بسم الله الرحمن الرحيم

ساده‌ی آن مثنوی

باز سرایی مثنوی معنوی

همراه با

تفسیر ابیات عرفانی وباز گردانی ابیات عربی

جلد اوّل

محمود گودرزی

سرشناسه: علی بن حسین7 ، امام چهارم ، ۳۸ ـ ۹۵ ق.
برگی از صحیفه‌ی سجادیه ۱
عنوان و نام پدید آور: ساده‌ی آن مثنوی (باز سرایی مثنوی معنوی همراه با تفسیر ابیات عرفانی و بازگردانی ابیات عربی –تهیه و تنظیم محمود گودرزی
مشخصات نشر: اراک، اندیشه مطهر ، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص
شابک دوره : ۸-۰۷ ـ ۷۴۴۴- ۶۰۰ – ۹۷۸
شابک: ۲۵۰۰۰ ریال ۵-۰۸ ـ ۷۴۴۴- ۶۰۰ – ۹۷۸ ISBN
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: باز سرایی مثنوی معنوی همراه با تفسیر ابیات عرفانی و بازگردانی ابیات عربی
رده بندی کنگره : ۱۳۹۱ ۳۰۴۱ ص ۸ ع / ۱ / ۲۶۷ BP
رده بندی دیویی : ۲۹۷/ ۷۷۲

انتشارات اندیشه مطهر
تلفن : ۳۲۲۱۶۰۱۸ ـ ۰۸۶ همراه : ۰۹۱۸۳۶۲۲۴۵۲

◆ **ساده‌ی آن مثنوی (باز سرایی مثنوی معنوی همراه با تفسیر ابیات عرفانی و باز گردانی ابیات عربی)**

◆ تهیه و تنظیم :
◆ ناشر: اندیشه مطهر
◆ نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۳
◆ شمارگان: ۲۰۰۰۰ نسخه
◆ چاپخانه : گنج معرفت
◆ قیمت: تومان
◆ شابک دوره: ـ ـ ـ ـ ISBN
◆ شابک: ـ ـ ـ ـ ISBN

◆ وب سایت : E- Mail:Andishehmotahar@Yahoo.com
◆ **مرکز پخش:** اراک/ ابتدای خیابان شهید بهشتی، پاساژ اسلامی/ طبقه سوم

این مجموعه را به همسرم بانو مریم نظری و فرزندانم و همه ی مثنوی دوستان

تقدیم می دارم.

محمود گودرزی ۱۳۷۷/۱۰/۱

دیباچه

به نام خدای هنر آفرین

الهم نَوِّر ظاهری بطاعتک و نوِّر باطنی بمحبتک و قلبی بمعرفتک و روحی بمشاهدتک و سری باستقلال اتصال حضرتک الهم ارنی الاشیاء کما هی.

مثنوی معنوی، اقیانوسی است از معانی بلند عرفانی و آفتابی است از سایه‌ی کتاب الهی، فرا راه شب گرفته‌ی انسانِ نیازمندِ شناخت، که پرتوهای درخشانش تعالی بخش روان سرگردان آدمی است.

این کتاب با شکوه و شعر بی‌نقاب که یکی از با شکوه‌ترین کلام بشر می‌باشد می‌تواند برای آدمی، رهبری نورانی باشد تا او را به قله‌ی معنویت و کمال و قرب الهی برساند، اما چون ازسویی صدها سال از آن می‌گذرد و زبان بیان آن اندکی با زبان امروزی متفاوت شده است و از سوی دیگر زبان عرفان، زبان رمز و اشاره گویی است، و با این که تفسیرهای زیادی به این گنجینه‌ی بزرگ شده است اما باز هم خواندن آن مشکل می‌باشد و همین سختی متن و بی‌حوصلگی مردم در خواندن تفسیر باعث غریب ماندن این اثر سترگ و جاودانه‌ی مولانا شده است. به همین دلیل بنده‌ی حقیر تصمیم گرفت تا جایی که توان دارد و توفیق الهی شامل حالش می‌گردد، این اقیانوس بی‌کران معارف الهی را در ظرف نظمی ساده‌تر و امروزی تر بریزد، باشد که بتواند گامی در راه بیشتر رواج یافتن معارف مثنوی در نسل جدید و آیندگان بردارد، و نیز مورد استفاده‌ی دانشجویان رشته‌ی ادبیات نیز واقع گردد، ان شاء الله.

شیوه‌ی کار:

اسلوب و شیوه‌ی کار به این گونه است که داستان‌های مثنوی به زبانی ساده‌تر و امروزی به نظم درآید و نیز مطالب عرفانی و توضیحات آن از نو سروده شود و ابیات عربی مثنوی نیز به نظم فارسی برگردانده شود، البته گاهی مطالب عرفانی آن چنان پیچیده و بغرنج است که توضیح آن، آن هم به شعر کاری دشوار به نظر می‌آید، بنابراین اگر رسالت این کار که ساده‌تر کردن آن است به آن گونه که انتظار می‌رود انجام نگردد سراینده را باید ببخشند، چرا که اقتضای مطالب عرفانی این گونه می‌نماید.

و نیز باید در این جا گفته شود که، ابیاتی که جنبه‌ی تمثیل و ضرب‌المثل دارند و ابیاتی که بسیار روشن و واضح است، عیناً و مطابق نص مثنوی در گیومه آورده می‌شود.

مثنوی انتخاب شده، مثنوی به تصحیح استاد دکترمحمد استعلامی چاپ دوم در سال

والسلام

فهرست مطالب

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تلاش برای بهبود او"... .... ۱۸
ظاهر شدن عجز و ناتوانی پزشکان از معالجه‌ی کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خـدا و در خواب دیدن فرستاده ای از جانب خدا... ۱۹
توفیق خواستن از خداوند یاری دهنده، در رعایت ادب در همـه‌ی حالهـا،و بیـان ضـررهای بی‌ادبی.. ۲۰
دیدار پادشاه با آن پیر و ولی خدا که در خواب به او نشان دادند.................................. ۲۱
پادشاه پزشک پیر را بر سر بیمار میبرد تا او را معاینه کند... ۲۲
پزشک الهی میخواهد که پادشاه او را با کنیزک تنها بگذارد،تا دردش را پیدا کند............... ۲۴
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه............................ ۲۶
پادشاه پیکی به سمر قند میفرستد و زرگر را حاضر میکند... ۲۷
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه............................ ۲۹
توضیح این که کشتن و زهر دادن به مرد زرگر به اشارت الهی بوده و پر از حکمت، نه از روی هوا ی نفس اماره و فکر پلید و فاسد... ۲۹
داستان بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان.. ۳۱
داستان آن پادشاه یهودی که به خاطر تعصب، مسیحیان را می‌کشت................................. ۳۶
وزیر نیرنگ و حیله را به پادشاه ستم گر یاد می‌دهد... ۳۷
حیله و نیرنگ وزیر با مردم مسیحی و بیان آن نزد شاه که چگونه است............................. ۳۸
گول خوردن مسیحیان از وزیر پر نیرنگ و قبول کردن دعوت او..................................... ۳۹
پیروی مسیحیان از وزیر.. ۳۹
داستان آن که خلیفه لیلی را میبیند و نتیجه‌ی آن.. ۴۲
شرح و گفتنِ حسادتِ وزیرِ مکار.. ۴۴
فهمیدن مکر و نیرنگ وزیر به وسیله‌ی دانشمندان و باهوشان مسیحی............................... ۴۵
پیغام پنهان شاه با وزیر داستان دوازده قبیله از مسیحیان و دوازده امیر آنها به هم آمیخـتن احکام انجیل و لباس حق بر باطل پوشاندن، و باطل بر حق نمودن،توسطِ آن وزیرِ فریب کار ۴۶
بیان این موضوع که اختلاف‌های گفته شده، در صورت روش است، نه درحقیقت راه ۴۹

بیان ضرر و خسارت وزیر در این حیله و نیرنگ که به کار گرفته است......................................۵۱
حیله‌های دیگر درست کردن وزیر برای گمرهی مردم مسیحی..۵۴
بیرون کردن وزیر مریدان را...۵۵
حیله‌ی مریدان برای وزیر که خلوت کردن را تمام کن جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم..۵۶
اعتراض مریدان در خلوت وزیر و بیان حالات عارف...۵۶
ناامید کردن وزیر، مریدان را از شکستن خلوت..۶۰
وزیر هر امیر را ولیعهد می‌کند، جدا جدا خود کشی وزیر در خلوت......................................۶۱
امت عیسی از امیران سوال می‌کنند که کدام یک از شما جانشین وزیر هستید...........................۶۱
دعوای امیران در جانشینی وزیر...۶۳
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه..................................۶۵
داستان آن شاه دیگر که در از بین بردن دین عیسی(ع) تلاش می‌کرد و عیسویان را می‌کشت..۶۶
داستان روشن کردن آتش، به وسیله‌ی آن پادشاه یهودی و قرار دادن بتی پیش آتش، که اگر هر کس بت را سجده کند، از آتش جان سالم به در برده..۶۸
به سخن آمدن کودک در میان آتش و بر انگیختن خلق به انداختن خود در آتش...........................۶۹
کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد(ص) را به مسخره صدا کرد...۷۱
پادشاه یهودی آتش را سرزنش می‌کند...۷۲
استهزاء و انکار پادشاه جهود و یهودی و رد کردن پند دانایان..۷۵
ترجمه ی ابیات عربی...۷۶
بیان توکل و تَرک کوشش کردنِ شکاران به شیر پاسخ شیر به شکاران و فایده‌ی تلاش..... ۷۷
شکاران، توکل را بر تلاش و اکتساب، ترجیح دادند ترجیح دادن شیر،تلاش و کوشش را بر توکل و تسلیم...۷۸
شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند...۷۸
شیر تلاش را بر توکل ترجیح می‌دهد...۷۹
دوباره شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند..۸۱
نگاه کردن عزرائیل به مردی و گریختن آن مرد به خانه ی سلیمان پیامبر(ع) و بیان برتری توکل بر تلاش وکوشش، وکمی فایده‌ی کوشش...۸۱
دوباره شیر تلاش و کوشش را بر توکل ترجیح می‌نهد و فایده‌های تلاش را بیان می‌کند......۸۲
ثابت شدن برتری تلاش و کوشش بر توکل..۸۴

سرزنش کردن شکاران، خرگوش را در تأخیر رفتن نزد شیر جواب خرگوش به آنها............ ۸۵
شکاران به سخن خرگوش اعتراض می‌کنند خرگوش جواب شکاران را اینگونه می‌دهد ۸۶
بیان دانش خرگوش و توضیح فضیلت و منافع دانستن.. ۸۷
حیوانات از خرگوش می‌خواهند که راز اندیشه‌اش را بازگو کند............................... ۸۸
پنهان کردن خرگوش راز خود را از آنها.. ۸۸
داستان حیله‌ی خرگوش..۸۹
زشتی و تباهی تفسیر و تأویل مگس.. ۹۲
به خشم آمدن شیر از دیر کردنِ خرگوش... ۹۲
مثالی باز هم در بیان حیله‌ی خرگوش.. ۹۳
خرگوش به نزد شیر می‌رسد... ۹۷
معذرت خواستن خرگوش... ۹۷
پاسخ شیر به خرگوش و به اتفاق او به راه افتادن به سمت شیر ستمگر................۹۸
داستان هد هد و سلیمان(ع) در بیان این موضوع که: آمدن قضای الهی باعث بسته شدن چشم حقیقت بین می‌شود.. ۱۰۰
طعنه‌ی زاغ در ادعای هدهد هدهد جواب طعنه و نیش کلاغ را می‌دهد...................۱۰۱
داستان آدم(ع) در این که قضا، بینش او را کور می‌کند از مراعات صریح نهی و ترک تأویل ۱۰۲
عقب نشستن خرگوش از شیر، هنگامی که نزدیک چاه رسیدند.............................۱۰۴
پرسش شیر از علت پا واپس کشیدن خرگوش، از آمدنِ لب چاه...........................۱۰۶
نگاه کردن شیر به چاه و دیدن تصویر خود و خرگوش را در آب که کمی بزرگتر جلوه می‌نمود.. ۱۰۷
خرگوش بر دیگر حیوانات مژده می‌دهد که شیر در چاه افتاد..............................۱۰۹
حیوانات گردِ خرگوش جمع میشوند و او را ستایش میکنند...............................۱۱۱
خرگوش حیوانات را پند می‌دهد که به این مساله شاد نشوید.............................۱۱۲
تفسیر حدیث: رجعنا منَ الجهادِ الاصغر الی الجهادِ الاکبر «جنگ با کافران جهاد اصغر است و جنگ با نفس، جهاد اکبر» رسول اکرم(ص)... ۱۱۲
آمدن فرستاده‌ی روم به پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او را ۱۱۴
فرستاده‌ی روم، عمررضی اللهُ عنه را در زیر درخت، خوابیده می‌یابد.........................۱۱۶
پرسش فرستاده‌ی روم از امیر المومنین عمر رضی اللهُ عنه................................ ۱۱۸
(ربَّنا ظلمنا انفسنا) آدم لغزش را از خود می‌داند و شیطان گناه خود را از خدا می‌داند (بما اغویتنی).. ۱۲۱

تفسیر (وهو معکم اینما کنتم) او با شماست هر جا که باشید.. ۱۲۳
پرسش فرستاده‌ی روم از عمر(رضی الله عنه) که چرا روح آدمی به این آب و گل جسم مبتلا شده است... ۱۲۴
در بیان این معنی که، اگر کسی می‌خواهد با خدا بنشیند، پس باید با اهل تصوف و عرفا بنشیند.. ۱۲۵
داستان بازرگان و طوطیِ در قفسِ او و پیغام فرستادن طوطی به طوطیان هندوستان به وسیله‌ی بازرگان، هنگام رفتن به تجارت هند.. ۱۲۶
بیان و توصیف این که عقل‌های خدا جو همچون پرندگانی هستند که دو بال قوی بر پرواز دارند تا در آسمان شناخت الهی پرواز کنند.. ۱۲۸
بازرگان طوطیان را در هندوستان در دشت می‌بیند و پیام طوطی را به آنان می‌رساند ۱۲۹
تفسیر سخن فرید الدین عطار نیشابوریرحمهٔ الله علیه ای انسان غافل تو پیرو نفسی،پس در جهان خاکی رنج بکش و خون بخور، که انسان الهی و عاشق اگر رنجی بَرَد و زَهری بخورد، برای او چون عسل شیرین است.. ۱۳۰
جادو گران به موسی احترام می‌نهند که چه دستور می‌دهی؟ آیا تو اوّل عصا بر زمین می‌اندازی؟... ۱۳۲
بازرگان آن چه را از طوطیان درهند دیده بود برای طوطی تعریف کرد........................ ۱۳۴
وقتی طوطی عکس العمل طوطیان هند را می‌بیند و می‌شنود، در قفس می‌افتد و می‌میرد و بازرگان بر او گریه و زاری می‌کند.. ۱۳۷
تفسیر سخن حکیم سنایی غزنوی که گفت هر چیزی که تو را از راه باز دارد بد است، چه خوب باشد از ایمان یا کفر باشد چه زشت باشد چه زیبا، به هر حال باعث دوری تو از مقصود است. در معنی سخن پیامبر که فرمود: سعد بسیار با غیرت است و من از سعد غیورترم و خداوند از من غیور تر، و اگر خداوند کارهای ناشایسته را حرام کرده از غیرت اوست که از کبریایی اوست، چه ظاهری چه باطنی.. ۱۴۳
بازگشت به داستان مرد تاجر.. ۱۴۶
مرد تاجر طوطی را از قفس بیرون می‌اندازد و ناگهان طوطی مرده به پرواز درمی‌آید.......... ۱۴۷
طوطی از تاجر خدا حافظی می‌کند و می‌پرد و می‌رود... ۱۴۸
خسران و ضرر احترام و تعظیم مردم به تو و پر آوازه شدن نزد تو.............................. ۱۴۹
آن چه خدا خواست همان شد و همان می‌شود که بخواهد.. ۱۵۱
داستان پیر چنگی و چنگ زن که در زمان عُمر(رض) از درماندگی و کسادی کار، یک روز در گورستان برای خدا چنگ نواخت.. ۱۵۴

در بیان این حدیث که: خدای شما را در زمانه‌ی شما، وزش‌ها و جلوههایی است، به هوش باشید و به سوی این تجلی‌های حق بروید............ ۱۵۶
داستان پرسش کردن عایشه از مصطفی که درود خدا بر او باد که امروز باران بارید و تو به گورستان رفتی، چرا پس لباسهای تو تر نشده‌اند............ ۱۶۱
تفسیر بیت حکیم سنایی غزنوی............ ۱۶۲
تفسیر حدیث و در این معنی که: باد بهار را غنیمت بشمارید زیرا حالی که به درختان می‌دهد به بدن شما هم می‌دهد، و از باد پاییزی بپرهیزید، زیرا حالی که از درختان می‌گیرد از شما هم می‌گیرد............ ۱۶۴
عایشه، که خدا از او خشنود باد، از مصطفی(ص) پرسید که راز باران امروز چه بود؟............ ۱۶۵
ادامه‌ی داستان پیر چنگ زن و پایان داستان............ ۱۶۶
فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه در خواب هاتفی به عُمر- رضی الله عنه – می‌گوید چند کیسه طلا از بیتالمال به مردی که در گورستان خفته است بده............ ۱۶۹
نالیدن ستون حنانه از دور شدن رسول خدا از او در مسجد به هنگام ساختن منبر و تکیه ندادن پیامبر به ستون، و سوال و جواب پیامبر با ستون............ ۱۷۰
معجزه نمودن پیامبر(ص) و به سخن آمدن سنگریزه‌ها در دست ابوجهل و تشهد گفتن و بیان حقیقت پیامبری محمد(ص) ادامه‌ی داستان مطرب و رساندن پیام هاتف روحانی به او از سوی عمر (رضی الله عنه)............ ۱۷۴
عُمَر آرام آرام نظر او را از مقام گریه که هنوز مقام هستی است، به مقام استغراق می‌رساند............ ۱۷۶
تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری فریاد می‌زنند که خدایا، بخشنده را عوض بده و خسیسان و مالدوستان را، مالشان را تباه کن، و نیز بیان این که بخشنده، مجاهد راه خداست نه اسراف کننده در هوای نفس خویش............ ۱۷۸
داستان خلیفه‌ای که در زمان خود از حاتم طایی در بخشش پیشی گرفته بود و نظیر نداشت............ ۱۸۰
داستان درویشی فقیر و ماجرای زنش با او به علت فقر شآن ها............ ۱۸۱
بیان این مطلب که بسیارکم اتفاق می‌افتد که مریدی به شیخی مدعی، صادقانه ایمان و اعتقاد پیدا کند و به موجب این اعتقاد به چنان مقام الهی برسد که شیخ او حتی در خواب هم نمی‌بیند، مثلاً آب و آتش به او آسیب نرساند، اما به شیخش آسیب و صدمه بزند............ ۱۸۲

ادامه‌ی داستان مرد عرب و همسرش و شکیبا ساختن او بر فقر و بیان ارزش صبر و فقر نزد او ۱۸۳
زن مرد را نصیحت می‌کند که در حدّ خودت سخن بگو و چرا چیزی می‌گویی که انجام می‌دهی و تو در این حد نیستی و این قدر توکل نداری، این حرف‌ها برای تو زیان دارد، «لِمَ تقولونَ ما لا تفعلون کَبُرَ مقتاً عندَ الله» ۱۸۵
مرد زن را نصیحت می‌کند که فقیران را خوار مپندار، و کار خدا را در نهایت کمال بدان و به خیال این که فقیری، بر فقیران طعنه مزن و آنها را سرزنش مکن ۱۸۷
بیان این که هر کس دیگران را از نگاه خود می‌بیند و قضاوت می‌کند، همچنان که اگر با شیشه‌ی کبود به خورشید بنگری، خورشید را کبود می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی سرخ نگاه کنی، آن را سرخ می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی معمولی نگاه کنی، آفتاب را همچنان که هست می‌بینی ۱۸۹
زن عرب رعایت حال شوهر می‌کند و ازسخنان و گفته‌های خودش پشیمان می‌شود و استغفار می‌کند ۱۹۱
بیان این روایت که زنان بر عاقلان غالب می‌شوند اما جاهلان بر زنان غالبند ۱۹۳
مرد خود را به التماس زن تسلیم می‌کند و اعتراض زن را به طلب معیشت از جانب خدا می‌داند ۱۹۳
بیان این که موسی(ع) و فرعون، هر دو مسخّر مشیت الهی هستند، چنان که زهر و پازهر و ظلمات و نور، و مناجات فرعون در تنهایی تا ناموس نشکند و قدرتش باقی بماند و آبرویش حفظ شود ۱۹۴
علت بدبختی اشقیا در دو جهان، که به قول قرآن در دنیا و آخرت ضرر کردند ۱۹۷
بینش ظاهری و چشم‌های دنیا بین، صالح و شتر صالح را کوچک می‌دیدند و بدون دشمن، وقتی خدا بخواهد لشکری را نابود کند، دشمنان را در چشم آنان کوچک می‌شمارد هر چند دشمن قوی باشد.(که قرآن می‌فرماید: شما را در چشم آنها کم جلوه داد تا آن چه را انجام شدنی است، جاری کند) ۱۹۹
در معنی و تفسیر آیه‌های ۱۹ و ۲۰ سوره‌ی الرحمن، که دو دریای شور و شیرین (شور ها: اقیانوسها، و شیرین: آبهای زیر زمینی) در کنار هم هستند، اما با هم متفاوتند و هیچگاه مخلوط نمی‌شوند ۲۰۳
در بیان این که، آن چه پیر و ولی می‌کند، مرید و شاگرد نباید انجام دهد و در این راه گستاخی نماید، همچنان که حلوا برای طبیب بی‌ضرر است ولی برای بیمار مضر، و سرما و برف

انگور را زیان نرساند اما برای غوره ضرر دارد، چون غوره در راه کمال است و هنوز انگور نشده که: (پروردگار گناهان گذشته و آینده‌ی تو را خواهد بخشید)فتح آیه‌ی ۲........................ ۲۰۶
پایان داستان مرد عرب و همسرش.. ۲۰۷
پذیرفتن عرب، التماس همسر خویش را و سوگند خوردن به این که پذیرش من بدون هیچ امتحان و حیله ای است.. ۲۰۹
زن به مرد تکلیف می‌کند که باید اینگونه روزی بطلبی و کار کنی و مرد می‌پذیرد............. ۲۱۲
مرد عرب سبوی پُر از آب باران را به خیال این که در بغداد هم قحط آب است به عنوان هدیه برای امیر المومنین می‌برد.. ۲۱۳
زن عرب سبوی پُر از آب باران را در نمد می‌دوزد و طبق اعتقاد عرب آن را مُهر می‌کند، یعنی که دست نخورده است.. ۲۱۴
بدان همچنان که گدا، عاشق بخشش و بخشنده است، بخشش و بخشنده نیز مجذوب گداست، اگر گدا را صبوری باشد، بخشنده به پیش او آید، اما صبر گدا، کمال گداست، و صبر بخشنده، نقص او ۲۱۶
نگهبانان خلیفه برای بزرگداشت مرد عرب و پذیرش هدیه‌ی او به پیش واستقبال می‌آیند ۲۱۹
در بیان این که عاشق دنیا مانند عاشق دیواری است که تابش آفتاب بر آن می‌تابد و او فکر می‌کند این تابندگی از خود دیوار است و تلاشی در جهت فهم حقیقت نمی‌کند و وقتی تابش آفتاب بر دیوار قطع گردید، او محروم و ناراحت، تا جاودان باقی خواهد ماند و میان او و آن چه می‌خواهد جدایی افتاده است، چون خداوند که در قرآن کریم به کافران می‌گوید که دیگر جای توبه نیست و شما در زیان هستید ضرب المثل عرب است که: اگر زنا می‌کنی با زنان آزاده زنا کن، و اگر می‌دزدی مروارید بدزد، یعنی کارت باید ارزش و نتیجه‌ی عالی داشته باشد که به زحمت و بد نامی آن بیرزد، پس اگر عشق می‌ورزی و رنج عشق می‌کشی، بر زیباترین و خالق جهان که معشوقی بی‌بدیل است عشق بورز نه غیر او............................. ۲۲۲
مرد عرب کوزه‌ی آب را به غلامان خلیفه می‌سپارد.. ۲۲۳
داستان ماجرای نحوی و کشتیبان.. ۲۲۴
خلیفه هدیه‌ی او را می‌پذیرد در صورتی که از آن هدیه و سبو بی‌نیاز بود و سپس او را بسیار می‌نوازد و پاداش می‌دهد.. ۲۲۶
در توصیف پیر و رهنما و پیروی از او... ۲۳۲

" به نام خدای بی همتا "

نی نامه به دلیل نغزی و بی‌بدیلی و ایجاز در بیان و زیبایی در زبان و بی‌حد در تأثیر، عیناً آورده می‌شود.

امید است از این زیبایی بی‌حد، همه بهره‌مند گردند و جانشان به هوای نیستان ازل، نوا خوان شود.

اینک و همه وقت و همیشه خداوند بزرگ را سپاس می‌گویم و بر او شکر گزارم و از نعمت‌های بی‌دریغ او که وجود ما، در آنها غوطه‌ور است او را سپاس می‌گویم.

بشنو از نی چون شکایت می‌کند — از جدایی‌ها حکایت می‌کند
زنیستان تا مرا ببریده اند — در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دورماند از اصل خویش — بازجوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان وخوش حالان شدم
سرِّمن از ناله ی من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان زتن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای ونیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟ — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نی حدیث راه پر خون می کند — قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بی هوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بی گاه شد — روز ها با سوز ها همراه شد
روزها گررفت، گو رو باک نیست — تو بمان ای آن که جزتو پاک نیست
هرکه جز ماهی، زآبش سیر شد — هرکه بی روزی است روزش دیرشد

درنیابــد حــال پختــه هــیچ خــام ‌‌ ‌‌ پــس ســخن کوتــاه بایــد والســلام
بنــد بگســل بــاش آزاد ای پســر ‌‌ ‌‌ چنــد باشــی بنــد ســیم و بنــد زر
گــر بریــزی بحــر را در کــوزه ای ‌‌ ‌‌ چنــد گنجــد قســمت یــک روزه ای
کــوزه ی چشــم حریصــان پــر نشــد ‌‌ ‌‌ تــا صــدف قــانع نشــد پــر دُرّ نشــد
هر کــه را جامــه زعشــقی چــاک شــد ‌‌ ‌‌ او ز حرص و عیــب کلّــی پــاک شــد
شــاد بــاش ای عشــق پــر ســودای مــا ‌‌ ‌‌ ای طبیــب جملــه علــت هــای مــا
ای دوای نخــــوت و نــــاموس مــــا ‌‌ ‌‌ ای تــو افلاطــون و جــالینوس مــا
جسم خاک از عشق بــر افــلاک شــد ‌‌ ‌‌ کــوه در رقــص آمــد و چــالاک شــد
عشــق، جــان طــور آمــد عاشــقا ‌‌ ‌‌ طــور مســت و خــرَّ موســی صــاعقا
بــا لــب دمســاز خــود گــر جفتمــی ‌‌ ‌‌ همچــو نــی مــن گفتنــی هــا گفتمــی
هــر کــه او از همزبــانی شــد جــدا ‌‌ ‌‌ بی زبــان شــد گــر چه دارد صد نــوا
چونکه گل رفت وگلستان درگذشت ‌‌ ‌‌ نشــنوی زآن پــس زبلبــل سرگذشــت
جمله معشوق است و عاشق پــرده ای ‌‌ ‌‌ زنده معشوق است و عاشــق مــرده ای
چــون نباشــد عشــق را پــروای او ‌‌ ‌‌ او چــو مرغــی مانــد بــی پــر، وای او
من چگونــه هــوش دارم پیش و پس ‌‌ ‌‌ چــون نباشــد نــور یــارم پیش و پــس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود ‌‌ ‌‌ آینــه غمّــاز نبــود، چــون بــود؟
آینــه ات دانــی چــرا غمّــاز نیســت؟ ‌‌ ‌‌ زآن که زنگار از رُخش ممتاز نیست

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تلاش برای بهبود او"...

بشنوید ای همرهان این داستان ‌‌ ‌‌ چون که گفتاری زحــال ماســت آن
در زمان های قدیم و دور تر ‌‌ ‌‌ شــاه خــوبی از همــه پــر زور تــر
پادشاهی کرد در این سرزمین ‌‌ ‌‌ دوســتدار مــردم و دانــای دیــن
از قضا بر اسب روزی شد سوار ‌‌ ‌‌ شــاه، بــا اطرافیــان بهــر شــکار

یک کنیزک دید زیبا چون عروس / عاشقش شد پادشاهِ با خلوص
گنج ها او داد بر صاحب کنیز / شد کنیزک همسرِ شاهِ عزیز
آن کنیزک ناگهان بیمار شد / پادشه از خواب خوش بیدار شد
"آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان، گرگ خر را در ربود "
"کوزه‌بودش آب می نامد به دست / آب‌راچون‌یافت‌خودکوزه‌شکست"
شه پزشکان جمع کرد از هر کجا / گفت اینک این شما، این جان ما
جان‌من بی ارزش و جان من اوست / عاشقم، بیمار، درمان من اوست
هر که درمان کرد معشوق مرا / برد گنج و پول و صندوق مرا
هر پزشکی پادشه را مژده داد / که‌سرت خوش‌باد و دل‌غمگین‌مباد
ما همه همچون مسیحِ رهبریم / مرده زنده می کنیم و سروریم
از غرور و از فریبِ خود همه / "گرخداخواهد" نگفتند آن رمه
چون که از یاد خدا غافل شدند / عاجز و بیچاره و کاهل شدند
هر چه کردند آن کنیزک را دوا / آن مریضی سخت تر شد، بی شفا
از قضا دارو اثر بر عکس کرد / داروی اسهال او را یُبس کرد
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم‌شه‌ازاشکِ‌خون،چون‌جوی‌شد

ظاهر شدن عجز و ناتوانی پزشکان از معالجه‌ی کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن فرستاده ای از جانب خدا

شاه چون عجز پزشکان را بدید / "پا برهنه جانب مسجد دوید"
از در مسجد سوی محراب رفت / سجده گه ازاشک شه در آب رفت
چون به خود آمد از آن حال و هوا / دست بالا برد از بهر دعا
کی خداوند رحیم و راز دان / "من‌چه‌گویم‌چون تومی‌دانی نهان"
راز من دانی برآور حاجتم / از پزشکان خواستن کی راحتم

گرچه آگاهی به دل ها ای خدا — حاجتم باید بگویم با دعا
لحظه ها بگریست شاهِ با وفا — تا خدا بنمود حاجاتش روا
گریه گر خالص بود با قلب پاک — از خدا بخشش بیاید سوی خاک
در میان گریه ها در خواب رفت — آتش غم های او در آب رفت
هر کسی که با خدا او یار شد — چشم خواب آلوده اش بیدار شد
پیر مردی دید در خوابِ خوشش — دست می آرد که گیرد آغوشش
"گفت ای‌شه‌مژده‌حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا زماست"
چون بیاید او پزشکی آگه است — کاردان است و به زیبایی،مَه است
در طبابت معجزه خواهد نمود — چون توانایی زما دارد،ز جود
چون که فردا شد بیامد آفتاب — آشکارا دید شه، تعبیر خواب
"دید شخصی فاضلی،پر مایه ای — آفتابی در میان سایه ای "
لاغر و باریک می آمد زدور — پیر مردی از خدایش، پر ز نور
شه دوید از بهر استقبال او — تا برآورده کند آمال او
هر دو از دنیا بریده با دعا — جانشان پرواز کرده تا خدا
شاه گفت: من عاشقم برتو،نه آن — عشق او از بود تو،گشته نهان
"ای مرا تومصطفی من چون عمر — از برای خدمتت بندم کمر

توفیق خواستن از خداوند یاری دهنده، در رعایت ادب در همه‌ی حال‌ها، و بیان ضرر های بی ادبی...

از خدا خواهیم علم و هم ادب — "بی ادب محروم شد از لطف رب"
"بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد"
آن سبد ها پر غذا از آسمان — می رسید با میوه های رایگان
مرغ بریان،میوه های رنگ رنگ — نعمت پاک بهشتی بی درنگ

"در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس"
نعمت پاک بهشتی قطع شد — فصل بیل‌و داس وکشت و زرع شد
باز عیسی شد شفیع بندگان — نعمت آمد بار دیگر زآسمان
باز گستاخان رها کردند ادب — چون گدا ته مانده ها کرده طلب
از خوراک آسمانی شد زده — بی ادب می خواست سبزی و تره
باز زاری کرد عیسی، داد پند — که زمین پر باشد از این تا ابد
فکر بدکردن، طمع کردن، بد است — بر سر خوان خدا کفر و رد است
زین طمع داران نادیده ادب — شد بریده نعمت و آن لطف رب
زین حریصان ادب نادیده، باز — قطع شد آن روزی و خوان دراز
چون که انفاق و زکات از مردمان — دور شد، باران نیاید زآسمان
از فساد افتد میان خلق، بد — صد وبا و صد پریشانی و درد
آن چه بینی از گرفتاری و درد — حاصل ظلم و فساد وفعل بد
آن که بد کاری کند در راه حق — دشمن مردان بود، نامردِ خلق
آن فرشته از ادب گشته مَلَک — "از ادب پر نور گشته این فلک"
عارف از علم و ادب شد محترم — بی ادب شیطان بُد و دور از حرم

دیدار پادشاه با آن پیر و ولی خدا که در خواب به او نشان دادند

دست بگشاد و در آغوشش گرفت — بوسه می‌زد صورتش را از شگفت
گفت تو گنجی که اینک یافتم — شد حقیقت، هرخیالی بافتم
ای که دیدارت جواب هر سوال — "مشکل‌ازتو حل شود بی‌قیل وقال"
ای تو آگه بر سولات دلم — دست گیر و حل نما این مشکلم
آفرین بر تو، هزاران آفرین — گر نباشی، تنگ می‌گردد زمین
گر نباشی، صد بلا از آسمان — پس ببارد بر سر ما این زمان

ای تویی رهبر برای مردمان
کرده است بد خواه تو صد ها زیان

من فدای تو، که تو جان منی
سرور و سردار دیوان منی

چون‌خوشامد گفت‌و کردش محترم
بعد از آن بگرفت و بردش در حرم

پادشاه پزشک پیر را بر سر بیمار می‌برد تا او را معاینه کند

شه بسی از درد و بیماری بگفت
غصه‌ها و اشک و بیداری بگفت

ناله ها کرد و بسی افسوس خورد
نزد بیمار، آن پزشک پیر برد

دید آن آثار بیماری در او
علتش را کرد، از او پرس و جو

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن نه سامان، بلکه ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از احوال دل
گشته چون خَرها فرو مانده به گِل

صد پناهم بر خدا از آن دروغ
زآن همه لاف و دروغ بی فروغ

رهبر هر کس که شد حسِ غرور
همچو ایشان می شود حیران و کور

دید آن بیماری و درمان و درد
لیک با شه، راز او افشا نکرد

آن کنیز از درد تن نالان نبود
"بوی هر هیزم پدید آید زدود"

"دید از زاریش، که او زار دل است
تن‌خوش است‌و او گرفتار دل است

"عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری، چوبیماری دل"

درد عاشق از همه دردی جداست
عشق، چشمِ کاشفِ راز خداست

عشقِ بر خالق و یا عشق به خلق
عاقبت ما را شود رهبر به حق

"هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون‌به عشق‌آیم‌خجل باشم از آن"

"گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است"

"چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون‌به عشق‌آمدقلم‌برخود شکافت"

"عقل‌درشرحش‌چوخردر گِل‌بخفت
شرح‌عشق وعاشقی هم عشق گفت"

"آفتاب آمد دلیل آفتاب"
رهنمایت باید، از وی رو متاب

سایه گر خورشید را شد یک نشان　　شمس را باشد هزاران نور جان
عقل دارد یک نشان از نور حق　　عشق آرد صد نشان از حق به خلق
سایه خواب آرد تو را چون داستان　　چون‌برآیدشمس،خواب‌افسانه خوان
در گمان افتی که حق بینی، تو حق　　از دلیل و رهنمای عقلِ خلق
چونکه تابیدن گرفت آن نورحق　　فاش بینی ضعف ونقصِ عقلِ خلق
در جهان تنها تر از این شمس نیست　　شمسِ‌جانِ‌جاودان،کِه‌اش‌اَمس‌نیست
گرچه باشد شمس در خارج یکی　　می توان تصویر او را تو کِشی
شمس جان اما نمی بینی به چشم　　درک آن را لازم است عرفان و فهم
عشق می باید،که بیند جانِ او　　در نگنجد عقل را پایانِ او
چون‌سخن‌ازروی شمس الدین رسید　　"شمس چارم زآسمان سردرکشید"
باید از آثار او گویم سخن　　از بزرگی و تعالیم و زِ فن
باز اکنون عشقِ او شعله کشید　　یادِ او بر جسم و بر جانم تنید
نام شمس آمد قرار از جان بُرید　　بوی یوسف، باز یعقوبی شنید
"کز برای حقِّ صحبت، سال ها　　بازگو حالی از آن خوش حال ها"
"تا زمین و آسمان خندان شود　　عقل‌و روح ودیده صد چندان شود"
"لاتُکلِّفنی فَإنّی فی الفناء　　کَلَّت أفهامی فلا اُحصی ثَنا
"کُلُّ شیءٍ قالَهُ غیرُالمفیق　　إن تَکلّف أو تصلَّف لا یلیق
هان مکن بر من تکالیف سَخُن　　این بگو یا آن مگو یا آن مَکُن
من به اقیانوس عشق افتاده ام　　زین سبب از حمد او در مانده ام
هرچه‌گویدآن که عقلش زایل است　　چاپلوسی، یا که لافی باطل است
"من‌چه‌گویم یک رگم هشیار نیست　　شرح آن یاری که او را یار نیست"
"شرح این هجران و این خون جگر　　این زمان بگذار تا وقت دگر"
"قالَ اطعِمنی فإنّی جائعٌ　　واعتجِل فالوقتُ سیفٌ قاطعٌ"
باز گوید جان، غذایم ده تو باز　　بر سخن هایت کنون دارم نیاز

بـاز گـو آن رازِ عشـقت بـاز گـو
کـن شـتاب و بـاز مـا را راز گـو

وقت کـم آیـد بـه دسـت ای نـازنین
صـوفی ابـنُ الوقـت باشـد ای امـین

" تو مگـر خـود مـرد صـوفی نیسـتی
هســت را از نسـیه خیـزد نیسـتی"

چون به فـردا بفکنـی ایـن حـرف هـا
روزیِ امــروز مـــی گـــردد فنـــا

"گفتمش پوشیده خوش تر سـرِّ یـار
خودتودر ضمن حکایت گوش دار"

راز محبوبــت مگــو بــا دیگـــران
خــود نهـانی گــوش دار أسـرار آن

راز داری راه عشـق و عاشـقی اسـت
عاشـقی را لال بـودن منطقـی اسـت

"خوش تر آن باشـد کـه سرِّ دلبـران
گفتــه آیــد در حــدیث دیگــران"

گفـت واضـح تـر بگـو ایـن داسـتان
روشـن و واضـح بُـوَد دیـن را، بیـان

راز هـا بگشـا و آسـان گـو بـه مـن
یــارِ عریــان بهتــر از پوشــیده تــن

گفتم ای یارِ مـن، ایـن را تـو مخـواه
کارمـــان گـــردد پـــر از زاری و آه

کی شود حق ظاهر انـدر ایـن جهـان
چـون نـدارد ایـن جهـان آن را تـوان

گر سخن گـویی تـو، عاقـل وار گـو
جـام و دریـایی کجـا یـابی! بگـو

کـی رود دریـا درون جـام تنـگ!
حق‌بود دریا، جهان، جامی به چنگ

"فتنه و آشوب و خـون ریـزی مجـو
بیش از این از شمس تبریـزی مگـو"

ایـن سـخن پایـان نـدارد کـن رهـا
رو ســـراغ داســـتان و مـــاجرا

پزشک الهی می‌خواهد که پادشاه او را با کنیزک تنها بگذارد، تا دردش را پیدا کند

گفت شاها خانه را خلوت نما
دور کن فامیل و هم بیگانه را

لحظه ای ما هر دو را تنها گذار
تا بپرسم من از او، از حال زار

هیچ کس این جا نباشد بعد از این
جز من و هم این کنیزِ نازنین

"نرم نرمک گفت: شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست"

تو در آن جا با که فامیلی بگو؟ — با که یاری؟همنشینی؟هم سبو؟
دست بر نبضش نهاد،آهسته،نرم — حال‌و احوالش گرفت‌از سرد و گرم
تا ببیند کی شود او مضطرب — در کجا،از کی شود او ملتهب
خارِ در پا سخت بیرون می‌شود — خار در دل هیچ بیرون می‌رود؟
خار پا معلوم و ناپیدا به دل — خار دل تنها بفهمد اهل دل
"کس به زیر دُمِّ خر خاری نهد — خر نداند دفع آن، بر می‌جهد"
"برجهد وان خار محکم‌تر زند — عاقلی باید که خاری بر کَنَد"
" خر زبهر دفع خار از سوز و درد — جفته‌می‌انداخت،صدجا زخم کرد"
مشکلات زندگی را کی توان — حل نماید هر کسی، جز عاقلان
رنج و غم گر می رسد بر روح ما — صبر ایوبی بَرَد اندوه ما
در هدایت گمرهی را، رهبری — واقف و استاد باید، نه خری
"آن حکیم خار چین استاد بود — دست می‌زد جا به جا، می‌آزمود"
مرد دانا کار خود آغاز کرد — صد گره از کار بسته باز کرد
یک به یک از دخترک پرسید حال — از غریبه، آشنا، بی‌قیل و قال
دخترک از قصّه‌اش آغاز کرد — خاطرات شهر را آواز کرد
زآشنا و دوستان، هر چه که بود — دخترک یک یک به دانا می‌نمود
مرد دانا شد سراپا هوش و گوش — تا که گردد فاش آن راز خموش
دست‌بر نبض، گوش سوی آن صدا — تا که نبض از نام کِه، پرد زجا
نام هر شهری و شخصی برد او — یک جَهِش نبضش نکرد آن ماه رو
"گفت‌چون‌بیرون‌شدی‌ازشهرخویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش"
"نام‌شهری گفت‌و زآن‌هم درگذشت — رنگِ روی و نبض او دیگر نگشت"
نبض دختر راحت و آرام بود — گرچه رازش را یکایک وا نمود
تا که نام آن سمرقندِ چوقند — بر لبش آمد حکیم راد مرد
نبض دختر صد پرش پیدا نمود — حال او بد شد دلش غوغا نمود

یک سخن از زرگر آمد در میان　　صد پریشانی به دختر شد عیان

مرد دانا گفت دردت یافتم　　علت بیماریت بشناختم

گوبه من که خانه ی زرگر کجاست　　تا شفایت آورم بی کم و کاست

گفت در شهر سمرقند روی پل　　در محله ی "غاتفر" خوشبو ز گُل

گفت دانا: رَستی از رنج و ستم　　شاد باش ای دخترک، در رو، ز غم

شاد باش، این راز را با کس مگو　　گر چه شه از تو کند صد جستجو

راز تو گرکه به دل پنهان بود　　آن مرادت زودتر حاصل شود

"گفت پیغمبر: که هر که سِر نهفت　　زود گردد با مرادِ خویش جفت"

آن که رازش را به دل پنهان کند　　راه رشدِ خود، دو صد آسان کند

حاسدان و دشمنان از گرد او　　دور گردند و شود او راه جو

دانه ها چون در زمین پنهان شوند　　باعث سر سبزی بستان شوند

ارزش آن سنگ های قیمتی　　زیر خاکِ آن معادن، علتی

مژده های مرد دانا بعد از این　　کارگر افتاد بر جان غمین

لطف های آن حکیم مهربان　　بر تن آن دخترک بخشید جان

مژده های حق به مرده جان دهد　　مژده ی ناحق زتن جان می برد

وعده های آن خدای بی نظیر　　می رهاند جان ما را از سعیر

وعده ی شیطان مَجاز و رفتنی　　لذّتی آنی، عذابی ماندنی

"وعده ی اهل کرم گنج روان　　وعده‌ی نااهل شد رنج روان"

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

پیک عارف از پس این ماجرا　　جان شه را کرد از ماتم رها

یک به یک این داستان با او بگفت　　حل مشکل کرد بیرون از نهفت

گفت اینک در علاج آن کنیز
آید آن زرگر، شود این جا عزیز
حاضرش کن با دوصد مکرو فریب
تا کنیزک بِه شود حالش، قریب

پادشاه پیکی به سمر قند می‌فرستد و زرگر را حاضر می‌کند

یک دو فرد لایق از لشکر گزید
پیش زرگر، شه فرستاد از نوید
"تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر، زشاهنشه، بشیر "
که پر از آوازه ات، دنیا شده
راز صد استادیت، افشا شده
اینک آن شاهِ پر از عدل و غرور
با دو صد خلعت تو را کرده حضور
مرد زرگر خلعت بسیار دید
خام گشت و از زن و شهرش برید
"اندر آمد شادمان در راه، مرد
بی خبر کان شاه قصد جانش کرد"
شد سوار اسب غافل وار، او
فارغ از تدبیر و شهرو آبرو
خلعت و ثروت فریبنده بُوَد
بهرِ اهلِ شرک، زیبنده بُوَد
زرگر دنیا طلب از بهر پول
کور گشت‌و رفت‌خود در دام غول
پیش خودگفتا که بیدار است بخت
بعد ازاین هم‌دررسم بر تاج و تخت
لیک عزرائیل می گفت دم به دم
تو خریدی مرگ خود را ای عَدَم
آری این دنیا فریبت می دهد
آتش و دوزخ نصیبت می دهد
"چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه، طبیب"
پیش شه بردند زرگر را به ناز
تا شود قربانِ زیبای طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را به او تسلیم کرد
مرد دانا گفت ای شاه بزرگ
کن کنیزک،عقد این‌مرد چو گرگ
"تاکنیزک‌در وصالش‌خوش شود
آتش هجران او خامش شود"
"شه بدو بخشید آن مه روی را"
عقد او بنمود عاشق خوی را
مدت شش ماه در کامی عظیم
دخترک‌چون گل‌شکفت‌و پر شمیم

مرد دانا بعد از این حیله نمود   در بساطش شربتی در کار بود
دارویش زهر و بساطش پر زدود   شربتش، زیبایی از زرگر ربود
زرگر بیچاره چون شمعی گداخت   دخترک در بازی عشقش بباخت
" چون زرنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند"
"چون که‌زشت‌وناخوش‌ورخ‌زردشد   اندک اندک در دل او سرد شد"
" عشق هایی کز پی رنگی بُوَد   عشق نَبوَد عاقبت ننگی بُوَد"
ای بسا چشمان ظاهر بین ما   تا زند آتش به جان و دین ما
گرچه در آغاز، عشق آن کنیز   در نظر کامل ببود و هم عزیز
عاقبت رو سوی نفس بد نمود   خنجر بد داوری ها را گشود
شد نظر ها بد به سوی آن کنیز   بشنو این دنباله را و بر نخیز
"خون‌دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او "
زرد و خونین شد سراپای تنش   چهره ی زیبای او شد دشمنش
دشمن طاووس شد پر های او   آن دُم پر جلوه و زیبای او
با شکوهی،با کمالی در بشر   بر کشد در جان حاسد صد شرر
شوکت و ثروت، کمال و معرفت   صد حسادت در پی آرد عاقبت
ای بسا شاهان با فرٌّ شکوه   کشته گشته از همان فرِّ چو کوه
لحظه های آخر عمرش رسید   یک گل از یکصد گل دختر نچید
گفت: من آن فیل افتاده به دام   عاج من کشته مرا، نه انتقام
من همان روباه باهوش و رها   دشمنم دُمّم شده، مردم کجا؟
من همان آهوی از دشت ختن   مشک، خوشبو گشته از این ناف من
کشته گشتم لیک از بوی خوشم   انتقام خویش را از که کِشم؟
من شدم کشته زبهر دیگری   کی شود پامال خون چون منی
او که امشب خنجرش بر من کشید   قاتلش فردا گلو خواهد برید
خون ناحق کی شود پامال مرگ   صد بروید برگ تازه پشت برگ

"گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز"
"این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید ندا ها را صدا"
"این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد زعشق و رنج پاک"
چونکه هر کس مُرد مهرش پاک شد — عشق او با رفتنش در خاک شد
معنی این شعر را اینگونه دان — تو تمام مردمان را مرده دان
" عشق آن زنده گزین کو باقی است — کز شراب جان فزایت ساقی است "
مهر خود با آن خدا ورز ای پسر — جز به او حتی گمانت را نبر
آن خدا، زنده، توانا، مهربان — حق او عشق است و عاشق شو به آن
هیچ زیبایی چون او پیدا مکن — هان ز زیبا آفرین، پروا مکن
عشق او تا آسمانت می برد — رحمتش تا عمق جانت می رسد
"عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا"
تو مگو ما کی توانیم عشق او؟! — عاشقی بر او زما هرگز مجو!
او کریم است و رحیم است و ودود — عاشقی از رحمت او زاده بود
" تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست"

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

پیک عارف از پس این ماجرا — جان شه را کرد از ماتم رها
یک به یک این داستان با او بگفت — حل مشکل کرد بیرون از نهفت
گفت اینک در علاج آن کنیز — آید آن زرگر، شود این جا عزیز
حاضرش کن با دوصد مکرو فریب — تا کنیزک بِه شود حالش، قریب

توضیح این که کشتن و زهر دادن به مرد زرگر به اشارت الهی بوده و پر از حکمت، نه از روی هوا ی نفس اماره و فکر پلید و فاسد

کشتن زرگر به دست آن حکیم   گر چه در ظاهر گناهی شد عظیم
مرد دانا بهر شه او را نکشت   بلکه دستور ازخدا بوده است و پُشت
حکمت حق بوده در کاری چنین   قصه ی موسی و خضری را ببین
خضر با موسی به راهی یار شد   چشم موسی زین سبب بیدار شد
آن پسر که کشته شد بر دست خضر   در نیابند مردم عادی به فکر
"آن که از حق یابد او وحی و جواب   هر چه فرماید بود عین صواب "
قول و فعل هر نبی، درمان بود   جان دهد یا جان بگیرد، جان بود
"آن که جان بخشد،اگربکشد، رواست   نایب است و دست او دست خداست"
پیش پیغمبر چو اسماعیل باش   شاد و خندان،اولش تا انتهاش
"تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاک احمد با احد "
عاشق حق باش و جان بخشا به او   تا بنوشی در کنارش صد سبو
کارِ باحق، خود بدان برد است و سود   جان دهی، صد جان بیابی از وَدود
قتل زرگر شد به دست آن ولی   شه شده ماتِ همه حُسنِ جلی
جان شه خالص برای آن حکیم   تا ببیند حاصل کار کریم
تو ز اسرار الهی غافلی   پس قضاوت بد مکن که جاهلی
شه ریاضت ها تحمل می نمود   چون طلا در کوره،جان درجوش بود
شد همه ناخالصی ها سوخته   جان شه همچون طلا افروخته
داستان خضر بس باشد شگفت   این همه معنی کجا باید که گفت
فکر موسی با همه نور و هنر   کار خضری را نمی داند اثر
پس به هر کاری تو رارهبرخوش است   خاصه آن کاری که راهش آتش است
راه حق را پیر باید،رهبری   بهر پروازت، تو را بال و پری
ای که از سِرِّ الهی غافلی   از قضاوت دور شو، تو غافلی
ای بسا مردان ژولیده، پریش   مستِ عقل و مستِ حق، رَسته زخویش
مرد عاقل، مردِ کامل، مستِ او   ره از او باید کنی تو جستجو

" گر بُدی خون مسلمان، کام شه / کافرم گر بردمی من نام شه"
پایه ی عرش خدا لرزان شود / گر که بد جنسی ستایش ها کند
گر که من آن شاه را بستوده ام / حامدِ آن خاص حق، من بوده ام
"شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه ی الله بود"
"آن کسی را که چنین شاهی کُشد / سوی بخت و بهترین جاهی کِشد "
خیر زرگر، لاجرم در مردن است / این رهی از لطف الله جستن است
" گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهر جو"
"بچه می لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن دم شاد کام "
" نیم جان بستاند و صد جان دهد / آن چه در وَهم اَت نیاید آن دهد "
یک دو صد زخمی نهد بر تن طبیب / یک دو صد خنده جواب آن حبیب
پس خدا گیرد ز ما یک جانِ پست / تا تو پیوندی به او، صد جانت هست
جان که پیوندد به او شد یک جهان / معرفت زاید زتو تا جاودان
می شوی خورشید و پیوسته به او / چون نبی وارسته و الله جو
پس مکن با درک خود، قصه قیاس / چون که دوراُفتی زحق، هم از سپاس

داستان بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

در زمان های بسی دور و دراز / در دکانی بود یک طوطی ناز
خوش صدا، زیبا، هم رنگ چمن / با زبان مشتری می گفت سخن
رونق دکان بقالی شده / وضع بقالش چه خوش عالی شده
گربه ای برجست ناگه در دکان / بهر موشی، طوطیک از بیم جان
"جَست‌از صدر دکان‌سویی گریخت / شیشه های روغن گُل را بریخت "
مرد بقال از در آمد ناگهان / بی سخن بنشست بر میز دکان
" دید پر روغن دکان و جامه چرب" / زد به طوطی، شد کچل‌طوطی‌زضرب

طوطی بیچاره شد لال از سخن
شد پشیمان مرد از آن دستِ بزن

آه و افسوسی کشید از کار خود
چون نمودم من دوصد آزار خود

رونق بازارِ من از هم گسست
کاش این دستم همان دم می شکست

"ریش بر می‌کند و می‌گفت ای‌دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ"

بر فقیران کرد صدها بخشش او
تا که طوطی بر گشاید گفتگو

آری از بخشش شود حل، مشکلات
بخشش آرد مرد را در انبساط

"بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومید وار"

بهر طوطی صد روش در کار کرد
طوطیک را بدتر و بیمار کرد

بهر او دلقک نموده خویش را
کرد بازی فکر دور اندیش را

در نیامد یک صدا از طوطیک
ماند بیرون پای بقال از تشک

عارفی درویش، کامل معرفت
تاس و بی مو از مغازه می گذشت

چشم طوطی تا به آن عارف فتاد
همچو بلبل لب به گفتن وا گشاد

" کز چه ای کَل با کَلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی"

"از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت‌صاحب دلق را"

حاضران در خنده قهقه می زدند
عارف و طوطی کجا مثل همند؟

" کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گر چه ماند در نبشتن، شیر، شیر"

آن کچل با این کچل را دان، دو تا
این ز ضرب دست،آن یک از خدا

این یکی از کار زشتش شد کچل
آن یکی در جنگ با نفس است کَل

مردمان این گونه هستند در خطا
عارفِ حق زین سبب، نا آشنا

گمرهان، گویان: رسولی همچو ما
می خورد، ره می رود در کوچه ها

او بسان ما تماماً یک بشر
فرق ما با او نه در خواب و نه خور

همچو خود دانسته این پاکان راه
اولیاء و این رسولان اله

ناتوان از درک صد ها اختلاف
بین خود با آن رسول کوهِ قاف

این شباهت ها که در دنیای ماست
ظاهر است و فرق ها بی انتهاست

مثل هم خوردند زنبوران خوراک	این عسل آورده،آن نیشِ هلاک
هر دونوع آهو، گیا خوردند و آب	زین‌یکی‌پشکل شدو زآن مشک ناب
هردو نی خوردند از یک‌آب‌و خاک	این یکی پوک و دگر شد شهد ناب
هر دو انسان می خورند آب و غذا	در نتیجه فرق ها زاید زما
" این خورد گردد پلیدی زو جدا	آن خورد گردد همه نور خدا"
خوردن بوجهل گردد صد حَسد	خوردن احمد شود نور اَحَد
پس برای دیدن این اختلاف	معرفت باید نه صد لاف و گزاف
آب شیرین با صفا چون آب تلخ	خاک ده کوره، بسان خاک بلخ
چشم بینا، جانِ والا خواهد این	تا شناسد اختلاف آن و این
تو نبینی فرق سحرو معجزه	چون نداری عقل حق،کردی گِله
هر دو را جادوگری پنداشتی	ناحق و حق، هر دو را بگذاشتی
در دیار مصر، آن فرعونِ کج	با نبیِ حق نشسته، کرده لج
گرد خود آورده صد ساحر به کاخ	ساحر با تجربه، ماهر، به کاخ
چون عصای آن پیمبر مار شد	چشم های ساحران بیدار شد
مارِ موسی، مارِجادو را بخورد	حق نمایان گشت و جادوگر بمرد
پس عصا را با عصا صد اختلاف	این یکی حق، آن یکی تنها گزاف
این یکی رحمت، زِ زنده تا به مرگ	آن یکی لعنت، زریشه تا به برگ
ساحران، میمون صفت، تقلیدگر	کار خود را همچو میمون با بشر
آن عصا شد اژدها از امر هو	او کند در کار موسی جستجو
او گمان کرده که مارش، مار اوست	او کجا داند خدا در کار اوست؟
سخت با موسی به کین و لج نشست	دور شد از راه حق و کج نشست
مومنان و کافرانند در نماز	این پی‌حق، آن پی حرص است و آز
هر دو می جنگند، با صد اُفت و خیز	آن‌خودش دشمن، یکی دشمن گریز
مومنان با نفس، در جنگی بزرگ	کافران، خود لشکرِ نفسِ چوگرگ

هر دو در میدان این پیکارها — عاقبت مات اند بی چون و چرا
مومنان در آخرت مات بهشت — کافران در دوزخی افتاده زشت
مومنان مات رخ زیبای او — کافران در آتش غوغای او
اختلاف کار این دو بی حد است — کافر مطلق کجا با احمد است
اختلاف نامشان را کن نگاه — تا دهی تشخیص خوبی از گناه
معنی مومن، که باور بر خداست — در بهشت است و زآتش او جداست
معنی کافر که حق کشتن بود — آتش او را دائماً در خود کشد
"هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود"
نامها بی معنی و باطل که نیست — نام هر کس آینه ی ذات حقیست
هرکه راگویی که مومن، خوش شود — ور منافق خوانیش آتش شود
نام مومن انعکاس ذات پاک — نام کافر انعکاس ذات خاک
تو بدان، زشتی ازآنِ حرف نیست — مزه ی بد که دلیلش ظرف نیست
تلخی و شیرینی از آب و، نه ظرف — مومن و کافر زمعنی دان، نه حرف
پس خدا، دریای معنی شد پسر — هستیِ ظاهر که بینی، ظرفِ بحر
بی نهایت دان تو این هستی که هست — همچو مومن در گریز، از راهِ پست
خود رها کن زین همه دریای شور — تا شوی غرقه به آن دریای نور
حاصل معنی، بکُش تو گرگ نفس — تا به مومن دررسی از این قفس
در نهایت در گذر زین هر دو، تا — دررسی در رحمت بی منتها
حال بشنو یک پیام دیگری — تا نیاری سر برون از هر دری
گو طلا را از بدَل، تشخیص چیست؟ — آن کدامش خالص و نا خالصی است
با مَحَک باید شناسی خالصی — تا نیفتی در خسارت از کسی
"هر که را در جان خدا بنهد مَحَک — هر یقین را باز داند او زشَک"
"در دهانِ زنده خاشاکی جَهد — آن گه آرامد، که بیرونش نهد"
تو در آری ریگِ ریزی از غذا — حس تو همچون مَحَک گوید تو را

"حسِ دنیا نردبان این جهان   حسِ دینی نردبان آسمان"
حس دنیا را پزشک درمان کند   حس عقبی را نبی پرّان کند
پیر عارف، راهِ تو روشن کند   با خودش تا آسمان ها می برد
حسِ دنیا سالم از سِلمِ بدن   حس اُخری سالم از اشکستِ تن
"راه جان مر جسم را ویران کند   بعد از آن ویرانی آبادان کند"
گر که خواهی جان خود وسعت دهی   قدرتی مافوق این قدرت دهی
از تن خود کم کن و بر جان فزا   تا شوی زین پس تو همسایه ی خدا
تا تنت آباد ! جانت مبتلا   تن به زندان کن، شوی از غم رها
عمر خود چون خرج این تن می‌کنی   جانِ خود را تا ابد آتش زنی
تو ز دنیا، چون که دنیا خواستی   جان خود در دوزخش انداختی
آن که زیر خانه اش گنج است و زر   خانه ویران می کند با شور و شر
زانکه صد خانه از آن گنجش رسد   تن رها کن تا تن تو بَر دهد
آب جو را بست و جو را پاک کرد   تا شود جاری زلالِ آبِ سرد
پوست های سوخته از تن کَنَد   پوست های تازه تازه می تَنَد
"قلعه ویران کرد و از کافر ستد   بعد از آن برساختش صد برج و سد"
صحبت از کیفیت کار خدا   با من و تو نیست کم کن تو خطا
او اراده می کند بر من چنین   تا ببینم کارها بر ضدِ این
کار او ما را چنین حیران کند   خاک بی جان را همه پر جان کند
حیرتی که، بیشتر جذبش شویم   مست و عاشق تر به سویش بر پریم
در مسیر حق ببین، تو فرق ها   شد یکی روشن، یکی خود برق ها
این یکی رو سوی حق کرده به راه   آن یکی غرق است در نور اله
این یکی دنبال راه است تا به او   آن یکی ازخود رها، غرق به هو
چهره اش با نور حق آمیخته   صد صفات حق به جانش ریخته
هر دو را دریاب و با هر دو نشین   تا شوی کم کم تو دور از این زمین

آسمان را حس کنی با جان و دل / خود رها گردانی از این خاک و گِل
باز هم در این سفر دقت نما / چشم حق بینت زهم تو برگشا
"چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست"
چون که در صیدِ پرنده ی بی نوا / می کند صیاد، تقلید صدا
"بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید، بیابد دام و نیش"
مردم پستی برای سود خویش / ظاهر خود را کنند درویش کیش
" کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان، حیله و بی شرمی است"
این همه مکر و فریب و صد دَغِل / عاقبت مانند، همچو خَر به گِل
بو مسیلم خود پیمبر وانمود / صد اُلاغِ ابله حرفش می شُنود
این همان شیطان آدم روی بود / ظاهری روشن، دلی همواره دُود
"بو مسیلم را لقب کذّاب ماند / مر محمد را "اولوالالباب" ماند"
مستی حق عاقبت، نورت کند / مستی انگورها، کورت کند
از خدا جانت شود همواره مست / مست دنیا عاقبت خاک است و پست
" آن شراب حق، خِتامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب"

داستان آن پادشاه یهودی که به خاطر تعصب، مسیحیان را می‌کشت

بود شاهی پر تعصب، پر ستم / در میان قوم عیسی کرده غم
مذهبش موسایی و کیشش یهود / آتش افکنده به عیسای وَدود
شاه احمق از تعصب کشته بود / هر چه ترسایی که در کاشانه بود
از تعصب او نمی دانست این / انبیا یک نور باشند در یقین
جان‌موسی،جان‌عیسی،خودیکی‌است / بین آن موسی و عیسی فرق نیست
آن دوبینِ احمقِ بی معرفت / بین آن دو کرد، صد فرقِ صفت

این حکایت بشنو و درسی بگیر — معرفت، کرده جوان را همچو پیر
گفت استادی به شاگردی دوبین — در اُتاقک، شیشه افتاده زمین
تو بیار آن شیشه را دِه دست من — بیش از این دیگر مگو، حرفی نزن
گفت بچه: زآن دو شیشه من کدام؟ — پیش تو آرم، بگو ای با مرام
گفت آقا: کو دوشیشه؟ کو؟ کجا؟ — این دوبینی کن ره ای اژدها
"گفت ای اُستا، مرا طعنه مزن — گفت اُستا: زآن دو یک را درشکن"
زد یکی را او شکست و دید هیچ — هر دو یک بود و نمی دانست، قیچ
"شیشه یک‌بود و به چشمش دو نمود — چون شکست او شیشه را، دیگرنبود"
از تعصب می شود آدم دو بین — آن غضب ها می زند خنجر به دین
می کند آن خشم روحت را ذلیل — آن دو پای چابکت را هم علیل
بغض و کینه شد حجاب روشنی — حق بمیرد، گر شود خشمت غنی
قاضی رشوه بگیر و رشوه خوار — "کی شناسد ظالم از مظلوم زار"
شاه ظالم، آن یهود بی شعور — از تعصب، از غضب، همچو ستور
" صد هزاران مومن مظلوم کشت — که: پناهم دین موسی را و پشت"

وزیر نیرنگ و حیله را به پادشاه ستم گر یاد می‌دهد

شه وزیری داشت پر مکر و فریب — با دو صد کار شگفت و بس عجیب
این وزیر کافرِ پُر مکرو فن — شد مشاور بهر شاه و رایزن
گفت: ترسایان زترس جان خویش — از همه پنهان کنند ایمان خویش
تو چه دانی، آن‌که بر تو دشمن است — کافر ترسا و یا موسی فن است؟
راه چاره کشتن آنان که نیست — کشتن مردم هم اینک چاره نیست
"کم کش ایشان را که کشتن سود نیست — دین ندارد بوی، مشک وعود نیست"
پیرو تو ظاهراً، شاه عزیز — پشت سر، شمشیر برّان اند و تیز

"شاه گفتش پس بگـو تـدبیر چیست — چاره ی آن مکر آن تزویـر چیسـت"
تـا نمانـد در زمـین دیگـر خَسـی — ظـاهراً یـا باطنـاً، ترسـا، کسـی
گفـت دارم در سـرم یـک نقشـه ای — بکـر و تـازه تـا نجنبـد پشّـه ای
گوش و دستم را ببُـر بـی هـیچ شـک — زیـر دار آور مـرا بـا صـد کتـک
بعـد از آن بفرسـت یـک شـافع مـرا — در میـان مردمـان بـا صـد صـدا
حکـم تبعیـدم بـده تـا شـهر دور — تا بـه پـا سازم در آن هـا شرّ و شـور
فتنـه هـا ریـزم بـه جـان مـرد و زن — تـا ببینـی آن چـه کـردم مـن بـه فـن

حیله و نیرنگ وزیر با مردم مسیحی و بیان آن نزد شاه که چگونه است

شـاه گفتـا ای وزیـرم بعـد از ایـن — در چـه نیرنگـی بـرای اهـل دیـن
آن وزیـر حیلـه گـر گفتـا کـه مـن — بـا همـه مـردم بگـویم ایـن سـخن:
ظـاهراً موسـایی و پنهـان مسـیح — مـی پرسـتیدم، بـه ایمـانی صـحیح
ناگهـان آگـاه شـد شـاه لعـین — که وزیرش را چـه باشـد راه و دیـن
اعتمـاد شـه زمـن نـابود شـد — روزگـار مـن سـیه چـون دود شـد
"گـر نبـودی جـان عیسـی چـاره ام — او جهودانـه، بکـردی پـاره ام"
جـان مـن قربـان عیسـی وان نفـس — کـه رهانیـده جهـان را از قفـس
"بهـر عیسـی جـان سپارم،سَـردهم — صد هـزاران منّتش بـر خـود نهـم"
" حیف می آمد مرا کان دین پاک — در میـان جـاهلان گـردد هـلاک"
هـوش مـن بـر علـم او آگـاه شـد — علم و وحی اش با دلـم همـراه شـد
صـد سـپاس و آفـرین بـر جـان او — تـا شـدم مـن رهبـر از ایمـان او
از یهـود و دیـن او، مـن رَسـته ام — جـان بـه عیسـای مسیحی بسـته ام
" دَور، دَورِ عیسی است ای مردمان — بشـنوید اسـرار کـیش او بـه جـان"

شـه بگفتـا مـادر شـیطان تـویی
قاتـل هـر دیـن و هـر ایمـان تـویی

مـن پـذیرفتم همـه کـارت بـه جان
رو بـلا ران بـر سـر ایـن مردمـان

آن وزیـر تخـم نیرنـگ و فریـب
رفت و بازی کـرد آن کـار عجیب

بعد از آن رو سـوی ترسـایان نمـود
تا بسـوزد جـان و مـال و تـار و پـود

گول خوردن مسیحیان از وزیر پر نیرنگ و قبول کردن دعوت او

"صـد هـزاران مـرد ترسـا سـوی او
اندک‌اندک جمع شد در کوی او"

او زدیـن عیسـوی تعلـیم کـرد
ظاهری درمـان، نهایت رنج و درد

درس انجیـل و همـه احکـام او
یک به یک می شد وسیله ی دام او

او همـه نصـرانیان را مـی فریفـت
از خدا تا سوی نفسش می گریخت

در زمـان آن رسـول بـا وفـا
شد سوال از نفسِ دون، از مصطفی

تـا چگونـه نفـسِ پسـتِ آدمـی
در وجودش می شود مست و غنی؟

او چگونـه بـر عبـادت مـی تنـد
ریشـه ی اخـلاق آدم مـی کَنَـد

او چگونـه جـای حق فرمـان دهـد
آدمـی را تـا جهـنم مـی بـرد

ایـن سـولات صـحابه بـوده بـود
از صـواب طـاعتش دل کنـده بـود

ذره ذره مکـرِ نفـس از آن رسـول
مـی شناسـیدند از وحـی و نـزول

مـو شـکافانِ صـحابه، هـم در آن
درسِ احمد، حیرت افزوده به جـان

پیروی مسیحیان از وزیر

" دل بـدو دادنـد ترسـایان تمـام"
آری اینگونـه اسـت تقلیـد عـوام

"در درون سـینه مهـرش کاشـتند
نایـب عیسـی ش، مـی پنداشـتند"

او بـه ظـاهر نایـبِ عیسـای جـان
در نهـان از مکـرِ او یـا رب امـان

ظاهرش همچون پیمبر در زمین　　"باطنش دجّالِ یک چشمِ لعین"
این جهان پر شد زدام نفس بد　　هر زمان ما را به دامی می کشد
دام قدرت، دام ثروت، دامِ زن　　می کشد هر دم کسی را تا لَجَن
دامِ حقد و هم حسادت، دام خشم　　دامِ دلهای پلید و دامِ چشم
می کِشند هردم به سویی این بشر　　تا بریزند جام جانش را شرر
آن خدای مهربان بی نیاز　　می کشاند جان ما، آن سوی، باز
بار دیگر دام دنیا می برد　　جان ما را، تا جدا کرد از احد
" ما در این انبار، گندم می کنیم　　گندم جمع آمده گُم می کنیم"
با عبادت صد ثواب آریم دست　　در عروجِ آسمان، زین خاک پست
باز می بینیم خود را، در چَه ایم　　زار و نالان، لنگ لنگان، در رهیم
مشکل ما نفس همچون اژدها　　آتشش سر کش، عبادت سوزِ ما
گر که خواهی تا خدا ره بسپری　　نفس سرکش را بکش، تا جان بری
موش نفس، گندم خورِ انبار تُست　　آنکه انبارش‌پراست،این موش کُشت
" گر نه موشی دزد، در انبار ماست؟　　گندم اعمال چل ساله کجاست؟"
از تن خاکی ما، انوار حق　　گاه گاهی می جهد همچون فلق
لیک آن نفس پلید اژدها　　می کند خاموش آن نور خدا
" گر هزاران دام باشد هر قدم　　چون تو با مایی نباشد هیچ غم"
چون عنایات تو با ما همره است　　نفس بیچاره غلام و، دل شه است
هرشب این ارواح ما را تو به خواب　　می کنی از تن جدا با صد شتاب
می‌رهند آزاد، ارواح از قفس　　نیستند دیگر به بند هیچ کس
قید بابا، قید بچه، قید خرج　　قید کار و قید نان و صد حَرَج
روح، آزاد از همه این قید و بند　　می رود در آسمان ها بی کمند
" شب ز زندان، بی خبر زندانیان　　شب زدولت بی خبر سلطانیان"
آشنا با آن جهانِ غیب او　　می خورد از برکتِ فردوس هو

گر تو درویشی، همه پیشه کنی — ترک دنیا را هم، اندیشه کنی
نفس‌و خواهش های او، کن تو رها — تا رسی در غیب ها، بی انتها
عارف حق را چنین حالی بود — او رها در عالمِ عالی بود
او همیشه می پرد در غیب حق — کشتِ نفسش، کرده او را مستحق
بی خبر از حال دنیا روز و شب — خود سپرده کاملا در دستِ رب
تو مپندار آن نوشتن از قلم — پنجه ای در کار و، عقلی در سَرم
این همه حالات و کار از او بود — این نگاهِ عارفِ حق جو بود
حال عارف این چنین گفته خدا — عقل هم از باورش مانده جدا
در نگاه عقل، این حالِ فنا — در نمی گنجد به باور ای خدا
عقل را دید حقایق مشکل است — پای‌عقل در فهم‌غیبش، در گِل است
عقل حسی دایماً در حیرت است — مستی دیدار حق از رحمت است
روح، خوابان رفته در صحرای جان — راحت و آسوده گشته جسمشان
چون سپیده می زند بر جان شب — دام دنیا، روح را کرده طلب
از جهان غیب ارواحِ رها — می شوند در دام این دنیا فنا
روح ها با جسم ها همدم شوند — دام و زنجیر جهان بر خود تنند
یاد آن آزادی از سر می رود — دَور این گنداب دنیا می پرد
جلوه های روح د ر تن باقی است — لیک این نفسش دوباره طاغی است
روح در شب گرچه آزاد و رهاست — ارتباطش باز با این تن به پاست
فرق خواب و مردن اینجا این بدان — ارتباطی نیست بین جسم و جان
روح و تن در خواب بسته بندِ شان — چون که مُردی می بُرَد پیوندشان
خواب آن اصحاب غار اینک بدان — روحشان پرواز کرد تا آسمان
کرده این دنیا به لطف حق رها — روحشان در نزد حق است در ثنا
باز گشت روحشان طولی کشید — مثل مرده روحشان از تن رهید
لطف حق از گمرهی حفظش نمود — زین جهان و دام ظلمت در ربود

همچـو آن نـوح نبـی کـه مومنـان — کشتی اش کرده به جان خود امان

مومنـان در کشـتی و اصـحاب غـار — هـر دو مانـده در امـانِ مِهـر یـار

بی هُش از دنیا و مست چشم یار — فـارغ از درد غـم و رنـج خمـار

ای‌بسی‌عارف که چون اصحاب غار — فارغنـد از ایـن جهـانِ همچـو نـار

تـو کجایی، بسته ی زنجیر خویش — دام دنیـا کـرده ات زخـم و پـریش

داستان آن که خلیفه لیلی را می‌بیند و نتیجه‌ی آن

آن خلیفـه تـا کـه لیلـی را بدیـد — صـد تعجـب، هـوش او را بـر دریـد

کـه تـویی لیلـی و مجنـون خـام تـو — گشـته او مسـت و خـراب از جام تـو

"از دگـر خوبـان تـو افـزون نیسـتی — گفت:خامش،چون‌تومجنون نیسـتی"

آن کـه چشـمانش بـه دنیـا بـاز تـر — کـار و بـارش بـد تـر و پـر راز تـر

آن کـه بیـدارِ همـه دنیـای خـویش — نسبتش بـا حـق، همـه خـوابِ پریش

آن که چشمش سوی حق بنهاده باز — می رسـد آخـر بـه عمـق هـر چـه راز

گر که جانت سوی حق بیدار نیست — رو که بیداریت با خوابت یکی است

کـار دنیـا چـون خیـالی بـیش نیست — بازی است و عاقبت جز ریش نیست

چـون شـب و روزت بـه دنبـال خیـال — مـی روی تـو بـی خبـر سـوی زوال

جـان تـو خـالی شـود از مهـر یـار — غـرق خـاك تـن شـوی، پـر از غبـار

خفته آن کس، کز خیال این جهان — دارد امیـد و رهـا کـرده اسـت جـان

همچوآن‌مردی که در خواب خوشش — دیــو را بینــد چــو زن در آغُشــش

پیچد او بر آن، چنان که واقعی است — چون شـود بیـدار دانـد او کـه نیسـت

آن چه مانده نـزد او، جسـمی کثیـف — حــالتی بگرفتــه و، جــان، ناشــریف

آن پرنــده در هــوا پــر مــی زنــد — ســایه اش روی زمـین بـر مـی پـرد

مــی دود دنبــال او صــیاد خــواب — مـی پرانـد تیـر خـود را بـر سـراب

عاقبت خسته، تهی از آن شکار / روز خود داده زدست، با حال زار
آن پرنده ی آرزو ناید به دست / آسمان را باخته بر خاک پست
این جهان و زندگی، آن سایه است / اصل آن در آسمان پاینده است
چون به دنبال جهان عُمرت رود / عاقبت دستت به خالی می رسد
آن که را ایزد بود همراه او / می رهاند از خیال و سایه، او
عارف حق بر جهان بی اعتنا / جستجویش، لطفِ آن بی انتها
سایه ی حق گشته و اصلش خدا / بر جهان و بر خیال، او گفته: لا
دامن این سایه گیر و پا فشار / تا رهی از سایه های چون غبار
" (کیفَ مدَّ الظلَّ)، نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست"
در مسیر حق مرو بی رهنما / راه عرفان را دلیل اند اولیا
اولیا، پیوند با حق کرده اند / زین سبب تابان زحق اند تا ابد
کن به پیری تکیه، در راه خدا / در حقیقت باشد او سایه ی خدا
همچو آن پیغمبر پاک خدا / لا اُحِبُّ الافلین، گفتار ما
آن چه را که عاقبت نابودی است / خوش نباشد، نیست او را خاصیت
"رو زسایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب"
در ره رفتن به سوی آن رحیم / رهنمایی، شمس گون، باید عظیم
گر بُری ره سوی مهمانی اله / رهبری همچون حسام الدین بخواه
در ره رفتن، حسادت نیست هیچ / بر جلو دارانِ خود هرگز مپیچ
چون حسادت کار شیطان لعین / تو مبادا این کنی ناگه به دین
در ره حق گردنه ی زین سخت تر / نیست در ره، باش آگه ای پسر
ای خوش آن کس که حسودی در دلش / مُرده است و کرده او زیر گِلَش
آن که وابسته به دنیا و خیال / نوکر جسم است و جسمش در وبال
این حسد مخصوص این جسم گِلی است / آن کجا دارد که بیمار دلی است؟
کن حسد بیرون زجسم و جانِ خویش / تا کنی آرام، این و آن خویش

همتت گر صرف راه او شود / هم حسادت از تنت بیرون جهد
همچو ابراهیم و اسماعیل که / کرده بت ها را به بیتُ اللّه، خفه
جسم و جان را از حسادت پاک کن / نور حق، تابنده در این خاک کن
"چون کنی بر بی حسد، مکرو حسد / زان حسد دل را سیاهی ها رسد"
"خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما"
مرد حق، خود آینه ی، نور حق است / هر کجا تابد، ز نورِ مطلق است

شرح و گفتنِ حسادتِ وزیرِ مکار

آن وزیر با تکبّر هم حسود / گوش و بینی،که ز دستش داده بود
"بر امید آن که از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد"
هر کسی تا از حسد مغرور شد / معرفت از دست داد و کور شد
می‌دهد از دست حس های شناخت / گوش‌و بینی، چشم را در جا بباخت
بینی آن باشد که بوی حق بَرَد / آدمی را سوی آن مطلق بَرَد
هر که بوی حق نبُرد، بینی نداشت / بینی خود را به باطل وا گذاشت
آن که بوی حق شنید از بینی اش / شکر آن، باید که افزون بینی اش
وان که بینی را به باطل وا سپرد / کفر نعمت کرد و بینی اش بمرد
چون ره حق یافتی، شاکر، تو باش / شاکران را یاور و ناصر تو باش
پیشِ حق جویان، ارادت، ناب کن / جان‌حق جویت در آن، بی‌تاب کن
گر کنی با عارفان، همسایه، جان / می شوی پاینده و هم در امان
عُمر خود در گمرهی دیگران / چون‌وزیر،ازدست‌مده ای جانِ جان
آن وزیرِ کافرِ مغرورِ خر / حق و باطل، کرده داخل، حیله گر
رهنمای دین شده با صد فریب / صد خرافه کرده در دین حبیب

فهمیدن مکر و نیرنگ وزیر به وسیله‌ی دانشمندان و باهوشان مسیحی

گفته‌های آن وزیر پر فریب — گول می‌زد مردمان را بس عجیب
مردِ دانشمندِ دین از گفتِ او — " لذتی می دید و تلخی جفت او"
نکته‌ها می‌گفت در هم ریخته — شربتی اما، به زهر آمیخته
ظاهر آن نکته‌ها،رو سوی حق — باطنش برده ز ابلیسان سبق
ظاهرش مردان کشیده سوی هو — باطنش صد دُرد دارد در سبو
عاقبت مردم به باطل می‌کشاند — صد بهشتی را به دوزخ می‌رساند
ظاهراً ایمان و ایقان می‌رساند — باطناً در شک و سستی می‌نشاند
همچو آتش سرخ باشد در نگاه — حاصلش دود است و یک دنیا سیاه
همچو برق آسمان، روشن نما — ناگهانت کور گرداند به جا
آن سخن های به ظاهر حق نشان — تابع خود کرد مردم را زِجان
جز تنی چند آگه و راسخ به دین — مابقی بردند فرمانش به دین
"دین و دل را کُل به او بسپرد خلق — پیش امر و حکم او می مرد خلق"
"مدت شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع عیسی را پناه"

پیغام پنهان شاه با وزیر

در طی این سال‌ها شه با وزیر — نامه‌ها کردند با هم زیر زیر
جان شه آرام از کار وزیر — صد شکارش را زده اینسان به تیر

شــه بگفتــا: آمــده آبــم بــه ســر — کی دهد این کِشت تـو دیگـر ثمـر
راحتم کن زیـن فریـب بـس مدیـد — گوکه رای تو در این‌ورطه‌چه دید؟
"گفت اینـک انـدر آن کـارم شـها — کـافکنم در دیـن عیسـی فتنـه‌هـا"

داستان دوازده قبیله از مسیحیان و دوازده امیر آن‌ها

شـد ده و دو قسـمت، آن قـوم نبـی — یک به یک هرقوم را، میری، وصی
مردمـان فرمـان بـرِ میـدان خـویش — در نکـات دینـی و ایمـان و کـیش
وآن امیــران محــو آن درس وزیــر — بـاورش کردنـد چـون باشـد خبیـر
پیش او هر لحظه، هـر آن، هـر امیـر — " جان بدادی گر به او گفتی بمیـر"

به هم آمیختن احکام انجیل و لباس حق بر باطل پوشاندن، و باطل بر حق نمودن،توسطِ آن وزیرِ فریب کار

آن وزیرک چـون نوشـت طومـار هـا — هــر امیــری را ســپرد او کــار هــا
"حکـم هـای هـر یکـی نـوعی دگـر — ایـن خـلاف آن زپایـان تـا بـه سـر"
بـا یکـی گفتـه کـه نفسـت را بکـش — چهره ات بر نفـس کـن هـردم تُـرُش
چـون شـکم،خالی نگـه داری زبـان — مــی رســانی خویشــتن را تــا جنــان
از گناهان دور کن آن جسـم و جـان — بــر اطاعــت رو بگــردان ای جــوان
دیگـری را گفتـه بـا نفسـت نجنـگ — راه خواهی بخششی کـن بـی درنـگ
آن یکــی را گفــت: آن بخشــندگی — شــد دگــر بیهــوده در ایــن بنــدگی
گـر تـو خـود را گُرسِـنه داری نِگـه — مُشـرک حـق گشـتی و رویـت سـیه
در توکـــل دیگـــری را نکتـــه داد — کــه همیشــه بــر خــدا کــن اعتمــاد

خودیقین‌دان،این‌که او درکار توست
بر لبِ هر پرتگه، او یار توست

اعتمادت بود، باقی کن رها
دیگران رفتند در چاهِ فنا

قدرت خدمت نمودن قدر دان
ره همین است ای پسر، این را بدان

این سخن بر دیگری آموخت او
در فریبش این سخن، شد جستجو

بعد از آن گفتش رها کن آرزو
خدمتی بر خلق کن، تو جستجو

گر نباشد خدمتی، صد اعتماد
بر خدا کردن، بود عینِ فساد

دیگری را گفت امر و نهی چیست
این‌نه‌آن‌حکم‌است،که‌اجرا کردنیست

این ضعیف خاکی بس ناتوان
کی تحمل دارد امرش را به جان

امرو نهی ای حق نموده پُر ثمر
تا نشان ما دهد عجز بشر

پس اگر گاهی حلال و گه حرام
ازتو سر زد،درگذر، چون از غلام

آن یکی را گفت عجز خود مبین
کفر باشد، که ببینی آن به دین

صد توان در تو نهاده آن اله
باید اینگونه کنی در آن نگاه

نعمت حق بین، هر آن قدرت که تو
دیده ای از خویشتن، نه از نانِ جو

بر امیری دیگر از این راز گفت
که رها کن ای امیر، این هردو جفت

آنچه آید پیش چشمت در نظر
جز خدا باشد همه بُت، درگذر

جز خدا باید ندیدن، ای پسر
غیراین صورت،همه کفراست وشر

آن دگر را کرده مشغول نظر
که نظر شمع است و باقی در خطر

شمعِ حق جویِ تو شد، رأی و نظر
تا رساند بر وصالت از سفر

بر دگر، گفته رها کن تو نظر
تا دلت گردد پر از وحی و خبر

گر رها کردی تو رأی پاک خویش
نور اللَه بینی اندر خاک خویش

گر وصال او همی خواهی به شب
رأی‌چون شمعت بُکُش،دل دِه به رب

گر کُشی تو این نظر های پلید
پیشت آید علم اللَه را کلید

کشته ای شمعی‌و، صد خورشیدو ماه
می رسد بر مشرق جانت ز راه

ترک دنیا گر کنی از سجده ها
می رسد دنیا به تو بی انتها

چون برای حق رها کردی جهان — حق دهد از این وفایت، صد چوآن
دیگری را گفته: دنیا را مران — که خدا را ناسپاسی باشد آن
این همه نعمت که داده آن خدا — بر تو شیرین شد، بخور بی انتها
تا توانی از جهان لذت ببر — خود میفکن در همه رنج و خطر
دیگری را گفت: ضدِ این سخن — که رها کن خواهشِ نفس و بدن
آن‌چه دارد دوست آن طبع و سرشت — گو که گفته؟آن‌صحیح است‌ونه زشت
گر که آسان بود راهِ حق و هو؟ — هر کسی می گفت آگاهم به او
هر چه را پذرفت طبع مست تو — خود دلیلی شد زنفس پستِ تو
پس رها کن آن چه خوشحالی از او — سوی سختی رو،کن این را جستجو
دیگری را گفته: بی شک می رسد — بر دلت آسانی از سوی اَحد
راحتی از سوی حق، دل را غذاست — راحتی از سوی نفست، اژدهاست
راحت نفس، عاقبت دوزخ بود — راحت جان، رحمت است وهم مدد
آن یکی را گفت: پیری رهنما — بایدت رهبر به سوی آن خدا
بر گمان خویش هرگز ره مپوی — تکیه گه را بر گمان هرگز مجوی
آن مذاهب،خویشتن دیدند جان — رستگار و، ره به سوی آسمان
زین سبب از حق همه لغزان شدند — ره نجسته، جان خود آتش زدند
خود روّی و بر گمان رفتن به لاف — این چنین ادیان شدند، پر اختلاف
حرف خود را بهر آن دیگر امیر — واژگونه کرد و گفتا ای دلیر
نه ضرورت باشدت رهبر نه پیر — در رهِ عرفان، تو وام از خود بگیر
" مرد باش و سخره ی مردان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو"
آن امیر دیگری را گفت: هین — اختلافی تو در این ادیان مبین
در میان این مذاهب هر که گفت — اختلافی هست، او بَد می شِنُفت
همچو آن مرد دو بین بوده است او — یک دو و، دو، چار می دیده است او
وآن دگر را گفت آن مردک، چنین: — که اختلاف است در میان آن و این

صد کجا گردد یکی، این را بدان
هر گُلی دارد ز یک بویی نشان

آن یکی زهر و یکی باشد شکر
این مذاهب بین، تو ضد همدگر

بایدت گردی رها، زین ها همه
تا شوی تو، خالص و ناب و سَره

" تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزارِ وحدت، بو بَری"

آن زمان حق را بیابی، حق شوی
تو نبینی جز رُخَش، سویش دَوی

این روش ها، آن وزیر حقه باز
بر امیران گفت هر یک را به راز

بیان این موضوع که اختلاف‌های گفته شده، در صورت روش است، نه درحقیقت راه

آن وزیرک، هیچ با عیسای حق
در صفت، هرگز نبودی منطبق

خُلق و خویش بود عیسی، از رحیم
آن وزیرک، خُلقِ ابلیسِ رَجیم

کوشش عیسی برای وصل بود
پیک‌شه را خود هدف،صد فصل بود

درس‌عیسی،خودهمه یک‌رنگی‌است
آن وزیرک را غرض، نیرنگی است

عیسیِ یک رنگ، یعنی اصلِ وصل
این وزیر بی حیا، شد پیک فصل

کار عیسی از ملال و خستگی
دور بود و، شور و هم وارستگی

جان عیسی گشته دریای زلال
ماهیان را زندگیِ بی ملال

آن‌وزیرک همچو خشکی،پر ز رنگ
ماهیان باشند با خشکی به جنگ

ماهی و دریا، مثالی خود جداست
ماهیان،این عارفان، دریا خداست

این چه‌گویم من،شباهت نا به جاست
این شباهت‌کردن حق، خود خطاست

این همه هستی بود فیض خدا
زین سبب تشبیه با او، نا به جا

خالق و مخلوق را تشبیه چیست!
هرگزآن کُل را به جزء، تفسیر نیست

" صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن اکرام و جُود"

آن چه در هستی ما، بخشندگی است
هر چه بینی که نشانش زندگی است

بخشش او، زندگی ها داده است — از عطایش، بحر و باران زاده است
آن همه دُرّی که در دریا بُوَد — حاصل باران بی همتا بُوَد
این زمین که دانه ها می پرورَد — دانش حق است، کز فیضش دهَد
"خاک، اَمین و هرچه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن بر داشتی"
گر امین است این زمین پاک او — از عدالت جُسته، اَمن و خُلق و خو
"تا نشان حق نیارد نوبهار — خاک، سرِّها را نکرده آشکار"
راز های این زمین، آبادی است — از پس سختی و سرما، شادی است
آن رحیم ِ بی نظیر از فیض خویش — خاک را بخشیده آگاهی و کیش
او که این خاک سیه، آگه از اوست — پس چرا نادان، اسیرِ قهر جوست
جان نادان، پست تر از خاک دان — خاک گشته، راز دارِ جانِ جان
آن که بر جانش نَزد آماده باش — از حقیقت دور گشته، وز خداش
حِسِّ ظاهر را تَوانِ درکِ حق — چون نباشد، تو بترس از شرکِ حق
فضل او گر باز، یاریّت کند — از همه جز خویش، عاریّت کند
"هرکجاگوشی‌بُد،از وی‌چشم گشت — هر کجا سنگی بُد،ازوِی یشم گشت"
فضلِ او اِعجاز سازد بر زمین — علم تو از رحمتش، عین الیقین
با عنایت می کند مردی، نبی — سوی حق کرده جهان را رهبری
با عنایت می کند مس ها، طلا — فعل او هر لحظه باشد کیمیا
این که گفتم می کند مس ها، طلا — مس بُوَد نَفسَت، طلا، جانِ فنا
"این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست — کین دلیل هستی و هستی،خطاست"
جز خدا، هستی دگر، در کار نیست — اینکه‌گویی من،همه‌شرک‌خفی است
(من ثنا کردم) وجودِ دیگر است — جزخدا گفتن، خیالی در سَر است
"پیشِ هستِ او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او، کور و کبود"
تا نگردانی وجودت را فنا — کوری و از دیدن او بی نوا
هستیِ تو، زین کبود و تار شد — چون ز خورشیدِ خدا، بی بار شد

تـا کـه افتـادی در ایـن افسـردگی جـانِ خـود انـداختی در مُردگـی
گـر زنـی ایـن ابـر هـا را بـر کنـار روشـن و گـرمش ببینـی در کنـار
چـون شـدیم از آفتـابش دور و دیـر یـخ زده، افسـرده ایـن دنیـای پیـر
شد حجاب، این ظلمت و نـادانی ات پاره کن هر چه حجاب، بین معرفت

بیان ضرر و خسارت وزیر در این حیله و نیرنگ که به کار گرفته است

آن وزیـر غافـل و نـادان، چـو شـاه رفتـه بُـد بـر جنـگ آن قـادر الـه
آن خداوندی کـه ذاتـش دائـم اسـت هست‌و بود و او به ذاتش قـائم اسـت
"بـا چنـان قـادر خـدایی کـز عـدم صد چو عالم، هست گرداند بـه دم"
چـون تـو خـود بشـناختی ای آدمـی بـر خـدا آگـه شـوی و عـالِمی
اندک علمـت مـی خـورد بـا علـم او جـاودان پیونـد، حلمـت، حلـم او
بعـد از آن بینـی هـزاران عـالَمی کـه گُـم اسـت در او جهـان و آدمـی
علم‌و دانش، اسلحه‌ی چشم‌تـو اسـت تا ببینی غیب را، جز ایـن کـه هسـت
این که بینی، خود جهـان اکبـر اسـت در دلش، صد ها جهـان دیگـر اسـت
آن جهـانی کـه نبینـد چشـم مـا تـا مگـر گـردیم وصـلِ آن خـدا
گـر چـه ایـن دنیـا همـه بـی انتهاسـت قدرت حق‌بین،که این بـاو بـه پاسـت
این جهان، زندان جان‌هـای شماسـت هان‌روید آن‌سوکه‌آن‌جای شماسـت
این جهانِ نقـش و صـورت کـن رهـا رو سـوی معنـی و حـق، سـوی خـدا
بی‌نهایت نقش و صـورت ایـن جهـان پـیش آن معنـی چـو ذره نیسـت آن
صورت از معنی ظهوری‌کـرده اسـت اهل معنـایی تـو، ای صـورت پرسـت
قـدرت معنـای آن پیغمبـران در شکسـته قـدرت مـادّی گـران
آن عصـای موسـی از ایمـان جـان در شکسـته جـادوی فرعونیـان

آن مسیح و آن نَفَس از پیش حق ‌‌‌‌‌‌‌‌ کی شود با این پزشکی منطبق
آن نَفَس از عالم معنی بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ زین سبب بر مرده ها جان می دهد
مانده در گِل آن پزشکان شهیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ پیش عیسی، پیش آن جان خبیر
یا که آن پیغمبر آخر زمان ‌‌‌‌‌‌‌‌ که شده در حق فنا و بی زبان
او ندیده دانشی یا که حساب ‌‌‌‌‌‌‌‌ این چنین آتش زده، هر چه کتاب
با چنین رحمان خدای بی بدیل ‌‌‌‌‌‌‌‌ هم توانا، علم مطلق، هم خلیل
صدهزاران جان اگر داری تو مست ‌‌‌‌‌‌‌‌ زود کن‌قربان‌نه چون‌آن خود پرست
صدهزاران سنگدل راجذب خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌ او نمود و داد هم آیین و کیش
کرده ام در دام خود آن را که او ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر گمان کرده رهش را جستجو
بر گمان رفته به سویش، نی به حق ‌‌‌‌‌‌‌‌ مانده در شب، او گمان دارد فلق
وصل رحمان بر بساط هوش نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ خانه‌ی او دل‌شده،پس‌هوش چیست؟
فضل او بر عقل نوری می دهد ‌‌‌‌‌‌‌‌ آن دل بشکسته را وصلش رسد
ای بسا حق جوی با ایمان و دین ‌‌‌‌‌‌‌‌ رفته دنبال بسی بیهوده بین
عاقبت پیدا نکرده وصل او ‌‌‌‌‌‌‌‌ خود نموده مسخره ی افسانه جو
او که خود پیدا نکرده راه حق ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیگری را چون رساند او فلق
از خیال اندیش، راهش را مجو ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نیابی عمر خود در آبِ جو
تومکن خود را چو خارو خس، عزیز ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا کنی در بوستانش گل، تو نیز
زُهره ی در آسمان، زیبا زنی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بوده و، آلوده بر نفسِ دنی
حیله گر بفریفت آن هاروت را ‌‌‌‌‌‌‌‌ در چَهِ نَفسَش گرفت ماروت را
اسم اعظم یافت از آن دو مَلَک ‌‌‌‌‌‌‌‌ آسمان پیمود زین پس در فلک
حق، عتابش کرد، در مَسخش کشید ‌‌‌‌‌‌‌‌ زُهره رفت در آسمان، گریان پرید
آن که از نَفسَش، شده در آسمان ‌‌‌‌‌‌‌‌ یک ستاره ی خاکیِ بی خان ومان
تو گمان کردی ز زُهره بهتری؟! ‌‌‌‌‌‌‌‌ خود به خاک‌وگِل کشیدی از خری!
خود اسیر نفسِ وحشی کرده ای ‌‌‌‌‌‌‌‌ جان به ابلیسِ لعین بخشیده ای

روحِ حق جو می کشیدت تآسمان — جان به نفسَت باختی، در گِل بمان
خود نمودی مسخ در پستی و خاک — خود شکستی بال های جانِ پاک
مسخ تو از مسخ زُهره بدتر است — چون دلت مرده، وجودت ابتر است
آدمی، اختر شناسی می کند — پرده از آن راز ها بر می کَنَد
آسمان را می دود هر دم به سر — در خودش یک دَم ندارد او نظر
"اسب همت سوی اختر تاختی — آدم مسجود را نشناختی"
"آخر آدم زاده ای ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را، شرف"
تا به کی دنبال دنیا می روی — تا کجا خواهی رسید، تا کی دوی
" گه جهان پر برف گردد سر به سر — تابِ خور بگدازدش با یک نظر"
گر وجودت پر شود از غیر او — پاک گردد گر بتابد نور هو
یک عنایت از خدای بی بدیل — می دهد عزّت به این خاک ذلیل
صد هزاران حیله ی شاه و وزیر — نیست گردد از نگاه آن قدیر
او ندانسته که خیر الماکرین — مکرِ آنان را کند خاک زمین
عامل گمراهی این مومنان — می شود با اذن او عین جنان
زان همه نیرنگ و حیله، کو نمود — مِهر ها رویاند آن شاه وَدود
زو سبب ها کار دیگر می کند — گر که خواهد، آب آتش می زند
علت هر علتی باشد خدا — علت و معلول زو گشته به پا
"پرورَد در آتش ابراهیم را — ایمنیِ روح سازد بیم را"
با خدا باشی، شود جان در امان — علت و ترست شود، آرام جان
قدرتش سوزد هم علت هم سبب — می شود آن چه که او خواهد، عجب
می برد تا مرز نومیدی تو را — می زند آتش همه تحقیق ها
چون توکل، غنچه زد در جان تو — می شود خورشید او، درمان تو
عاشقم بر این سبب سوزی، خدا — فعل تو بوده همیشه، یار ما

حیله‌ای دیگر درست کردن وزیر برای گمرهی مردم مسیحی

آن وزیـرک حیلـه ای دیگـر نمـود
در فریـب خلـق خلـوت کـرده بـود

منبـر و خطبـه رهـا کـرد و برفـت
سی چهل روزی به خلوت در نشست

هـر کسـی دیوانـه شـد از شـوق او
"از فـراق حـال و قـال و ذوق او"

مـــردم ســـاده ز دوری وزیـــر
در غـم از هجـرانِ دانـای خطیـر

مانـده در شـور و همـه حـال لطیـف
همچـو حـال صـوفیانِ بـس ظریـف

مـــردم از دوری آن یکدانـــه دُرّ
مانـده در سـوز و غـم و، از گریـه پُـر

آن وزیـرک غـرق در شـور و دعـا
در ریاضـت، مانـده از مـردم جـدا

مردمـــان در التمـــاس آن وزیـــر
کـه مکـن مـا را رهـا بـا نفـس شیـر

ای تـو جـان تارمـان را همچـو نـور
ای شـفا بخـش همـه چشـمان کـور

"مـا چـو طفلانـیم و مـا را دایـه تـو
بـر سـر مـا گسـتران آن سـایه تـو"

"گفـت:جـانم از مُحِبّـان دور نیست
لیـک بیـرون آمـدن دسـتور نیسـت"

جـان مـن از دور نـاظر بـر شماسـت
ایـن نظـاره هـم زفرمـان خداسـت

مردمـــان قـــوم از هجـــران او
شـــاکیان افتـــاده در دامـــان او

شـــافع مـــردم شـــده، میـــران قـــوم
کـه کجـایی، ای شـده جانـان قـوم

"کاین چه بدبختی‌است مارا،ای کریم
ازدل و دین،مانـده مـا بـی تـو، یتیم

"تـو بهانـه مـی کنـی و مـا ز درد
می زنیم از سوزِ دل، دَم هـای سـرد"

"ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
مـا زشیر حکمـت تـو خـورده ایـم"

تـو رهـا کـردی همـه مـا را زشَـر
رهنمائیهـــای تـــو، پنـــدِ پـــدر

گر که خواهی خیـر هـا بـر مـا کنـی
تشنه ایـم امـروز، چـون فـردا کنـی؟

می شوی راضی، که این مـردان دیـن
بی حضورت گم شوند از جان دیـن

" جمله در خشکی چو ماهی می تپند
آب را بگشـا، ز جـو بـر دار بنـد"

این همه چون ماهی و تو همچو آب
خود رسان، مگذارشان در این سراب

بیرون کردن وزیر مریدان را

آن وزیرک داد زد ای ابلهان / ای سخن جویان بازار جهان
ای همه ظاهر پرست خود فریب / ره نباید جُست با حسِّ غریب
مرد باید ره بجوید با دلش / حسِّ ظاهر، ره نجوید جز گِلش
حسِّ ظاهر خود پرَد در این جهان / عالم غیب از دل است، این را بدان
حسِّ ظاهربینِ خود را کور دان / تا شود بینا حواس غیب خوان
چون شود ویران همه حوّاسِ تن / رابطه با حق شود خوب و حَسن
رابطه با این جهان، جان کُش شود / آنکه در خشکی است،دریا کی رود
دل زساحل بر کَن و دریا برو / تا کنی بر جای خَس، مرجان دِرو
چون شکوفا شد تنت از خاک رُست / جز که خاک پست هرگز او نجُست
وهم و فکرت،موجِ جسم‌خاکی است / در نجاتش، کی نجات و پاکی است
می‌برد بالا تو را، لیکن کجا / از سر خاکستری تا خاک پا
موج آبی،موج دریای خداست / در فنایت می برد، زان پس لقاست
گر بمیرد در تو اوصاف بشر / می شوی مست ِ شراب حق، پسر
از سخن کم کن، رهِ اندیشه یاب / چون‌سخن‌خود شد غبار و هم‌حجاب
صاف کن هر چه غبار است ای بشر / تا بیابی چهره ی حق در نظر

حیله‌ی مریدان برای وزیر که خلوت کردن را تمام کن

آن همه ترسائیان گفتند هان / مرد دانای حقایق،راز دان
بیش از این ما را نیازار ای شها / بارِ بیش از حد مکن تو بار ما
"دانه ی هر مرغ اندازه ی وی است / طعمه ی هر مرغ انجیری کی است"
"طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر"

" چون که دندان ها برآرد بعد از آن | هم به خود گردد دلش جویای نان"
" مرغ پَر نارُسته چون پرّان شود ! | لقمه ی هر گربه ی درّان شود !"
"چون برآرد پر، بپرد او به خَود | بی تکلف،بی صفیر نیك و بد"
ما همه طفلان شیره خوار تو | دائماً ما تشنه ی رخسار تو
رهبری ات، راهِ شیطان را زده | از کلامت صد گل جان وا شده
از سخن های تو آزادیم ما | زین همه حس های در دنیا، فنا
حسِّ ظاهر از سخن های تو مُرد | جان ما را در بهشت حق سپرد
با تو بودن در خراب آباد خاك | بِه که بی تو رفت در افلاك پاك
با تو روشن شد همه شب های ما | مُرده از تو غُصّه و تب های ما
گر چه در ظاهر فلك بالاتر است | جان عارف در عمل از او سَر است
افتخار دنیوی از آنِ جسم | نزد جانِ کاملِ پیر است، اسم

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

در جواب حرفشان گفتا وزیر: | بشنو این پند مرا، خورده مگیر
گر همه بر من نموده اعتماد؟ | پس چرا این گونه در فریاد و داد؟!
رهبر ار باشد قبولِ بندگان | هرچه او گوید، پذیرند آن به جان
گر که من کامل بُوَم، حرفم شنو | گر قبولم هم نداری، دور شو
"من نخواهم شد از این خلوت برون | زانکه مشغولم به احوال درون"

اعتراض مریدان در خلوت وزیر و بیان حالات عارف

آن مریدان در سخن گفتند ما | اختیار از دست داده در وفا
این شکایت از زبان ما نبود | روح تو در ما، صدا سَر داده بود
همچو بچه، گریه های بی امان | جان او بسته به جانِ مادران

این صدا همچون صدای ساز ها
پُر زناله، پُر زشور، آوازها

گر چه اما این صدا، از آنِ اوست
تو مگر بینی بجز سیم و دو پوست؟

"ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی
زاری از ما نه، تو زاری می کنی "

ما زمینیم و، تو گندم کارِ ما
بهره ی ما از تو آمد در نما

"ما چو ناییم و، نوا در ما زتوست
ما چو کوهیم و، صَدا در ما زتوست"

قدرت هر کار هم در ما ز تو است
هر صدا در این جهان آواز تو است

جان این هستی تویی،پیدا نه ای
همچو جان آدمی در پرده ای

آدمی زنده به جان است، نی به تن
جان مطلق هم تویی ؛ هستی، بدن

"ما همه شیریم شیران علم
حمله شان از باد باشد دم به دم"

"حمله شان پیدا و ناپیداست باد
جان فدای آن که ناپیداست باد"

این گلو از تو، نفس ها هم زتو
روح ها از تو، قفس ها هم زتو

جان مایی، جان هستی، جانِ جان
بی نگاهت، نیست گردد این جهان

از عدم تو آفریدی هر چه هست
تا بلندی ها رساندی هر چه پست

عشق کردی در نهاد نیستی
تا که پوشاندی عدم را چیستی

پس نشان ده لذّت هستی به ما
تا چشیم آن لذّتِ بی انتها

ور بگیری تو زما هستی ما
پس چه کس گیرد نشان از تو خدا

ما چو نقشیم و تو نقاش وجود
طرح و نقشه،هرچه بوده از تو بود

ما اگر نقشی زعالم گشته ایم
خود نشان رحمت تو بوده ایم

"ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته های ما شنود"

"نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودك در شکم"

ما همان نقشیم بیرون زاختیار
کار ما هم طبق میل آن نگار

او چو آن گل دوز و، ما نخ سوزنیم
هرچه او خواهد در آن نقشی زنیم

او کِشد هر لحظه نقشی در جهان
گاه شادی، گاه غم، سبزی، خزان

نیست او را شِبه و مانندی، بدان
دست وپایی، صورتی، یا که زبان

او توانِ مطلق است، بی انتها   زندگان را هر تحرّک از خدا
"تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد: ما رمیتَ إذ رمیت"
"جنگ بدری که نبی سنگی بزد   سوی کفار لعین با دست خود"
گفت ایزد در کتاب پاک دین   من زدم آن سنگ با دست امین
"گر بپرانیم تیر،آن نه زماست   ما کمان و، تیر اندازش، خداست"
این نه آن باشد که تو بی اختیار   می کنی آن چه، که خواهد آن نگار
تو همه خود اختیاری ای بشر   قدرت او اختیار آورده، بَر
عجز ما خود شد نشانه ی قدرتش   اختیار ما ظهورِ رحمتش
"گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟   وین‌دریغ وخجلت و آزرم چیست؟"
چون گناهی سر زند از جان ما   روحمان شرمنده از ایمان ما
آن جهنم، آن بهشت، پاداش ها   خود دلیل اختیار است ای مَها
فکر و اندیشه میان کار ها   جا به جایی کردن ابزار ها
این همه خود اختیار جان ماست   قدرت جان، بخشش و جُود خداست
ما همه آگاهِ جبر و قدرتش   کیست غافل زاختیار و همّتش
بنده کی غافل بُوَد وقت دعا   وقت زاری، وقت خجلت در ثنا
زاری و خجلت، دعا و هم ثنا   خود نشان جانِ بیدارو رها
هر که جانش شد مریض عشق او   حاصلش بیداری بی گفتگو
" آن زمان که می شوی بیمار تو   می کنی از جرم استغفار تو"
او نشانت داده آن زشتی کار   دیده ای کارو، نتیجه ی کاروبار
با خدا و با خودت پیمان کنی   که همیشه کار با ایمان کنی
"پس یقین گشت این که بیماری تو را   می ببخشد هوش و بیداری تو را"
آن که درد و زاریش از او بُوَد   روز و شب دائم به جستجو بُوَد
دائماً در فکر و کشف راز ها   می زند از خاک تا افلاک، پا
او که از حق آگهی پیدا کند   زاری و دردش به جان، غوغا کند

دائماً در زاری و در جستجو
جانِ او از حق چشیده صد سبو

پس بدان زاری نشان آگهی است
آن که غافل باشد از زاری تهی است

آن که داند، فکر او درگیرتر
غافل از غفلت، شد از حق دیرتر

آن که در زنجیر جبّاری اوست
درغم‌است وصد امیدش‌سوی دوست

هرکه بیند این جهان در چنگ اوست
ازغمش گشته چه لاغر،همچو پوست

قدرت مطلق چو او، تو خود که ای؟
گر ضعیفی را کشی، دیوانه ای

گر توجه می کنی بر جبرِ او
پس نشان زاری و عجز تو کو؟

یا که در کاری که میلت می کَشد
اختیار خویش بینی ای اَسَد

"وندران‌کاری‌که‌میلت نیست، راست
خویش‌راجبری‌کنی‌کاین‌ازخداست"

"انبیا در کار دنیا جبری اند
کافران در کار عقبی جبری اند"

در طبیعت، قدرت حق کار دار
این بُوَد اندیشه ی مردانِ یار

ابر ها از او، به کارِ بارِشند
انجم و خورشید هم در تابِشند

چشم ها از نور او بینا شدند
خاک ها از قدرتش دیبا شدند

نظم این هستی همه جبری بدان
فعل انسان اختیار است ای جوان

آن که خواهد که گریزد از حساب
جبر عقبی را نماید انتخاب

او حساب و هم کتابِ فعلِ خویش
بر خدا می افکند از جهلِ خویش

خود شمارد نقشی و، فاعل خدا
می رَهَد از این چه ها و آن چه ها

جنبشی را او نمی داند ز خود
از خدا داند چه خوب و هم چه بد

"انبیا را کار عقبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار"

انبیا هر ضد و هر بد را که هست
فاعلش را آدمی دانند و بس

لیکن آن دانای رحمان و رحیم
می بَرَد ما را به راهِ مستقیم

از سر لطف و کرم، جان را گهی
روشنی بخشد به سوی آگهی

جاهلانی نیز گویند این سخن
کار دنیا اختیار و دست من

آخرت با آن خدای بی نظیر
خواه بخشد،خواه گیرد همچو شیر

خـوب و بـد فرقـی نـدارد بـا خـدا
کـــار مـــا افتـــد نهایـــت بـــا الـــه

گمرهـــان اینگونـــه در اندیشـــه انـــد
لاجـــرم،در دوزخ اش افتـــاده انـــد

هر پرنده مـی پـرد بـا جـنس خـویش
کی‌شود هرگز به هم،آن‌نوش و نـیش

اهـلِ دنیـا، سـوی دنیـا مـی پرنـد
بـا خـدایان، تـا خـدا ره مـی برنـد

انبیـــا از عـــالمِ جـــان و خـــدا
لا جـــرم در رحمـــتِ بـــی انتهـــا

"ایـن سـخن پایـان نـدارد، لیـک مـا
بـــاز گـــوییم آن تمـــام قصـــه را"

ناامید کردن وزیر، مریدان را از شکستن خلوت

آن وزیـــرک گفـــت ای نصـــرانیان
خـود نمـی بینیـد از مـن یـک نشـان

گفت عیسی یک سخن در جـان مـن
تـو دگـر بـا ایـن مریـدان دم مـزن

رو سـوی دیـوار کـن، تنهـا نشـین
از همه، وز خود، بـرو خلـوت گـزین

بعد از این دیگر سخن بـا کَـس مگـو
از زبـــان، بهـــر هـــدایت، ره مجـــو

"الـوداع ای دوسـتان، مـن مـرده ام"
جـان خـود بـر آسـمان هـا بـرده ام

بعـد از ایـن بگریـزم از خـاک زمـین
تـا نسـوزد جسـم مـن از قهـر دیـن

"پهلـوی عیسـی نشـینم بعـد از ایـن
بـــر فـــراز آســـمان چـــارمین"

وزیر هر امیر را ولیعهد می‌کند، جدا جدا

آن وزیـــرک آن امیـــران را بخوانـــد
صد سخن‌درگوش هر یک او بخواند

هـــر امیـــری را بـــه تنهـــایی بگفـــت
جانشین من تـویی زیـن پـس، نهفـت

دیگـران بایـد کـه حرفـت بشـنوند
تـا نیابـد دینتـان زیـن پـس گزنـد

این سخن را آن مسیحم گفتـه اسـت
گوش کن این راز ها که خفته است

"هر امیری که کِشد گردن، بگیر یا بُکش یا خود همی دارش اسیر"
"لیک تا من زنده ام این را مگو تا نمیرم، این ریاست را مجو"
"تا نمیرم من، تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن"
حال این دستور دین را تو بگیر پیش مردم رو بخوان بالا و زیر
" هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا"
" هر یکی را کرد او یک یک عزیز هر چه آن را گفت، این را گفت نیز"
حکم را او داد بر هر جانشین حکم هر یک، ضد دیگر جانشین
سر به سر احکام پُر ضد و نقیض از الف تا یاء، درشت و خرد و ریز

خود کشی وزیر در خلوت

" بعد از آن چل روز دیگر در ببست خویش کشت واز وجود خود برست"
" چون که خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد"
گریه و زاری و شیون، سر زنان بر سر قبرش نشسته مو کَنان
هم عرب هم ترک هم رومی و کرد آن قدر که جز خدا نتوان شمرد
ریختند آن خاکها بر روی و سر آن چنان که در غم و مرگ پدر
اشک ها سیلاب و صورت ها خراش بر زبان ها، کاش بودی زنده کاش

امت عیسی از امیران سوال می کنند که کدام یک از شما جانشین وزیر هستید

بعد چندین روز مردم خواستند آن امیران را که ای مردان مرد
از شما مردان، کدامین مرد علم شد از اینک جای آن سردارِحلم
تا کنیم او را امام و رهنما بعد از این در دین و اخلاق و وفا

پیـر مـا باشـد، از او هـر اختیـار   جـان مـا،هم مـال ما،پیشش نثـار
گـر نباشـد او، همـه گمـراه راه   کارمـان گـردد پـر از فریـاد و آه
لاجـرم پیـری بایـد خلـق را   گـر نـه دوزخ برگشـاید حلـق را
چون که آن یار عزیز، از دیده رفت   نـایبی بایـد کـه بـر جـایش نشست
"چون که گُل بگذشت و گلشن شد خراب   بـوی گُـل را از کـه یابیم، از گـلاب "
چـون خـدا را ظاهراً نتـوان کـه دید   بـا پیمبـر تـا خـدا بایـد دویـد
جـان و پیغمبـر کجـا از او جـدا   متصـل گشـته بـه اوصـافِ خـدا
این که آن ها را دوتا بینی، ز توست   چون کـه ایـن ظاهرپرستی، رازِتوست
آن چـه در هستی بُـوَد زنـده بـه آب   آب چون گیری، همه رفته به خواب
صـد هـزاران رنـگ انـدر ایـن جهـان   زنـده شـد از آب بـی رنـگ روان
ظـاهر و صـورت رهـا کـن ای پسـر   جـان و معنـی گیـر از عمـق بشـر
گـر رهـا کـردی تـو ظـاهر هـا بـه حق   وحـدتی بینـی بـه جـان هـا منطبـق
"اتحـاد یـار بـا یـاران خـوش اسـت   پای معنی گیر،صورت سرکش است"
پـس تـو حق را بـر دلِ خـود جا نما   تـا شـود آن دل پـر از نـور خـدا
گـر نکـردی تـو دلـت را سـوی او   او نمایـد خـود، دلـت را جسـتجو
" او نمایـد هـم بـه دل هـا خـویش را   او بـدوزد خرقـه ی درویـش را"
مـا همـه در عـالم معنـی بُـدیم   یـک وجـود مطلـق و تنهـا بُـدیم
یک وجود بی حد و مرز همچو نور   صاف وناب وپیش آن حق در حضـور
"یـک گُهـر بـودیم همچـون آفتـاب   بی گِره بـودیم و صـافی همچو آب"
پـس گرفـت شـکلی وجـود نـاب مـا   چـون بـه صـورت آمـد از نـور خـدا
نـور آن خورشـید، شـد بـی انتهـا   یـک وجـود مطلـق آمـد اصـل مـا
تـا نتابـد نـور بـر چیـزی کِـدر   کـی ببینـی نـور را شـکلی دگـر
بشکن این صورت ببین تو جان پاک   تـا رود از تـو همـه اشـکال خـاک
تـرک هـر وابسـتگی کـن تـا دگـر   نـور را عریـان ببینـی ای پسـر

بیش از این، گفتن نباشد مصلحت
فهم بد شاید که آرد، عاقبت

"نکته ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نداری تو سپر، واپس گریز"

"پیش این الماس، بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا"

این سخن ها تیز و بُرّان همچو تیغ
درک بالا بایدت، نه داد و جیغ

بیش از این گفتن دگر شایسته نیست
دوری از آن داستان بایسته نیست

که نصاری بعد از آن مرگ وزیر
جانشینی خواستند از هر امیر

دعوای امیران در جانشینی وزیر

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت: اینک جانشین آن وزیر
جانشین آن مسیح بی نظیر

این منم با این سند در دست من
پس گواهی می دهد در دست من

" آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بُد همین"

" از بغل او نیز طوماری نمود
در هم افتاده زخشم، همچون جهود

آن امیران دگر هم این چنین
در هم افتادند با شمشیر کین

" هر یکی را تیغ و طوماری به دست
در هم افتادند چون پیلان مست"

"صد هزاران مرد ترسا کشته شد "
تا ز سرهای بریده تپه شد

"خون روان شد همچو سیل از چپ ُراست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست"

این نتیجه ی فتنه های آن وزیر
که هزاران سر فتاده شد به زیر

نام بد افتاد در نصرانیان
بی از آن که شه کِشد تیغ از میان

مردن انسان، شکستِ گردو است
می‌رهد آن کس که خوش خُلق و خواست

مغز آن گردوی شیرین،جان توست
این تن خاکی همه دربان توست

تن چو مُرد و در شکست دربانِ جان
می پرد پرد آن جان شیرین تآسمان

مغز تلخ میوه را تُف می کنند
چون بودشیرین، به جان جُف می کنند

جانِ شیرین با خدا همسایه است   جای جانِ تلخ، آتشخانه است
اهل معنی باش نه صورت پرست   تا بپیوندی به هستی بخشِ هست
یا نشین با اهل معنی، ای پسر   تا جوانمردی ببینی از بشر
" جانِ بی معنی در این تن، بی خلاف   هست همچون تیغِ چوبین در غلاف"
تا زمانی که بُوَد اندر غلاف   ارزش تیغ است او را بی خلاف
چونکه آن تیغ از غلافش برجهد   قدر او شایسته ی آتش شود
آن که با شمشیر چوبین جنگ کرد   عرصه ی آزاد بر خود تنگ کرد
ماند تنها در میان نیزه ها   خونِ او ریزد میان بیشه ها
زین جهان پست جانت وارهان   تا نپوسد جان تو چون استخوان
پس برو خود تیغ پولادی بیار   دشمنت نفس است، تو غولش شمار
تیغ فولادی به دست اولیاست   "دیدن ایشان شما را کیمیاست "
چون که خواهی جان سالم در بری   بایدت با اولیا تو بَر پَری
رحمةً للعالمین، وصفِ نبی است   مرد دانا هم از آن، بی بهره نیست
مرد دانا در جهان خود رحمت است   دامنش گیری،سرایت جنّت است
"گر اناری می خری، خندان بخر   تا دهد خنده زدانه ی او خبر"
" ای مبارک خنده اش، کاو از دهان   می نماید دل چو دُر از دُرج جان"
برگُزین پیری حقیقت بین، به حق   نه هر آنکس که ادعا دارد به دلق
پیر کامل، پیر واصل، پیر او   ظاهر و باطن، به هم کن جستجو
ای بسا پیران واصل، لاله رو   دل سیاه و ره نبرده تا به او
حق کجا، آنان کجا،ای مرد ره   ظاهری آراسته با نام شه
گر روی دنبال اینان، گمرهی است   چشم وا کن،راهِ اینان خود چهی است
پیر کامل،جان تو گلشن کند   نور جانش آن لبت خندان کند
"گر تو سنگِ صخره و مرمر شوی   چون به صاحب دل رسی گوهر شوی"
"مهر پاکان در میانِ جان نشان   دل مده الّا به مهر دلخوشان"

مرد روشن رأی و رفته تا به حق ‌‌ در سیاهی های تو کرده فلق
راه دل رو، نا امیدی ها بکُش ‌‌ پیر دل پیدا کن و خوش باش، خوش
"دل، تو را در کوی اهل دل کِشد ‌‌ تن، تو را در حبس آب و گِل کشد"
همنشینی با همه مردان ره ‌‌ جستجو کن تا رسی بر خوان شه

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

در کتابِ عیسیِ روحِ خدا ‌‌ بود نام مصطفی، بحرِ صفا
وصف او با کارهایش آن همه ‌‌ ظاهرش، زیباییش، ایمان همه
"طایفه ی نصرانیان بهر ثواب ‌‌ چون رسیدندی بدان نام و خطاب"
"بوسه دادندی بدان نام شریف ‌‌ رو نهادندی برآن وصف لطیف"
این گروه محترم از شرِّ شاه ‌‌ مانده بودند در امان و در پناه
ایمن از مکر و فریب آن وزیر ‌‌ در پناه نام احمد گشته پیر
"نسل ایشان نیز هم بسیار شد ‌‌ نور احمد ناصر آمد، یار شد"
آن گروه دیگر از ترسائیان ‌‌ خوار کردند نام احمد در میان
زین سبب خود خوار گشتند و ذلیل ‌‌ از فریب آن وزیر بی بدیل
زان وزیرک دینشان از بین رفت ‌‌ هم دعا، آمینشان از بین رفت
پر شد از صد شبهه و صد اشتباه ‌‌ حاصل صد ساله شان گشته تباه
نام احمد که اینچنین آرامش است ‌‌ پیش نورش، آفتابان، خامش است
نام احمد یاری ما می کند ‌‌ نور اخلاقش چه غوغا می کند
با پَرِ رفتارِ او هر کس پرید ‌‌ جنّةُ المأوی همه یکجا خرید

داستان آن شاه دیگر که در از بین بردن دین عیسی(ع) تلاش می‌کرد و عیسویان را می‌کشت

بعد از آن شاه و وزیر خونفشان ‌ ‌ ‌ شاه دیگر کرده مردم را نشان
مردم ترسائی مظلوم را ‌ ‌ ‌ کشته از خادم، و هم مخدوم را
"سنت بد کز شهِ اول بزاد ‌ ‌ ‌ این شهِ دیگر قدم بر وی نهاد"
"هر که او بنهاد ناخوش سنتی ‌ ‌ ‌ سوی او نفرین رود هر ساعتی"
این شه از اندیشه همچون آن یکی ‌ ‌ ‌ خُلقُ خُویَش چون جهنم بی شکی
"نیکوان رفتند و سنت ها بماند ‌ ‌ ‌ وز لئیمان ظلم و لعنت ها بماند"
آنکه خوب است،خوبی از وی جاودان ‌ ‌ ‌ همچو خُلق مادران با کودکان
وآنکه‌خودپست‌است‌وکارش‌پستِ‌پست ‌ ‌ ‌ بدرقه ی او تا قیامت، فُحش هست
چون که هر دانه که در خاکی برفت ‌ ‌ ‌ همچوخود روید،چنان که بود و هست
کار بد زاید چو خود، هم کار بد ‌ ‌ ‌ همچو آب شور جاری تا ابد
کار نیکو همچو آن رود زلال ‌ ‌ ‌ خوشگوار و هم خنک، هم بی ملال
آن که روحش را به حق مایل کند ‌ ‌ ‌ هم معارف را به دور خود تند
عارفان خواهنده ی نور رسول ‌ ‌ ‌ روز و شب مستِ دل و شورِ رسول
گوهر جان نبی، پُر معرفت ‌ ‌ ‌ طالبش چون نور گشته، عاقبت
نور ها پیوسته با خورشید روز ‌ ‌ ‌ گِرد او چرخند دائم، نفس سوز
هر کجا که می رود دُرِّ نبی ‌ ‌ ‌ نور آن دُرّ، گِرد او در چرخشی
می رود آن مرد حق، راهِ رسول ‌ ‌ ‌ زین سبب، حق راهِ او کرده قبول
"هر که را با اختری پیوستگی است " ‌ ‌ ‌ خُلق و خُویَش خوب، یا آشفتگی است
هر کسی با یک ستاره هم ادب ‌ ‌ ‌ سرنوشتش غم بُوَد، یا که طَرَب
این بُوَد اندیشه ی مردانِ دیر ‌ ‌ ‌ هر که دارد یک ستاره در ضمیر
"طالعش گر زُهره باشد، در طرب ‌ ‌ ‌ میلِ کلی دارد و عشق و طلب "
"ور بُوَد مریخیِ خون ریز خو ‌ ‌ ‌ جنگ و بهتان و خصومت،جوید او"

رابطه ی مردان حق با آن رسول　　　اینچنین تاثیر دارد، با قبول

انبیا ی حق، ستاره ی دیگرند　　　روز و شب در علم و معنی می پرند

می نهند تاثیر بر جان های ما　　　تا رسانند جان ما تا آن خدا

خود یکی گشتند در خلق صمد　　　جان آن ها نوری از لطف احد

از رسولان، هر که تاثیری گرفت　　　نفس کافر را بسوزد او شگفت

خشم او هم جلوه ای از حق بُوَد　　　قدرتش پیوسته با مطلق بُوَد

نور آن پیغمبران، پیوسته با　　　تابش و، وابسته بر فیض خدا

می فشاند نورها بر آسمان　　　آن خدای بی نظیرِ جانمان

نور او، پیغمبران بی نظیر　　　هرکه خوشبخت است گیرد درضمیر

آن که نور حق به جانش ریخته　　　غیر حق را،خود زجانش بیخته

دام آن نور است، عشق ما به او　　　زین سبب او را کند، جان جستجو

"جزو ها را روی ها، سوی کُل است　　　بلبلان را عشق با روی گُل است"

بنده ها جزوی ز روح مطلقند　　　زین سبب عاشق به آن جان و حقند

بنده ی دنیا چو گاو پُر خور است　　　خود اسیر دام و دنیا و دُر است

ارزش او بسته بر ظاهر بُوَد　　　مرد راهِ حق درونش دُر بُوَد

رنگ او، از رنگِ بی رنگی حق　　　مرد دنیا،رنگش از این زرق و برق

بوی آن رنگ از خداوند لطیف　　　لعنت حق،بوی این رنگ کثیف

" آن چه از دریا، به دریا می رود　　　از همانجا کامد، آن جا می رود "

آب دریا گرچه ریز، ازآسمان　　　بارد، اما مادرش دریاست آن

باز این باران، سوی دریا رود　　　هرکه از هر جاست، آن جا می رود

بارش انسان زحق بر این زمین　　　باز،پروازش، سوی حق، تو ببین

عاشق و پُر شور گشته جان ما　　　تا شود لایق به عشق آن خدا

داستان روشن کردن آتش، به وسیله‌ی آن پادشاه یهودی و قرار دادن بتی پیش آتش، که اگر هر کس بت را سجده کند، از آتش جان سالم به در برده

آن جهودِ سگ ببین چه رای کرد ‌ ‌ پهلوی آتش، بتی بر پای کرد

هرکه این بت را کند سجده، رهاست ‌ ‌ ور نه خود داند خوراک اژدهاست

اژدهای آتشم سرکش بُوَد ‌ ‌ سرکشان را خانه از آتش بُوَد

آن بت شه، اژدهای نفسِ اوست ‌ ‌ نفسِ انسان خودبُتِ بدخُلق و خوست

" چون سزای این بُتِ نفس،او نداد ‌ ‌ از بُتِ نفسش،بتی دیگر بزاد"

" مادر بت ها، بتِ نفسِ شماست ‌ ‌ زآنکه‌آن‌بت،مارو،این‌بت اژدهاست"

آن همه گمراهی از نفس پلید ‌ ‌ شد در آتش، هر که دنبالش دوید

نفس،چون‌آهن وَسنگ است ای پسر ‌ ‌ گمرهی، خود شد نتیجه ی چون شرر

این شرر خاموش می گردد به آب ‌ ‌ آبِ ارشاد و هدایت، هم صواب

این شرر ها وین بتان، آب و لَجَن ‌ ‌ مانده است در کوزه ی بد بوی تن

منشاِ این آبِ بد بو، نفسِ بد ‌ ‌ روز و شب جوشد از او، بَد تا ابد

گر تو این بت های نفسَت بشکنی ‌ ‌ خود مکن تو اعتمادِ این دَنی

بازی نفسِ دَنی هر لحظه است ‌ ‌ دم به دم شکلی دگر از بت ببست

بت شکستن گرچه آسان شد به تو ‌ ‌ نفس زاید هر بتی را نو به نو

دم به دم این بت به شکلی می رسد ‌ ‌ تا کند آخر تو را شکل جسد

مرده و افتاده در دستانِ نفس ‌ ‌ تو در آن طوفان فتاده همچو خَس

از شباهت، نفس را دانی که چیست؟ ‌ ‌ همچودوزخ سوخته هرهست و نیست

نفس را هر لحظه مکری دیگر است ‌ ‌ غرق در آن همچو فرعونی خر است

کاراین نفس است، بستن راه دوست ‌ ‌ از کمالت بازدارد، گرگ خوست

خود برو تو در پناه آن خدا ‌ ‌ وا رهان خود را زنفسِ اژدها

نفس را فرعون انسانی بدان ‌ ‌ مظهر عُجب و غرورِ جانمان

"دست را انـدر احـد، وَ احمـد بـزن   ای بـرادر،وا رَه از بوجهـلِ تـن"
ایـن تـن و عشـقت بُـوَد بوجهـلِ تـو   شو رها زیـن جهل،تـا گـردی تـو نـو

به سخن آمدن کودک در میان آتش و بر انگیختن خلق به انداختن خود در آتش

" یک زنی بـا طفـل آورد آن جهـود   پیش آتش، وآتش اندر شعله بـود "
کـودکش را شـاد در آتـش فکنـد   "زن بترسـید و دل از آتـش بکنـد"
خواست آن زن،سجده آرد پیش بـت   "بانگ زد آن طفـل، إنّـی لَـم أمُـت"
یعنـی ای مـادر، نکـن ایـن کـارِ دون   زنـدگی مـن یـافتم زآتـش، وَ خـون
مـادرم تـو پـیش آ، بـین مـن خوشـم   گـر چـه در ظـاهر میـان آتشـم
آتش این جا، خود حجاب بنده است   بـر حقـایق پـرده هـا افکنـده اسـت
مـانع چشـمِ دل اسـت، ایـن شـعله هـا   خـود بسـوزان تـا ببینـی نکتـه هـا
وارد آتـش شـو ای مـادر، نتـرس   تـا ببینـی رحمـتِ آن داد رَس
اولیـا، تـن را بـه آتـش کـرده انـد   جـانِ خـود را اینچنـین پـرورده انـد
این‌جهان‌معکوس بین،ای خود پرست   آتشش،آب‌است‌وآبش،آتـش اسـت
در خوشـی هـا، آتشـی بـس نـاگوار   در دلِ سختی، دو صد گُل چون بهار
رازِ ابـراهیم در آتـش ببـین   " کو در آتش،یافت سرو و یاسمین"
در رَحِم‌خوش بودم‌وجایم چه خـوش   تـرس دنیـا کـرده رویـم را تُـرُش
چـون بـه دنیـا آمـدم دیـدم جهـان   دل بـه آن بسـتم، کـه دیـدم بوسـتان
این جهان را چـون رحـم بینـم کنـون   آن کـه دل بسته بـه آن، دارد جنـون
مـن در ایـن آتـش جهـانی یـافتم   دل ز زهـدانِ جهـان برداشـتم
این جهان همچون رحم شد پیش مـن   تنگ و تاریـک و کثیـف و پُـر لَجَـن
مادر این آتش، تمامش زندگی است   شعله هایش چون دمِ عیسی نبی است

هر که در آتش درآید زنده است / تن بسوزد، جان او پاینده است

عالم غیبی که پنهان است آن / در ثبات است و همیشه جاودان

عالم ظاهر که بینیدش کنون / در فنا باشد، مسیرش واژگون

" اندر آ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری"

" اندر آ مادر که اقبال آمده است / اندر آ مادر مده دولت ز دست"

قدرت آن شاه سگ دیدی، بیا / تا ببینی قدرت و لطف خدا

این همه اصرار من مهرِ به توست / ورنه من این جا پرازشادی و چُست

آن که شاد است و پر از شور و صفا / کی بود در فکر پیمان و وفا

از وفای کودکی خوانم تو را / نه از برای گریه و جور و جفا

تو بیا و دیگران را هم بیار / چون در این آتش شده صد ها بهار

گر چه این شه آتش سوزان نهاد / در حقیقت سفره ای پرجان نهاد

ای مسلمانان به آتش در شوید / این که آتش نیست، نقل است و نبید

غیر دین، دنیا خزان است و عذاب / دین بهار جان شده، آن را بیاب

همچو آن پروانه ها، عاشق به شمع / شمع دین را گرد هم آیید جمع

اینچنین کودک میان مردمان / آتش شوری فکنده بی امان

بعد از این روشنگری، این مردمان / تن رها کرده تماماً، گشته جان

یک به یک خود را به آتش،در زدند / شاهیان خود مات این منظر شدند

این کشش ها خود همه، زان سو بُوَد / تلخ را شیرین شدن، از او بُوَد

چهره ی ایمان به جان مردمان / سبز گشت و زنده همچون بوستان

مومنان تن را به آتش می زدند / تا به آن جا که دگر مانع شدند

" آن یهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان، زین سبب بیمار دل"

" کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند / در فنای جسم، صادق تر شدند"

دام شیطان دام شه شد، شکر حق / شاه و شیطان رو سیه تر، بی رمق

مومنان را رو سیه می خواست او / شد گریبان گیر او این رنگ و بو

چون که چاهی کندی از بهر کسی — خود شکار چَه شوی از ناکسی
گر فتادی در پی آبِ کسی — آبِ خود بردی، به مرگ خود رسی

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد(ص) را به مسخره صدا کرد

نام پاک آن رسول بی نظیر — مردکی با مسخره خواند از ضمیر
شد دهانش کج، پشیمان شد به دل — گفت احمد عفو کُن، ما را بِحِل
ای تو را الطاف و هم علم لدن — جان خود، این بار ما را عفو کن
من ز نادانی نمودم ریشخند — تو ببخشا و به ما خشمی مبند
من که خود لایق بُدم بر ریشخند — عیب خود بر تو زدم بهرِ گزند
"چون‌خداخواهدکه‌پرده‌ی کَس درد — میلش اندر طعنه ی پاکان بَرَد"
"ور خدا خواهد که پوشد عیب کَس — کم زند در عیب معیوبان نَفَس"
گر که خواهی عیب تو پنهان شود — عیب معیوبان مگو لب ها ببند
آگهی و معرفت، دردت دهد — این نشانه ی آشنایی ها بُوَد
گر خدا خواهد تو را یاری دهد — جانِ تو مایل به زاری ها کند
چون که دیدی آن حقیقت را عیان — گریه ها بر خویشتن آری ز آن
گریه ها آری زغفلت های خویش — گریه هایت التیام زخم و ریش
ای خوشاچشمی‌که شدگریان دوست — ای خجسته دل که شد بریان دوست
آخرِ هرگریه، ای دل، خنده‌ای است — "مردِ آخر بین، مبارک بنده ای است
هر کجا آب روان، شد سبزه زار — هر کجا اشکی روان، رحمت به بار
مثل سطل چاه، گریان باش و زار — تا شود آن دشت جانت، سبزه زار
گریه ها دل را مصفّا می کند — معرفت در جان، چه غوغا می کند
حق شناسی، گریه ها دارد به بر — از خزان آرد، درختی گُل به سر

از پسِ سختی هزار آسانی است | تن بسوزان و مترس،جان باقی است
" اشک خواهی، رحم کن بر اشکبار | رحم خواهی،بر ضعیفان رحم آر"

پادشاه یهودی آتش را سرزنش می کند

رو به آتش کرد شه، که ای تند خو | ذات سوزانت کجا رفته؟ بگو
"چوننمی‌سوزی؟چه شد خاصیّتت؟ | یا زبخت ما، دگر شد نیّتت"
تو نمی بخشی به آن آتش پرست | پس چگونه دشمن تو در برفت؟
"هرگز ای آتش تو صابر نیستی" | "چون نسوزی؟ازچه؟قادر نیستی؟"
"این نسوزاندن مگر شد چشم بند؟ | "چون نسوزاند چنین شعله ی بلند"
کرده‌ات جادو کسی؟یا شد شگفت؟ | یا زبخت ما، که جان تو گرفت؟
گفت آتش: من همانم، مردِ دون | راست گویی تو، بیا تو، اندرون
ذات من دیگر نگشته، آتشم | سوختن دارم، وَ در آن، سر خوشم
لیکن از حق دارم این سوزندگی | هر چه گوید او، کنم من بندگی
گر که او خواهد، بسوزم صد جهان | گر نخواهد، جانِ من چون بوستان
بر در چادر، سگان ترکمان | دُم تکان داده به پیش میهمان
ور به چادر بگذرد بیگانه ای | حمله ای بیند ز سگ، شیرانه ای
آن که بیگانه ز درگاه خداست | زود خاکستر کنم، این از وفاست
"من ز سگ کم نیستم در بندگی | کم ز ترکی نیست حق، در زندگی"
شادی و غم آتش جان تو شد | گه بسوزد، گاه بستان تو شد
آتش غم از خدای لایزال | تا گناهانت کند رو به زوال
آتش شادی هم از آن مهربان | می شود پاداش پاکی های جان
غم اگر دیدی بدان از آن خداست | چاره استغفار باشد، این وفاست
گر خدا خواهد شود غم ها سُرور | غربت و دوری شود عین حضور

گر خدا خواهد إسارت های ما / هم به آنی می شود عین رها
" باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده، با حق زنده اند"
ما نمی بینیم جانِ کائنات / خود فهیم‌اند آب و خاک و هم نبات
پیش حق آتش به فرمان روز و شب / تا چه فرماید خدا، او در طرب
دائماً شاد است از این فرمانبری / همچو عاشق دارد او، سوزان، سری
"سنگ بر آهن زنی،بیرون جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد"
سنگ و آهن، علّت آتش شده / زین سبب آتش چنین سرکش شده
لیکن آن دو خود بوَد معلول آن / علّت برتر که باشد، دالِ آن
این جهان پر علّت و معلول شد / هر دلیلی تا، کجا معلول شد
"وآن سبب ها کانبیا را رهبرند / آن سبب ها زین سبب ها برترند"
این سبب های جهان همچون طناب / که آرد از چاه جهان سطل پر آب
وآن سبب های دگر چون چرخ چاه / علّت چرخیدنش شد آن اله
آن که بیند، علّت آن سطل آب / گشته چرخ چاه، باشد جهل ناب
او بُوَد خود، علّت هر علّتی / او رساند تا به عزّت، ذلتی
پس دلایل خود بُوَد خُرد و کلان / عقل ما مَحرم به این خُردان بدان
انبیا مَحرم به اسباب کلان / لحظه ها در کشف آن اسرار جان
آسمان و چرخ هم اسباب دون / چرخ گردانده ای کردش زبون
زین سبب ها، تو همه او را نگر / تا ببینی راز این چرخ زبَر
تا نباشی همچو این چرخ اسیر / گیج و سرگردان ودائم سر به زیر
گرچه آتش سرکش است و شعله ور / گر چه باد آتش کُشد، دیوانه تر
هر دو فرمان از خدا دارند دست / هر دو از جام شرابش گشته مست
چشم بگشا و ببین صاحب خرد / از خدا هم خشم و هم صبر و مدد
کلِّ اسباب جهان دست خداست / از اراده ی او همه علّت به پاست
گر نبودی دست حق در جان باد / فرق کی بودی میان هود و عاد

"هود گِرد مومنان خطی کشید   نرم می شد باد، کانجا می رسید"

"هر که بیرون بود زآن خط، جمله را   پاره پاره می گسست اندر هوا"

بی نهایت ذره های این جهان   در حضور حق نشسته در امان

ذره ها از حق وجودی یافتند   فعل خود از امر حق بر ساختند

آن شنیدی قرن دوم آن شبان   عارف حق، مخلص دین، آن زمان

او همیشه جمعه ها وقت نماز   در جلو گیری ز گرگانِ پُر آز

این چنین چوپان صادق می کشید   گِرد بر گِرد گله، خطی پدید

گوسفندان مانده در خط، مطمئن   گرگ ها در پشت خط پُر هِنّ و هِنّ

آن خط چوپان، دعای حفظ جان   حافظ اصلی، توکل تو بدان

دایره ی مرد خدا را، سدِّ آن   حرص گرگ و گوسفندان، تو بدان

عارفان هم این چنین آن حرص را   در اراده ی خود درآرند از وفا

حرص خود در کنترل دارند سخت   همچو آبی روی سنگ داغ و تفت

آتش از آن شد گلستان بر خلیل   چون که یار حق شد و نفسَش ذلیل

شهوت، آن آتش بُوَد، در نفس ما   جان مومن در امان و در صفا

"زآتش شهوت نسوزد اهل دین"   غیر مومن، مانده در آتش غمین

هر چه باشد در طبیعت، از خدا   می برند فرمان و، در این با وفا

موج نیل از امر او شد پر خروش   تحت فرمان خدا در جنب و جوش

اهل موسی از خروشش در نجات   کافر و فرعونیان در کیش و مات

" خاک، قارون را،چو فرمان‌در رسید   با زَرو تختش، به قعر خود کشید"

ساخت عیسی مرغی از خاک پلید   با دَم پاکش گرفت جان و پرید

آن نفس خود جلوه ای از فعل هو   اینچنین کرده ز گِل، پروازجو

چون اراده ی او بُوَد در پشت کار   در زمستان می نشیند گُل به بار

چون وجود ما بُوَد از آب و خاک   باشد این تقدیس ما، خاکی، نه پاک

آن زمان پاک و الهی می شود   تا به صدق دل گواهی می شود

گر که تقدیست ز دل پرها گرفت مرغ جنّت شد،به جنّت جا گرفت
"کوه طور از نور موسی شد به رقص صوفیِ کامل شد و رَست او ز نقص"
آری از نور هدایت، کوه نیز معرفت جوید، به سویش کرده خیز
"چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز جسم موسی از کلوخی بود نیز"

استهزاء و انکار پادشاه جهود و یهودی و رد کردن پند دانایان

دید آن شه این عجایب را به چشم در وجودش پر شد استهزاء و خشم
مردم دانا به او گفتند: بیش لج مکن، آتش مزن بر جان خویش
از لجاجت کرد دانایان به بند ظلم و بیدادش گذشت از مرز و حد
" بانگ آمد،کار چون این جا رسید پای دار، ای سگ،که قهر ما رسید"
بعد از آن آتش زبانه بر کشید حلقه گشت و در جهودان در خزید
تا نهادِ جانشان، در سوختند این سزای آتشی که افروختند
" اصل ایشان بود آتش، زابتدا سوی اصل خویش رفتند، انتها"
آن جهودان زاده ی آتش بُدَند جزء ها خود، سوی کل، آخر شدند
گر زمانی جان مومن سوختند عاقبت آتش به خود افروختند
هر که شد کافر به ایمان و خدا آتشی بر خود زده بی انتها
آن که اعمالش بد و بیداد شد دوزخ حق از وجودش شاد شد
اصل ها دنبال فرع خود روند مادران دنبال کودک می دوند
قطره های آب در پرواز ابر سوی اصل خویش رو دارند و سر
ابرها و قطره ها پروازجو آن که پراند همه، باد است و او
آن چنان پنهان به دریا می روند که نبینی رفتنش ای هوشمند
" وین نَفَس، جان های ما را همچنان اندک اندک دزدد از حبس جهان"

جـــان مـــا زنـــدانی تنهـــای پســـت می پراند این نَفَس ها مست مست
مـــی کشـــاند جـــان مـــا را تـــا خـــدا تیرگـــی هـــا را کنـــد پـــر از صـــفا

ترجمه ی ابیات عربی

گفت در قرآن، خدای مهربان سوی او بالا رود حرف و زبان
حرف های پاک و این تقدیس ها فعل های پاک و رفتار به جا
جای این رفتار و این تقدیس ها ناکجا آبادِ حق، نزد خدا
جان ما در این ستایش های حق می رود بالا، به جنت منطبق
در جواب این ستایش ها،دو صد رحمت آید از خداوندِ احد
رحمتش ما را به تقدیس و ثنا می کند وادار تا بی انتها
جایگاهت اینچنین در پله ها می رود بالا، تا بی انتها
می رود همواره بالا این دعا می رسد همواره بر ما لطف ها
خود همین باران الطافِ خدا کرده ما را رو به تقدیس و ثنا
پارسی گوییم، یعنی این کشش زآن طرف آید، که آمد این چشِش
رفتن ما سوی حق زآن جانب است باعثش آن جذبه و آن طالب است
مزه‌ی‌خوش می‌کند مجذوب خویش آدمی خود خیره ی محبوب خویش
چون ز سرِّ حق شود آگاه، دل می رود آن سو، که شد خود راهِ دل
دوستی ها با تناسب ها روان در تضاد افتد جدایی ها، بدان
یا که جزئی سوی کلِّ خود رود همچو آن کودک که تا مادر دَوَد
یا کسی که قابل چیزی بُوَد چون به او پیوست جنس او شود
"همچو آب و نان که جنس ما نبود" گشت جنس ما و بر ما جان فزود
گاه باشد هم کشش هم اتّحاد در میان جنس های متضاد
این کشش محصول یک مانندگی زین سبب کی باقی است پایندگی

آن پرنده می رود سوی صدا
آن صدا دام است، نی اصلِ ندا

چون رود، جفتی نیابد پیش رو
می گریزد او بدون گفتگو

تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی،گریزد، جوید آب

پول قلابی، شبیه اصل خود
چون رسد بر آن گدا، خوشحال شد

چون که داند سکه اش قلابی است
همچوسنگی،آن‌به دست،پرتابی است

این حکایت از کلیله باز خوان
بهره ی خود زین حکایت، باز دان

تا مبادا خوبیت، گمره کند
تا خیال کج، تو را در چَه کند

بیان توکل و تَرک کوشش کردنِ شکاران به شیر

در میان دشت سر سبزی، هزار
نوع گوناگون از نوع شکار

دائم از چنگال شیری در فرار
زندگی بر کامشان چون زهر مار

نقشه ای کردند طرح و نزد شیر
آمدند: که ای پادشه، از ما مگیر

این چریدن گشته بر ما زهر مار
بس که تو از ما کنی هر دم شکار

این شکارِ دم به دم را کن رها
" تا نگردد تلخ بر ما این گیا"

پاسخ شیر به شکاران و فایده‌ی تلاش

شیر گفتا گر وفا بینم، به چشم
کز فریب این و آن، آیم به خشم

مرده ام از حقه های این و آن
من گزیده بارها از مردمان

الامان از نفسِ مکّار درون
چون بتراز هر چه مکّار است و دون

من حدیث آن پیمبر دیده ام
این سخن از او، که من بشنیده ام

کی شود مومن گزیده چند بار
از کسی یا از دغل بازی چومار

شکاران، توکل را بر تلاش و اکتساب، ترجیح دادند

آن همــه گفتنــد: ای دانــای مــا / کــی تــوانی دوری از حکــم قضــا
ترس از حکـم قضـا خـود بدتراست / رو توکـل کـن، توکـل بهتـر اسـت
تکیه بر ایـن احتیـاط از تـرس، کـی؟ / در امــان دارد تــو را از حکــم وی!
تکیــه بــر او کــن، اراده ی او بخــر / ایـن اراده ی خـود رهـا کـن ای پسـر
کـم کـن ایـن پیکـار بـا حکـم قضـا / تــا نجنگــد بــا تــو بــا شــور و نــوا
"مـرده بایـد بـود پـیش حکـم حـق / تــا نیایــد زخــم از رب الفلــق"

ترجیح دادن شیر،تلاش و کوشش را بر توکل و تسلیم

شـیر گفتـا: گـر توکـل رهبـر اسـت / سـعی تـو هـم سـنتِ پیغمبـر اسـت
"گفــت: پیغمبــر بــه آواز بلنــد / بــا توکــل زانــوی اشــتر ببنــد"
آن تـلاش تـو بـود کـار نخسـت / بعـد از آن بایـد توکـل را درسـت
آن مثـل را تـو شـنیدی خـوبِ مـا؟ / آدم ســاعی بــود یــار خــدا
از توکــل تنبــل و کاهــل مشــو / کوششت خوب است، تو جاهل مشو

شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند

آن شــکاران بــاز اینگونــه ســخن / در میــان گفتنــد بــا شــیر کهــن
کسب وکوشش‌خوددلیل‌ضعف خلق / در پــی روزی بُــوَد، غافــل زحــق
گــر ببینــی ارزش تکیــه بــه حــق / کــی روی تــو در پــی روزی حلــق
"نیست کسبی از توکل خـوب تـر / چیست از تسلیم،خود محبوب تر؟"
در تــلاش خــود گریــزان در بــلا / بــس رونــد از مــار ســوی اژدهــا
کــار و تــدبیرش شــده دام بــلا / باعــث دوری او از آن خــدا

زندگی می دید، شد خود مرگ او	دوستی می دید، گشته جنگ او
رو تو قصه ی موسی و فرعون بین	کُشت فرعون آن همه طفل و جنین
غافل از آن، دشمنش در خانه بود	زیر بال خود، عدو پرورده بود
مکرهایش جملگی نقش برآب	همچو رویایی که بیند او به خواب
چشم های ما فقط دنیایی است	آنچه بیند ظاهری و مادی است
چون‌که این‌دیده‌پر از نقصِ‌در اوست	پس فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست
با نگاه حق جهان را خوب بین	از نگاه ناقصت دوری گزین
کودکان تا کوچک و بی دست و پا	راحت و بی درد سر،آغوش ما
کارشان انجام با مادر، پدر	بی گزندی مانده از لطف و نظر
چون که رفته رفته، استقلال یافت	روزگاری پر زرنج و نال یافت
اینچنین جان های ما پیش از فرود	پیش از آن پیوستن جسم کبود
بود در آزادی و مهر و صفا	بی خبر از رنج و حرص و از عنا
چون که فرمان هبوط از حق رسید	مزه ی رنج و پلیدی را چشید
چون‌که شد جان،حبس‌این جسم پلید	در حقیقت سوی آتش می خزید
آتش حرص و دروغ و حقه ها	شهوت و بیداد و حکمِ نابه جا
"ما عیال حضرتیم و شیر خواه"	قول حق این است و حکم آن اله
" آن که او از آسمان باران دهد	هم تواند تا ز رحمت نان دهد"

شیر تلاش را بر توکل ترجیح می دهد

شیر حق گفتا بلی، اما خدا	نردبانی هشته پیش پای ما
پله پله می شود بالا روی	باطل است این جا اگر جبری شوی
پای داری، پس نکن خود را تو لنگ	دست داری،پس نکن پنهان تو چنگ
" خواجه چون بیلی به دست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد "
پس خدا که دست و پایت داده است	چشم‌وعقل وهوش ورایت داده است

بی سخن با تو سخن ها گفته است
صد زبان در کار خود بنهفته است

حکمت این داده های حق به ما
بهره بردن، استفاده زآن به جا

این همه نعمت،اشارت های حق
بی زبان گفته عبارت های حق

گر تو دریابی همه اهداف خلق
بی زبان دانسته ای آثار حق

گر بفهمی تو، سبکبارت کند
محرم درگاه اسرارت کند

بعد از این فعل تو فعل حق شود
گفته هایت گفته ی مطلق شود

مجری امر خدا بودی کنون
گفته هایت گفته ی ربُّ المنون

تا کنون در جستجوی وصل او
خود شدی اکنون همه واصل به هو

پس‌بدان این دست‌و پا وهوش و عقل
نعمت‌حق است، نه گفت است و نقل

پس تلاش تو سپاس نعمت است
این تلاشت خود نشان رحمت است

با نشستن، وَ توکل بر خدا
کفر نعمت کرده ای ای بی نوا

رفتنِ در راه حق، شکر دو پا
خود بخوان تو، مابقیِ شکرها

جبر تو انکار نعمت های حق
این نشستن، سدِّ رحمت های حق

"شکر قدرت، قدرتت افزون کند
جبر، نعمت از کفت بیرون کند"

تا تو در راهی هنوز ای مرد حق
سعی تو بر وصل باشد مستحق

گر توکل را تو خود پیشه کنی
گمرهی بر ریشه ات تیشه کنی

جبر تو خواب تو است ای پر تلاش
پس‌نخواب و سعی‌کن تو،جای کاش

تا که درگاه خدای مهربان
تو ندیدی، پس مخواب و در نمان

" هان مخواب ای کاهلِ بی اعتبار
جز به زیر آن درخت میوه دار"

" تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نقل و زاد"

برگزین تو رهبری، پیری رها
تا رساند جان تو نزد خدا

دست تو گیرد به سختی های راه
در خطر ها، کن تو او را جان پناه

چون خروس بی محل هرگز مباش
وقت کوشش، تنبلی و کاش کاش

آن خروس بی محل را سر بُرند
تومشو همچون‌خروس، این است پند

وقـت رفـتن، تیـز رو بـا پیـر خـویش
تـا نیـارد نفـس رهـزن سـر بـه پـیش

ریــزه کــاری هــای راه حــق ببــین
تـا مپنـداری تـو خـود را مـرد دیـن

گـر تـو خـود را مـرد دیـن انگاشـتی
در غــروری، راه حــق بگذاشــتی

ایـن قـدر عقلـی کـه داری گـم شـود
سَـر کـه عقـل از وی بپّـرد، دُم شـود

این بسـی زشـت اسـت ای مـرد خـدا
گـر شـوی از شـکر قـدرت هـا جـدا

این همه نعمت که حق بـر تـو رسـاند
شکر آن را، استفاده ی خوب خوانـد

کـاهلی کـردن بـوَد کفـر ای پسـر
مـی رسـاند جـان تـو تـا آن سـقر

"گر توکـل مـی کنـی، در کـار کـن
کِشت کن، پس تکیـه بـر جبّـار کـن

دوباره شکاران توکل را بر تلاش ترجیح می‌دهند

ایــن شــکاران بــاز بــا فریادهــا
سـر برآوردنـد کـه کوشـش چـرا؟

صـد هـزاران مـرد و زن در روزگـار
بـا دو صـد فکـر و فریـب و حیلـه دار

صد تلاش‌وکوشش و حرص و دروغ
بهــر روزی کــرده امــا بــی فــروغ

حیله هـایی کـه زجـا بـر کنـده کـوه!
روزگــار از دستشــان مانــده ســتوه!

بـا همـه مکـر و فریـب و آن تـلاش
آن چه بُد در دستشان،ای کاش کاش

شـد نصـیب هـر کسـی تنهـا همـان
که خدا خـود کـرده روزی را بـه آن

"جملــه افتادنــد از تــدبیر و کــار
مانـده کـار و حکـم هـای کردگـار"

کسب و کار و هم تلاش ای کـاردان
جـز خیـال و جـز تَـوهّم تـو مخـوان

نگاه کردن عزرائیل به مردی و گریختن آن مرد به خانه ی سلیمان پیامبر(٤) و بیان برتری توکل بر تلاش وکوشش، وکمی فایده‌ی کوشش

غصه وار و لب کبود از ترس و بیم / سوی قصرِ آن سلیمانِ نعیم
پیر مردی می دوید و می دوید / تا به نزدیک سلیمان، او رسید
آن پیمبر کرد از حالش سوال / کاین چه حال است و چه قیل است و چه قال؟
"گفت: عزرائیل در من اینچنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین"
گفت حالا تو چه می خواهی؟، بخواه / "گفت فرما باد را، ای جان پناه "
"تا مرا زین جا به هندستان برد" / شاید این بنده تواند جان بَرَد
مردم از فقر و نداری در گریز / مانده در صد آرزو، با صد ستیز
ترسِ نداری، مثال آن هراس / "حرص و کوشش را تو هندستان شناس"
مردمان در حرص خود، غرق فریب / خود فرو رفته به دنیایی عجیب
عاقبت با این تلاش بیهده / در ضرر، از شهر روی آورده به دِه
باد را دستور داده تا که زود / سوی هندستان بَرَد، آن پهن رود
آن فرشته ی مرگ را احضار کرد / پرسشی از او در این یک کار کرد
از چه ترساندی تو او را ای مَلَک؟ / در دلم افتاده از کار تو، شَک
تو فقط جان گیرِ جان مردمی / از چه ترساندی تو جانِ آدمی؟
" گفت: من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر"
حق مرا دستور داد امروز، هان / تا بگیرم جان از او، هندوستان
در شگفتم، گرچه با صد پَر پَرَد / این محال است، تا به هندستان رَسَد
لیک دیدم وقت موعودش، همان / خود نشسته ساکت و آرام جان
"تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین"
" از که بگریزیم، از خود؟، ای محال" / آن چه باشد در درون ما، وبال
ما زحق در انتظار رحمتیم / غافل این، کز نفسِ خود در زحمتیم

دوباره شیر تلاش و کوشش را بر توکل ترجیح می‌نهد و فایده‌های تلاش را بیان می‌کند

شیر گفت آری، ولی این هم ببین — کوشش آن انبیاءُ و مومنین
سعی آن ها شد ثمر بخش از خدا — با همه سختی و رنج و هم جفا
آن همه تدبیر شد حالی لطیف — چون که آمد از خداوند ظریف
او لطیف است، کار او لطف و لطیف — هر که با او بود، خود پاک و حنیف
دام مومن صید کرده صد عقاب — صید این است ای پرستو رو متاب
فکر مومن، کاشفِ اسرارِ غیب — زین سبب پاک اند از زشتی و عیب
تا توانی با تلاش و با خروش — در مسیر انبیا مردانه کوش
من نگویم با قضا در جنگ و داد — کوششت را هم خدا در تو نهاد
در ره ایمان و دین، کی هیچکس — خود زیان دیده است قدرِ یک نَفَس
"سر، شکسته نیست، این سر را مبند — یک دو روزک جهد کن،باقی بخند"
با تنی سالم، چرا پس تنبلی — وقت کوشش، دور کن این کاهلی
همچو موران چند روزی تو بکوش — مابقیِ عمر در شادی بنوش
کام از این دنیا بوَد چیز محال — آن که باشد در پی اش، در آه و نال
آن که باشد آخرت در آرزوش — حال خوبی دارد او شیرین چو نوش
آن تفکر در پی دنیا بد است — فکرعقبی،خود شیرین و بی حد است
چون که دنیا خود بُوَد زندان و بند — در گریزش فکر کردن، خوش پسند
" این جهان زندان و ما زندانیان — حُفره کَن زندان و خود را وارهان"
" چیست دنیا، از خدا غافل بُدَن — نه قماش و نقره و میزان و زن"
مال های خوب، خرج دین شده — خرج دنیا خود زکف بیرون شده
گفت پیغمبر: خوشا مال حلال — تا بوَد در دست مرد بی ضلال
آب تا در زیر کشتی جاری است — پر ز لذّت، از خطر ها عاری است
چون که داخل شد به کشتی آب ها — مرگ و وحشت پیش تو در انتها
گر که دنیا شد وسیله ی آخرت — خوش بُوَد دنیای تو، هم عاقبت

گـر کـه دنیـا را، زدنیـا خواسـتی — عقربـی بـر جـان خـود انـداختی
آن سـلیمان بـا همـه عِـزّو جـلال — بـر جهـان بـی اعتنـا، دور از زوال
دائماً خـود را چـو مسکین خوانـد او — صـاحب قـدرت شـده از دسـت هـو
همچو آن کوزه کـه خـالی، پـر زبـاد — بسـته در، مانـده بـه روی آب شـاد
خـود فـرو نـابرده در آب جهـان — چشـم خـود بسته بـه دنیـای بـدان
چون ز حرصِ مـال دنیـا خـالی است — همچو آن کوزه زغرقـه عـاری اسـت
چـون سـلیمان دارد او عـزّ و جـلال — بـا همـه قـدرت زدنیـا بـی خیـال
پـس وجـودت پـر کـن از کِبـر خـدا — تـا زدنیـا و شـرش باشـی جـدا
سعی‌وکوشش،عدل اين‌خلق‌خداست — دردها خود حق، دوایش هم سزاست
آن کـه انکـار تـلاش حـق نمـود — در همـین انکـار خـود، در سعی بـود
پس تلاش و سعی، ذات ایـن جهـان — بـی تـلاش و سعی، مـردم را مـدان

ثابت شدن برتری تلاش و کوشش بر توکل

اینچنـین بـا صـد دلیـل، آن شیر راد — صـد جـواب آن شـکاران را بـداد
عاقبـت برتـر شـمردند سـعی را — آن همـه بـا شـیر گشـتند هـم صـدا
"روبـه و آهـو و خرگـوش و شـغال — جبـر را بگذاشـتند و قیـل و قـال"
قـول و پیمـانی نهادنـد آن زمـان — تـا بـه نفـع شـیر باشـد قولشـان
قسـمت هـر روز آن شـیر قـوی — خود به پـای خـود رود بـی زحمتـی
در عـوض آن شـیر سـلطان جهـان — خـود نیایـد در شـکار ایـن و آن
" قرعـه بـر هـر کـه فتـادی، روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یـوز"
نوبـت خرگـوش چـون آمـد دگـر — داد زد ظلـم و سـتم آخـر چقـدر

سرزنش کردن شکاران، خرگوش را در تأخیر رفتن نزد شیر

دیگــران گفتنــد آن خرگــوش را — مــا فــدا کــردیم جــان و هــوش را
عهــد و پیمــان شــما بــا شــیر را — مـا بـه پایـان بـرده ایـم بـا صـد وفـا
بــا نــرفتن ایــن وفــا را ســد مکــن — زود و بـا سـرعت بـرو، دل بـد مکـن

جواب خرگوش به آن‌ها

"گفــت ای یــاران مــرا مهلــت دهیــد — تـا بـه مکـرم از بـلا بیـرون جهیـد"
"تــا امــان یابــد بــه مَکــرَم جانتــان — مانَــد ایــن میــراثِ فرزنــدانتان"
بــود نقــش هــر پیمبــر نیــز ایــن — تــا رهانــد امــتش را از زمــین
راه هـــای آســـمان را دیـــده انـــد — مـا همـه جسـمیم و آن هـا، دیـده انـد
"مردمش چون مردمک دیدنـد خُـرد — در بزرگـی مردمـک کـس ره نبـرد"
لــیکن آن مــردم از آن هــا، غــافلان — کوچـک و نـا چیـز دیدنـد آن شـهان
مردمک‌در چشم گرچه‌کوچک است — هســتی و دنیــا در او افتــاده پســت
آن پیمبــر، مردمــک بــین در مَثَــل — روشــن و بینــا، جهــان بــین، در عمــل

شکاران به سخن خرگوش اعتراض می‌کنند

"قوم گفتندش:که ای خر، گوش دار — خویش را اندازه ی خرگوش دار"
آن شکاران با لبی پر قیل و قال — اعتراض آورده که باید مجال
تو مگر خود کیستی با این بدن! — از تو بهتر، هیچ ناگفته سخن!
ادّعایت نیست جز یک حرف مفت — رو دهانت را ببند از گفت و لُفت
مطمئناً گشته ای مغرور و بد! — یا از این کارت بلا در پی بُوَد!

خرگوش جواب شکاران را اینگونه می‌دهد

گفت ای یاران، خدا الهام کرد / بر ضعیفی همچو من پیغام کرد
گه خدا خواهد دهد هوش کلان / بر ضعیفانی چو من خُرد و جوان
او دهد زنبور را علم درون / گرچه‌اوخود کوچک‌است‌وخُردو دون
کوچک است و سازد او شیرینِ جان / پس نسازد مثل او صد پهلوان
" آن چه حق آموخت کرم پیله را / هیچ فیلی داند آن گون حیله را"
آن چنان علمی که ابریشم بساخت / این چنین را غیر او، کی کس بداشت
"آدم خاکی زحق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم"
گرچه از خاک است،لیکن گاه گاه / از مَلَک برتر رود رو به اله
تو ندیدی آن فرشته ی پاک حق / در عبادت از همه برده سَبَق
از غرور و عُجبِ خود، او شد جدا / از بهشت و علم و از قرب خدا
اینچنین او در نیابد علم دین / کی تواند او شود اسرار بین
آن که خود محدود علم حسی است / خارج از آن علم، حق و معنی است
رابطه با حق کند روشن، ضمیر / تا شوی آگه به اسرار قدیر
آن خدا بر دل لیاقت ها نهاد / که نداده بر جهانِ خاک و باد
دل شناسد راز های بس عجیب / که در او وامانده عقل پر فریب
"چندصورت؟،آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نَرَست؟"
"گر به صورت آدمی انسان بُدی / احمد و بو جهل خود یکسان بُدی"
"نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگرازصورت چه چیزِ او کم است؟"
شکل و تصویری که، نقاشی کشید / ای بسا زیبا تر از تو، شد پدید!
لیکن آن تصویر زیبا،شد پدید / جان ببین،! که خالقت در تو دمید
نقش بر دیوار و آن تصویر خوب / چون ندارد جان، تو با جارو، بروب
جان عزیز است ای برادر این بدان / آدمی با جان رسد تا آسمان

آن سگ اصحاب کهف، ظاهر، سگ است | چهره ای دارد پلید و پستِ پست
لیکن آن جانش چو پر نورِ وفاست | خاطرش از ظاهر پستش، رهاست
خوبی آدم وَ یا پستی او | کی بُوَد در ظاهرِ لفظ، چون عدو
عالم و عادل، که وصف واژه نیست | وصف آن جان است که در آن واژه زیست
آن صفات خوب از حق می رسد | همچو جان پاک بر دل می دمد
در نگنجد این معانی در جهان | جز دل انسان که خود شد بی مکان

بیان دانش خرگوش و توضیح فضیلت و منافع دانستن

"این سخن پایان ندارد هوش دار | هوش سوی قصه ی خرگوش دار"
"گوشِ خر بفروش و دیگر گوش، خر | کاین سخن را در نیابد گوشِ خر"
این نفهمی را رها کن ای پسر | تا بفهمی رازِ پنهان، زین خبر
حسِّ ظاهر مُدرِکِ محسوس شد | درک معنی را دلت، مخصوص شد
دل گشا و محرم اسرار شو | چشم ظاهر را ببند، بیدار شو
"رو تو روبه بازی خرگوش بین | مَکرو شیر اندازی خرگوش بین"
"خاتم مُلک سلیمان است علم | جمله‌عالَم صورت و، جان است علم"
گر پلنگ و شیر ترسان زآدم اند | دشمنان هم گر جدای از هم اند
دانشت دریا به هم در ریخته | کوه را چون آرد از هم بیخته
آن چه هستی را به تسخیر تو کرد | علم و دانش بود، دورِ او بگرد
" آدمی را دشمن پنهان بسی است | آدمیِ با حذر، عاقل کسی است"
این همه مخلوق با هم در روش | صد اثر در یکدگر، در هر تپش
خوب و بد با یکدگر، با صد اثر | خواه ظاهر یا که پنهان، ای پسر
"بهر غسل ار در روی در جویبار | بر تو آسیبی زند در آب، خار"

"گرچه پنهان،خار در آب‌است پست
چون که‌درتومی‌خَلَد دانی که هست"

گر چه ما غافل از این احوال ها
لیک از تاثیر پُر، سر تا به پا

این بد و خوبی که در تو ظاهر است
حاصل تاثیر صدها خوب و پست

تو هزاران خوب و بد را دیده ای
تا که اکنون سر زد از تو ایده ای

پخته شد در تو نتیجه ی خوب و بد
تا که بردی خوبیت را تو ز حد

کن صبوری تا ببینی راز ها
اهل معنی گردی و اهل صفا

تا ببینی خوب یا بد کرده ای
چه کسی را سرور خود کرده ای

تا روابط بینی و هم انتها
راز ها دریابی از این ماجرا

حیوانات از خرگوش می‌خواهند که راز اندیشه‌اش را بازگو کند

بعد از آن گفتند ای خرگوشِ چُست
باز گو آن چه که در ادراکِ توست

" ای که با شیری تو در پیچیده ای
باز گو رایی که اندیشیده ای"

"مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقل ها بر یکدگر یاری دهد"

آن پیمبر گفت شور و مشورت
در همه کاری بیارد معرفت

دَه نظر، بهتر گشاید راه حل
جمع زنبوران بسازند این عسل

پنهان کردن خرگوش راز خود را از آن‌ها

گفت آن خرگوش عاقل این سخن
هیچ گه از راز خود تو دَم مزن

رازِ پنهان چون کُهِ آهن بُوَد
گه رفیقت بدتر از دشمن بُوَد

روزگار آرد برای تو به بار
کارها گاهی خلاف انتظار

گه جلوی آینه گویی سخن
تیره گردد از نَفَس، پس دَم مزن

گرچه تو گویی زلطف و از صفا
آینه گردد سیه از این وفا

راز داری کن سه چیزت را ز خلق
تا رود آب خوشت پایین ز حلق

مال و دارایی خوش است پنهان بُوَد
ار نـه از چشـم حسـد، زنـدان بُـوَد

فکـر و اندیشـه، دگـر رازِ تـو اسـت
گـر کنی پنهان، رهـی از تیغِ پست

رفـت و آمـد، رابطـه ی بـا مردمـان
چون کنـی پنهان،امان یابی به جان

لـب ببنـد زافشـای ایـن سه راز، تـو
تـا سُـرایی هـر دم آوازی، ز نـو

ورسخن بیـرون جهـد از دو لبـت
یـا بگـویی تـو بـه یـار هـر شبت

این سخن نامش دگر، خود راز نیست
این سخن را، راز دیدن، ابلهی است

مشورت خوب است لیکن با شروط
تـا نیـایی همچـو آدم در هبـوط

راز خود پنهان کـن، ای باهوش یار
بعـد از آن، تـو مشـورت در کـار آر

آگهان، خـود می پسندند مشورت
گـر کـه سر بسته بگویی مقصدت

آن محمـد(ص) اینچنین در شور بود
زین روش خود بهره ها می برد وسود

او سخن سربسته می گفت و به جا
تـا کـه دشمن خود ندانـد سر ز پا

" او جـواب خـویش بگرفتـی از او
وز سـوالش مـی نبـردی غیـر، بـو"

داستان حیله‌ی خرگوش

مـدتی در رفتـنش تـاخیر کـرد
رفـت بعـد از آن بـه پیشِ شیر دَد

در همین تاخیر او، شد چونکه دیر
"خاک را می کند و می غرید شیر"

شیر گفتا با خـود، اینـک باختم
ایـن چـه کـاخی، کـه خیالی ساختم

مـی غُریـد و زیـر لـب غُرغُـر نمود
کـز فریـب آن خَسان، آتـش فُزود

آرزو در بـاختم زیـن ناکسـان
بارهـا در چَـه فتـادم زآسـمان

از حماقـت آدمـی درمانـده شـد
آنکـه ظاهر دیـد، خـوار و بنده شد

آن سـخن هـا ظـاهراً راهـی نمـود
عاقبـت لـیکن بـه جـز دامـی نبـود

وعـده هـا در ظـاهر، الفـاظی خوشـند / در حقیقـت تلـخ و سـوزان، آتشـند
ما همـه دلخـوش بـه ایـن الفـاظ شاد / در حقیقـت عمـر خـود داده بـه بـاد
آن چـه مـی بینیم نـامی خـالی اسـت / عمق آن از جان و معنی عـاری اسـت
عمــر تــازان مــی رود دنبــال هــیچ / در کویری، خشـک رودی پیچ پیچ
پــس مثـال عمــر مــا و لفــظ هــا / داســـتان ســـاحل و مـــوج و فنـــا
ریــگ هــای در کویر،عطشــان آب / گر کـه دریـایی خـورد، بینـی سـراب
لفظ هـا خـود ریـگ هـای آن کـویر / هرچه آبـش مـی دهـی، ناگشـته سـیر
در عوض ریگی که جوشد آب از او / "سخت‌کمیاب است، رو آن را بجو"
" هست آن ریگ ای پسر، مرد خـدا / کو به حق پیوست،وز خود شد جدا"
همچو آن چشمه که دائم جوشد آب / معرفت آید از این مردان، نـه خـواب
مردمـان را خـود دو گونـه دان، پسـر / عده‌ای خشک ودگرچون چشمه، تـر
"غیر مرد حق،چوریگ خشک دان" / می خورد عمرت چوآب،او هرزمـان
"طالـب حکمـت شـو از مـرد حکـیم / تــا از او گــردی تــو بینــا و علــیم"
آن که خود دنبـال حکمـت مـی رود / روزگـــاری منبـــعِ حکمـــت شـــود
بعداز این‌فارغ زسعی و کوشش است / چونکه‌خودسرچشمه‌ی‌هردانش است
متصـل گشـته بـه غیـبِ ایـن جهـان / عقـل او از روح گیـرد علـم و جـان
گرچه سالک بود، اینک کامل است / بعد از این اسـرار هـو را حامـل اسـت
چــون معلــم تــابع عقلــی ببــود / عقــل اینــک پــیش او زانــو بســود
عقـل در ادراک خـود نـاقص بُـوَد / روح و معنـا کامـل و خـالص بُـوَد
"عقـل چـون جبریـل گویـد:احمـدا / گـر یکـی گـامی نهـم، سـوزد مـرا "
در شـب معـراج چـون آن جبرئیـل / بهـر جـا مانـدن بیـاورد ایـن دلیـل
کـه اگـر بـا تـو بـه بـالاتر پـرم / نـور حـق بـی شـک بسـوزاند پـرم
" تو مرا بگذار، زیـن پـس پیش ران / حـدِّ مـن ایـن بـود ای سلطان جـان"
عقـل هـم محـدود همچـون جبرئیـل / کـی توانـد درک هـر سِّـر و دلیـل

تنبلی کفر است و بی شکری، پسر	هر که تنبل، می رود دنبال جبر
این همه نعمت که داده آن خدا	شکر آن،انجام خوب است و به جا
آن که جبری گشت،از این کاهلی	رنج خود افزود در این جاهلی
آنکه کوشش را رها کرد، ای جوان	گفت پیغمبر: که شد آن درد جان
تنبلی فرسوده دارد جانِ تو	فکر جبری،کاهش است در نان تو
عمر و نانت می شود هر لحظه کم	گر جهان جبری بدانی، ای صنم
جبر یعنی، تو تلاشت کرده ای	چشم در راهِ نتیجه مانده ای
پایِ نشکسته،چه لازم بستن است	جبر یعنی، دام ها بگسستن است
" آنکه پایش در ره کوشش شکست	در رسید او را براق و بر نشست"
آن که در راه خدا کوشش نمود	عاقبت سختی برایش خوش نمود
حق رهش روشن کند، آرام، جان	تا رساند مرد ره تا آسمان
تا کنون با صد تلاش و جستجو	اینک او گشته چراغ راهِ هو
مانده در او بی اثر افلاك و دهر	بعد از این دارد به هستی، خود اثر
حکم او باشد دگر حکم اله	چشم او روشن به سختی های راه
او تواند جبر دیدن در جهان	بیند اسراری نهان از مردمان
بیند او هر چیز را بر امر حق	فکر خود با او مکن تو منطبق
باید اول ره بپویی همچو او	روز و شب گردی چو او الله جو
گر تو می خواهی ببینی رازها	اعتقادت تازه و محکم نما
بر حقایق کی رسی با صد دلیل	عقل در کشف حقایق شد ذلیل
گر که اشکالی تو داری در نظر	پس تو شك داری به اعجاز ای پسر
رو تو ایمان تازه کن بر دل عزیز	شو تو دور از این هوای نفسِ تیز
نفس بر جان،همچو زنجیر است و بند	چند بر خود گیری این زنجیر،چند
تا که نفسَت تازه و پُر جان بُوَد	نوبت خواری این ایمان بُوَد
تو مکن تفسیر قرآن طبق نفس	معنی آن را مکن خوارِ هوس

راست گویی خویشتن تفسیر کن | تا شناسی خویش از سر تا به بن
چون که تأویلت بُوَد از نفسِ بد | کوه معنی پست گردد، بی خرد
این حقیقت را ببین در یک مثال | تا بفهمی هم صفات و هم خصال

زشتی و تباهی تفسیر و تأویل مگس

برگکی بر شاش خر افتاده بود | یک مگس هم روی آن لَم داده بود
آن مگس پنداشت خود را ناخدا | شاش خر دریا و کشتی زیر پا
چشم و مغز کوچکش جز این ندید | شاش خر،دریا، کرانه ناپدید
یا چو آن موری که بر سنگی نشست | سنگ را چون کوه، دیده بی شکست
حدِّ دیدش، خود بُوَد دنیای او | اینچنین چشم، کی بُوَد اسرار جو
" صاحب تأویلِ باطل،چون مگس | وهمِ او بول خر و تصویر خَس "
گر مگس دنبال اندیشه رود | از چنین تاویل،فکرش دَر شود
او دگر پشّه نباشد ای پسر | مرغ حق گردد، پُراز صد بال و پر
روح او در قرب حق پر می زند | بر حقیقت های حق سر می زند
روح او دیگر بزرگ و بی حد است | او دگر از ظاهر و صورت برَست

به خشم آمدن شیر از دیر کردنِ خرگوش

گرچه‌این‌خرگوش،کوچک‌ظاهراست | روح او بر عکسِ جسمش قادر است
شیر می غرّید از خشم و غضب | پیچشی می کرد و صد غُرغُر به لب
که مرا این دشمنان داده فریب | گوش کردم حرف های بس عجیب
جبریان بستند دستانم به بند | زخم کردند قلب من با هر چرند
بعد از این من نشنوم گفتارشان | زشت باشد قول و هم کردارشان
این جماعت، قولشان،مکر و دروغ | ظاهری آراسته، هم پُر فروغ

زود بایــد تــا کُشــی حیلــه گــران | پوسـت بـر کَـن از همـه پیـرو جـوان
گرچـه اینـان پوسـت باشـند ای پسـر | عـاری انـد از مغـز و از جـان و جگـر
پوسـت،ماننـد سـخن هـای قشـنگ | ظاهری باشد که پر زرق است ورنـگ
این سخن چون پوست، معنی مغـز دان | این سخن چون نقش،معنی همچو جان
آن سخن های بـه ظـاهر خـوش، همـه | معنــی بــد را بپوشــد، چــون خــزه
معنــی ارزنــده بــوی خــوش دهــد | آن خــدا، ایــن معنــی آرایــش دهــد
هــر کــه جــز ایــن راهِ معنــی را رود | کولـه بـارش پُـر تاسـف مـی شـود
آن کـه بـر الفـاظ و ظـاهر بسـته چشـم | عاقبت از دسـت خـود آیـد بـه خشـم
مـی زنـد آن بـاد، صـد نقشـی بـر آب | دل بـه آن بسـتن بُـوَد نقـش بـرآب
ایـن هـوا، ویـن آرزو، خـود بـاد دان | مـی زنـد صـد نقـش بیهـوده بـه جـان
تـو هـوای نفـس کـن بـی خانمـان | تـا وَزَد هـر لحظـه بـادِ هـو بـه جـان
"خـوش بُـوَد پیغـام هـای کردگـار | کـاو زسـر تـا پـای باشـد پایـدار"
ایـن همـه جـاه و جـلال ایـن شـهان | کـی بمانـد در جهـان هـم جـاودان
خـود جـلالِ ایـن شـهان آنـی بُـوَد | خـود نتیجـه ی منفعـت هـایی بُـوَد
چـون شـهان از قـدرت افتـاده شـوند | مردمـــان از او پراکنـــده شـــوند
ایـن شـهان را گـر بسـنجی بـا نبـی | خـود ببینـی صـد تفـاوت مُنجلـی
نـام شـاهان ضـرب شـد بـر سـکّه هـا | شـاه رفـت و سـکّه شـد صـد تکّـه،ها
نـام ایـن پیغمبـران شـد جـاودان | محتـرم در ایـن زمـین و آسـمان
"نـام احمـد،نام جملـه انبیاسـت | چون‌که صدآمد،نود هم پیش ماست"

مثالی باز هم در بیان حیله ی خرگوش

حیله گـر خرگـوش سـوی شـیر رفـت | منتهـا، پـا لنـگ کـرد و دیـر رفـت

باز بینی کرد مکرو حیله را — تا نیفتد ناگهان در دام ها
" در ره آمد بعدِ تاخیر دراز — تا به گوش شیر گوید یک دو راز"
وای از این عقل و از صد راز او — از چنین دریای بی آغاز او
صد هزاران حیله و بازی کند — تا که نفس و روح تو راضی کند
خود تجلّیِ حق آمد عقل ها — علم مطلق، شد ظهور عقل ما
آن ظهور حق، چنان بی انتهاست — همچو دریایی خوش و پُر ماجراست
عمر ما و زندگی ما، در آن — همچو آن کاسه شناور یک زمان
تا نشد پُر، بر سر دریا روان — چون که پُر شد،غرق می گردد درآن
گر که خواهی تو شناسی عقل را — عالِم پُر راز و دور از جهل را
مثل مردن، ترک ظاهر کن پسر — تا ببینی رازِ عقلِ دادگر
عقل پنهان است از چشمان ما — چون نبیند چشم ما جز مادّه ها
این جهان خود جلوه ای از عقل و حق — چون خدا با عقل باشد منطبق
شکل ما موجی زعقل و بذل او — عقل هم بی انتهایِ ذات هو
هر دلیلی، دال بر مدلول خویش — بهر مدلول دگر، عاجز چو میش
این همه اسباب دنیا خاصِ آن — خاص هو، چیز دگر باشد، بدان
گر که خواهی ره بجویی تو به او — رهنمای خاصِ او را تو بجو
این همه اسباب، مخصوص جهان — دل بُوَد، مخصوص راه آسمان
چون تو با برهان بد سویش روی — او کند دورت، تو گمره تر شوی
گاه آموزی حقایق را از او — خود بدون سعی و کارو جستجو
پُر شود روحت زانوار اله — روشنان، چون آفتاب صبحگاه
تو ندانی از کجا روشن شده — از حقایق پر گل و گلشن شده
تو دگر خود نیستی، او حاکم است — می برد هر جا تو را خواهد، به دست
چون سواری که رود سوی خدا — او نبیند اسب خود را زیر پا
"می زند آن اسب را شلاق، سخت — اسب باسرعت کشاند، سوی بخت"

گیج ومنگ است،همچومستی،داغِ داغ / پُرس پُرسان،گیرد از اسبش سراغ

باز گویند: این چه است در زیر پا؟ / اسب بیند، باز پرسد کو؟ کجا؟

"آری‌این‌اسب‌است،لیک این‌اسب کو / با خود آی، ای شهسوار اسب جو"

او نبیند هیچ جزئی در جهان / غرق وحدت گشته، رسته از کران

این جهان خود جلوه ی جانان شده / از ظهورش، آسمان تابان شده

آن چنان ظاهر شده او در جهان / که گرفته تاب دید از دیدگان

تو سراپایت نشانِ جودِ اوست / خود نمی بینی اثرهایی زدوست

همچو آن خُم که پُر از ناب شراب / ظاهرش خشک و ندارد نمِّ آب

علت زیبایی و این همه رنگ / تو ندیدی،مانده ای خیره به سنگ

قدرت تمییز تو، گم شد ز رنگ / زین سبب کوری زاصل بودِ رنگ

علت این رنگ ها، نور است،هان / دیده ات با نور بیند،این جهان

اشتغال تو به این پر زرق و برق / کور کرده دیده ات از نور حق

جذب ظاهر، غافل از باطن کند / چشم بگشا تا به حق ضامن کند

رنگ ها تنها، نه این ظاهر به خُم / در خیال ما دو صد رنگ است، گُم

رنگ ظاهر روشن از این آفتاب / روشن این اندیشه ها از نور ناب

نور چشمان حاصل از نور دل است / نور دل از نور واحد حاصل است

نور او اصل همه انوار بین / رهگشایِ مشکل و اسرار بین

"شب نَبُد نور و ندیدی رنگ ها / پس به ضدِّ نور پیدا شد تو را"

چون که شب بینی، شناسی روز را / شادی از غم، می دهد معنی به ما

"رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید"

درک سرما هم،زگرما شد پدید / چشم ما جز ضد دراین دنیا ندید

"پس نهانی ها به ضد پیدا شود / چون‌که حق را نیست ضد، پنهان بود"

هر چه بینی تو، بُوَد موجود حق / ضد بُوَد موجود را هم منطبق

آن خدا که خود بُوَد اصل وجود / بی ضد است و، ضد او، نابوده بود

چون ندارد ضد، بُوَد پنهان زچشم ... کی توان دیدش،رها کن،گو که چشم
چون ندارد ضد، نیاید در قیاس ... پس ز راهی دیگر، او را درشناس
چشم ها او را نبینند تا ابد ... لیکن او خود با خبر از خوب و بد
تا به بفهمی این سخن را تو به جان ... قصه ی موسی و طورش را بخوان
این همه صورت که بینی در جهان ... خود پدیدارند از معنی و جان
چون سخن ها و کلام آدمی ... که وجودش بسته بر فکرو دمی
"این سخن وآواز از اندیشه خاست ... تو ندانی بحر اندیشه کجاست "
"لیک چون موج سخن دیدی لطیف ... بحر آن دانی که باشد هم شریف"
حش کنی اندیشه ها را ای پسر ... خود ندانی از کجا آید به در
این سخن موجی از این اندیشه ها ... همچو شیری نعره زن از بیشه ها
بی نهایت فکرها واندیشه ها ... قطره ای از بیکران علمِ خدا
صورت مادی این علم خدا ... این همه آواز والفاظ و ندا
این همه صورت نشانِ بودِ اوست ... هرچه بینی ظاهرو باطن،خود اوست
این همه صورت کز او آید پدید ... بار دیگر سوی او خواهد پرید
ما از اوییم و به سویش در سفر ... راه هستی تا به او آید به سر
"پس توراهرلحظه‌مرگ‌ورجعتی است ... مصطفی فرمود دنیا ساعتی است "
"فکر ما تیری است از هو در هوا ... در هوا کی پاید، آید تا خدا "
"هر نفس نو می شود دنیا و ما ... بی خبر از نو شدن،اندر بقا "
صورت ظاهر دگرگون می شود ... جلوه های تازه ای رخ می دهد
چشم بیند خویشتن را در بقا ... غافل از تغییر و مرگ است و فنا
گرچه پیوسته ببینی آب رود ... از هزاران قطره آمد در وجود
سرعت این قطره ها پیوسته کرد ... رود را در پیش چشمت جلوه کرد
"شاخ آتش را بجنبانی به ساز ... در نظر آتش نماید بس دراز"
زندگی هم این چنین شد ریز ریز ... جلوه ای از جزء های بس عزیز

مــی رســد از او پیــاپی از وجــود | تو نمی بینی به جز یـک جلوه "بـود"
پس جهـان، خـود حاصـل اجـزاء دان | باز در هر جـزء آن، صـد جـزء خـوان
"طالب این سّر اگـر علامـه ای است | نک‌حسام‌الدین که‌سامی نامه‌ای است"

خرگوش به نزد شیر می‌رسد

"شیر انـدر آتـش و در خشـم و شـور | دید کـان خرگـوش مـی آیـد زدور"
" مـی دَوَد بـی دهشـت و گسـتاخ،او | خشـمگین و تنـد و تیـز و تـرش رو"
او اگـر بـا تـرس مـی آمـد بـه پـیش | مطمـئن ترسـیده از تقصـیر خـویش
لیکن او بی بـاک مـی آمـد بـه پـیش | شیر هم خارج شـد از تردیـد خـویش
" چون رسید او پیشتر نزدیک صـف | بانـگ بـرزد شـیر:هـان ای نـاخلف"
"مـن کـه پـیلان را زهـم بدریـده ام | مـن کـه گـوش شـیر نـر مالیـده ام"
پست خرگوشـی کـه باشـد تـا چنـین | "امــر مــا را افکنــد او بــر زمــین"
"ترک خواب غفلت خرگـوش کـن | غرّه ی این شیر ای خر، گـوش کـن"

معذرت خواستن خرگوش

الامــان، معــذورم ای ســلطان مــا | از بزرگــی هــای خــود، عفــوم نمــا
گفت آخرکه چه جای بخشش اسـت | دیر کردی،کیفرت خود آتـش اسـت
ایـن چـه وقـت آمـدن،ای بـی شـعور | تو زعهد و قـول خـود کـردی قصـور
"مـرغ بـی وقتـی، سـرت بایـد بریـد | عـذر احمـق را نمـی شـاید شـنید "
"عـذر احمـق بـدتر از جُـرمش بُـوَد | عـذر نـادان، زهـر هـر دانـش بُـوَد"
"عذرت ای خرگوش از دانـش تهـی | من نه خرگوشم که در گوشم نهـی "

تو گمان کردی که غافل گشته ام
پرده بر چشمان و گوشم هشته ام

گفت: شاها ناکسی را کس شمار
عذر این مظلوم را تو گوش دار

رحم کردن، خود زکات قدرت است
ای شها، بخشش نما که رحمت است

هرچه رود و هر گلستانی که هست
زآب دریا گشته جاری، گشته مست

این همه بخشش زدریا دیده ای
زو شده کم هیچ آیا قطره ای؟

من کَرَم دارم، ولی در جای خویش
اینچنین کارم رود هر لحظه پیش

گفت: شاها مستحق رحم تو
گر نباشم، تن دهم بر خشم تو

این سخن های مرا تو گوش کن
خشم و کینه در دلت خاموش کن

دوستان،خرگوشکی چاق و تُپُل
همرهم کردند با یک دسته گُل

تا بیایم نزد شه، از اتفاق
ناگهان شیری در آمد، قلچماق

گفتم ای آقا چه خواهی تو ز ما؟
بندگانیم و غلام پادشا

"گفت: شاهنشه که باشد ! شرم دار
پیش من، تو یاد هر ناکس میار"

هم تو را و هم شَهت را می کشم
کی گریزد هیچ کس از آتشم

گفتم: ای آقا رهایم کن دگر
تا که شه بینم، بگویم این خبر

گفت همراهت، بگیرم من گِرو
مطمئن گردم که باز آیی به دو

ما بسی در التماس آن شرور
گریه ها شد بی اثر زآن پُر غرور

حیف از آن همراهِ چاق و چلّه ام
شد اسیر ظلم آن دیوانه ام

"بعد از این،زآن شیر،این ره بسته شد
حال من این بود و با تو گفته شد"

دیگر امّیدت به این روزی مباد
راه روزی بسته شد زین شیرزاد

گر تو روزیخواهی،این ره پاک کن
حمله ای کن، دفع آن بی باک کن

پاسخ شیر به خرگوش و به اتفاق او به راه افتادن به سمت شیر ستمگر

شیر گفتا: پس بگو او را نشان   تا بدرّم از هم اورا، جسم و جان

تا سزای شیر و صد چون او دهم   "ور دروغ است این، سزای تو دهم"

آن خر پُر هوش و گوش آمد جلو   پیشتاز شیر گشته او به دو

می کشاند آن شیر را تا دام خویش   کم کم آن چاه عمیق آمد به پیش

حیله گر خرگوشِ از جان گشته سیر   کرده ابله شیرِ پر زوری، اسیر

کی شگفت است آب کاهی را بَرَد   این شگفت است آب کوهی را بَرَد

"دام مکر او، کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری می ربود"

عقل گر نادیده، پستش تو مدان   شیر پر زوری اسیر چنگ آن

گر قضا بر زندگی دخلی نداشت   پس چرااین شیررا چون خر،گذاشت

قصه ی موسی تو دانی ای جمیل   لشکرو فرعون، کرده غرق نیل

شاه نمرود، آن قوی شاه جهان   می شود از یک پشه محرومِ جان

اینچنین هر کس که ظلمی می کند   عاقبت خود را به آتش افکند

شد نتیجه ی کارها هم شکل خود   خوبی از خوبی بروید، بد ز بد

هر که بر گفتار دشمن گوش کرد   عاقبت چشمش نبیند جز که بد

"دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان، گرچه زدانه گویدت"

"گر تو را قندی دهد، تو زهر دان   گر به تن لطفی کند،آن قهر دان "

" چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی زدوست"

این فریبی که زدشمن می خوری   خود قضای حق بود، چه می غُری

گر فریبی می خوری، کن التماس   کن به سویش هم دعا و استغاث

که ای خدا، ای راز دان هر چه هست   دور کن این بنده ازهر دام پست

گر گنه کردیم تو عفوی نما   جان ما زین دام ها کن تو رها

مکر ها را تو همه ویران نما   جان ما با رحمتت کن با صفا

شکل خوش، بر این گناهان تو مده   شکل آتش را، تو چون آبی منه

ای خدا گر قهر گیری بر کسی   شکل زیبا می دهی بر هر خسی

قهر تو با صورتی خوش می رسد — تا که وارونه ببیند، چشم بد
چشم ها وارونه بیند بعد از این — گوهرو یاقوت بیند، خاک و طین
حسِّ او وارونه گردد همچنین — زهر قاتل را ببیند انگبین
اینچنین دور از حقایق می شود — تا به آتش در رسد از کار بد

داستان هد هد و سلیمان(ع) در بیان این موضوع که:
آمدن قضای الهی باعث بسته شدن چشم حقیقت بین می‌شود

چون سلیمان چادری بر پا نمود — گِرد او شد جمع، هر مرغی که بود
هر پرنده سوی او آمد زدشت — همچو پروانه که گرد شمع گشت
"همزبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک به جان بشتاقتند"
ترک کردند جیک جیکِ پیش را — با سلیمان گفته راز خویش را
"همزبانی،خویشی و پیوندی است — مرد با نا محرمان چون بندی است"
چون شوی با محرمی در گفتگو — تو مکن دیگر رفیقی جستجو
بی نیازی دیگر از فامیل خویش — او کشد از جان زخمی تو نیش
در عوض گر مونست نامحرم است — جان تو دائم به زندان غم است
" ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان"
"پس زبان محرمی،خود دیگر است — همدلی از همزبانی بهتر است"
یار محرم بهتر از آن همزبان — محرمت همدل بوَد، آرام جان
دل کجا و آن زبانِ در دهان — دل بفهمد آشکار او، نهان
"جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر،وز دانش و از کار خود "
با سلیمان یک به یک از فخر خویش — بهر عزّت،گفته ها آورده پیش
از هنرها، صد سخن گفتند تا — خود مقامی نزد او جویند و جا
بَرده را باید هنر باشد پسر — تا شود محبوب خواجه ی منتظَر

بَـرده ای کـه ننـگ دارد بیعِ خـویش
خود به کوری می‌زند، لنگان به پیش

"نوبـت هـد هـد رسـید و پیشـه اش
وآن بیـان صـنعت و اندیشـه اش "

گفـت اینـک از هنـر هـا کمتـرین
بـاز گـویم ای تـو شاهنشـاه دیـن

گفـت ای هـد هـد بگـو تـو آن هنـر
تـا چـه باشـد بهـر مـن از تـو ثمـر

گفـت هـد هـد مـن زِ اوج آسـمان
چـون نگـاهی بفکـنم از عمـق جـان

"بنگـرم از اوج بـا چشـم یقـین
مـن ببیـنم آب درقعـر زمـین"

تـا ببیـنم آب هـر جـایی کـه بـود
رنـگ آن بیـنم، اگـر در عمـقِ دود

در دلِ سنگ است یا در عمق خـاک
مـن ببیـنم آن زلال نـاب پـاک

تـو مـرا بـا خـود ببـر، ای جـان مـا
همـره لشـکر نمـا، دانـای را

آن سلیمان گفت: پـس کـن همرهـی
در بیابـان آب جـویی و رهـی

طعنه‌ی زاغ در ادعای هدهد

زاغ بشـنید و بگفتـا از حسـد
ای سـلیمان،گفتِ او کـژ بـود و بـد

پـیش شـه، گفـتن نباشـد از ادب
بـالاخص حـرف محـال و بـی سبب

گر که هدهد داشت این چشمی مـدام
چـون نمـی بینـد بـه روی خـاک دام

پـس چـرا خـود شـد گرفتار قفس
کـام نادیـده، بُریـد از او نفـس

پس سلیمان گفت هُدهُد این چه بود؟
روشـنی مـی خواسـتم از تـو نـه دود!

خالصـی مـی خواسـتم از تـو نـه دُرد
صـادقی مـی خواسـتم در تـو نَبُـد

پس چرا مستی کنی؟ ای خورده دوغ
پـیش مـن لافـی زنـی، مُفـت و دروغ

هدهد جواب طعنه و نیش کلاغ را می‌دهد

گفــت هدهــد ای شهنشــاهِ زمــین — زاغ بــر مــن دشــمنی گشــته مبــین
قــل دشــمن مشــنو ای ســلطان مــا — کــی دروغــی گفتــه ام در گفتــه هــا
گــر دروغــی دیــده ای در گفتــنم — "مــن نهــادم سـر، بِبُـر ایــن گــردنم"
زاغ اگــر حکــم خــدا را منکــر اســت — " گرهزاران عقل دارد، کافر اسـت "
در تــو گــر باشــد نشــان از کــافران — پس وجـودت مملـو از شـهوت بـدان
خــود اســیر ایــن کثافــاتِ جهــان — مانــده ای مــات جهــانِ بــی امــان
دام را بیـــنم بـــه چشـــمم از هـــوا — "گــر نپوشــد چشــمِ عقلــم را قضــا"
چون قضا آید،رود دانش به خـواب — "مــه ســیه گــردد، بگیــرد آفتــاب"
اینچنین چشمی که من دارم، ز اوست — این قضا، تقدیر من از سـوی دوسـت
بیـــنشِ زاغِ ســـیه دل هم،قضاســـت — او قضا را رد کند، چون بی صفاسـت

داستان آدم(ع) در این که قضا، بینش او را کور می‌کند از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

حضرت آدم کـه خلق احسـن اسـت — جانش از حق پُر زعلم و هم فن است
یـــاد او داده خـــدا، علـــم جهـــان — ظـــاهر هـــر چیـــز را و هـــم نهـــان
هر صفت که حق به چیزی داده است — آدم آن آموخت، آنگونه کـه هسـت
آن صــفت بــا نــام او شــد منطبــق — نام هـر چیـزی بـه فعلـش کـرده حـق
نــام کــافر، معنــی بــد مــی دهــد — بــوی خــوش از واژه ی مــومن پَــرَد
فعـل بـد بـا نـام بـد در یـک مسیر — زشــتی و افعــال بــد از غــول گیــر
هر چه داد آن حق، مبدّل کـی شـود — آن که چابک کرده، تنبل کـی شـود
" هـر کـه آخـر مـومن، اول او بدیـد — هر که آخـر کـافر، او را شـد پدیـد"
آن خــدا آموخــت آدم را کــه تــا — آخــر کــار همــه بینــد بــه جــا
پس نهد هر نـام بـر هـر چیـز و کـس — طبـق آن، فعـل بـد و خـوبش،وَ بـس

چــون ببینــد، آخــر هــر کــار را / پـس نهـد نـامی، کـه باشـد آن روا

"اسـم هـر چیـزی تـو از دانـا شـنو / ســـرِّ رمــزِ علّــم الاَســما شــنو"

ظاهر هـر اسـم،خود در پیش ماست / باطنش، روشن به پیش آن خداست

چشـم موسـی دیـده چوبی را عصـا / چـوب را خوانـده عصـایی بهـر پـا

نزد حق آن چـوب، لیکن ای جـوان / اژدهــایی ســخت قاتــل در نهــان

آن عُمـر را نـام ایـن جا،بت پرسـت / "لیک مومن بـود نـامش در الست "

قطـره ی آب منـی، گـر قطـره اسـت / نزد حق او آدمـی کامـل، کـه هسـت

هیــأتی بــوده منــی در نیســتی / نــزد حــق بــوده، کمــال چیســتی

نــام مــا، تصــویری از انجــام مــا / ظــاهر و پیــدا بــه پــیش آن خــدا

عاقبـت بـین اسـت او ای مردمــان / نــام هــا بــر عاقبــت،کرده نشــان

حضــرت آدم کــه از علــم خــدا / جــان خــود انباشــته، بــی انتهــا

ظاهروبـاطن، همـه یـک جـا بدیـد / رازِ هــر نــامی بـر او گشــته پدیـد

در وجــود آدم، آن نــور خــدا / جلـوه گـر شـد، علـم هـا بـی انتهـا

هـر فرشـته سـر بـه سـجده واگـذارد / سجده ی نور خـدا، نـه خـاک و بـاد

"مدح ایـن آدم، کـه نـامش مـی بـرم / قاصــرم،گر تاقیامــت بشــمرم"

با همـه دانـش کـه او از حق گرفـت / چون قضا آمد، ببین تـو ایـن شـگفت

امــر حــق را زیــر پــا بگذاشــتند / نهـی ربّ را هـم بـه هـیچ انگاشـتند

بهـر آدم، نهـیِ حـق، تحـریم بـود / نهـی را تأویـل کـرد آدم، چـه سـود

نهــی او را، ناشــنید آدم بــه دل / مرتکب شـد، رفـت پـای او، بـه گِـل

"در دلش، تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت، سوی گندم شتافت"

چون که خاری باغبـان را لنـگ کـرد / عرصـه را آن دزد بـر او تنـگ کـرد

میوه دزدد چون که فرصت جُسته او / مانـده تنهـا، باغبـان در هـای و هـو

آدم‌آن دم،چون‌به خودمشغول گشت / یـاد او از ربّ و خالق،پـاک گشـت

چون بـه حق بـاز آمـد از نفس دَنـی / گفـت: یـارب هسـت پسـتی، از منـی

از قضـا، بـا نفـسِ خـود مـأنوس شـد — نــورِ حــق در راهِ او فــانوس شــد
گفت یاربّ، ما به خود بد کـرده ایـم — در رهِ تـو، خـود حجاب و پـرده ایـم
ربّنــا بــر خــود ســتم کــردیم، آه — ظلمت آمد پیش مـا، گـم گشـت راه
"پس قضا، ابری بُوَد،خورشید پـوش — شیرو اژدرها شـود زو همچـو مـوش"
چون قضـای حـق فـرو آیـد ز عـرش — بنـده نشناسـد دگـر، صـافی ز غَـش
دام هــا گســترده بــر ره، آن قضــا — تــا کشــاند بنــده در دامِ بــلا
چشــم مــا لــیکن نبینــد دام را — حکمتــی باشــد در آن دام بــلا
ای‌خوش آن‌کس که نکو کاری نمود — زور را کــرده رهــا، زاری نمــود
گر قضا چون شب، سیه پوشت کنـد — عاقبـت، نـوری هـم آغوشـت کنـد
"گر قضا صـد بـار، قصـد جـان کنـد — هم قضا جانت دهـد، درمـان **کنـد**"
گر که ترسـاند تـو را، اکـرام اوسـت — تا کشاند دستِ تـو تـا دسـتِ دوسـت
از کـرم دان، ایـن کـه ترسـاند تـو را — تــا بــه مُلــکِ اَمــن بنشــاند تــو را
"این سخن پایان نـدارد، گشـت دیـر — گوش‌کن تو،قصه‌ی خرگوش وشیر"

عقب نشستن خرگوش از شیر، هنگامی که نزدیک چاه رسیدند

چون رسـیدند هـردو در نزدیـک چـاه — دیـد خرگوشـک عقـب رفتـه بـه راه
"گفت: پا، واپس کشیدی تـو چـرا؟" — پـس مـرو،پیش آ، ببـین ایـن مـاجرا
گفت‌خرگوشک، کجا،کو دست‌و پـا — لــرزه بــر انــدامم افتــاده، شَــها
رنــگ زردم را نمــی بینــی، بگــو — از درونم،صــد خبــر آرد بــه رو
زرد گشــته صــورتم از تــرسِ او — پــر ز لــرزه گشــته پــایم ای عمــو
رنـگ رخسـار تـو گویـد حـال تـو — ظــاهرت رســوا کنــد احــوال تــو

عـاقلان در چهـره هـا چـون بنگرنـد — پــی بـه احــوال درونــی مــی برنـد
مـــی دهـــد آواز زنگولـــه خبـــر — کـــاروانی در ره اســـت و در بـــه در
هـر صـدایی حـاکی از صـاحب صـدا — همچو خاکستر، کـز آتـش مانـده جا
گـر شـنیدی عرعری،بینـی تـو خَـر — هــر کجــا اندیشــه ای، بینــی تــو ســر
قــول پیغمبــر شــنیدی ای عمــو — آدمـــی را در زبـــانش تـــو بجـــو
رنگ صـورت مـی کنـد بـا تـو سـخن — رنـگ چهـره، از دلـت گویـد بـه مـن
سـرخ رویـی، حـاکی از شـادی مـرد — زرد رویـــــی، از شـــــکیبایی و درد
"در من آمـد آن کـه دست و پـا بَـرَد — رنــــگِ رو و قــــوّت ســــیما بَــــرَد"
" آن کـه در هـر چـه درآیـد، بشـکند — هـر درخـت از بـیخ و بـن، او برکَنَـد"
"در من آمد،آن‌که از وی گشت مات — آدمـــی و جـــانور، جامـــد، نبـــات"
پهلوان،مرگ است،چون خنجر کشد — هر چـه نـامِ هستی است،در بـر کشد
"ایــن خــود اجــزاء انــد،کلیات از او — زرد کـرده رنـگ و فاسـد کـرده بـو"
هــر چــه نــام هســت دارد در جهــان — جــزءُ و کــل از او نباشــد در امــان
دائمـــاً هســـتی دگرگـــون مـــی شـــود — گه دلش شاد و گهی خـون مـی شـود
گـه بهـار آیـد بـه هستی، شـاد گـون — گه خزان، دل ها شودچون کاسه خون
آن مَـــهِ در آســـمان هـــم، در بـــلا — کـم شـود گـاهی، چـو مـویی در هـوا
گـــاهِ خوشـــحالی، بُـــوَد مـــاهِ تمـــام — گـــه زیبمـــاری نمانـــده غیـــر نـــام
"ایـــن زمـــینِ بـــا ســـکونِ بـــا ادب — انـــدر آرد زلـــزلش در لـــرزو تـــب"
ای بسـا کـوهی کـه سـر بـر آسـمان — دارد، افتـاده چـو ریگـی بـی امـان
ایـــن دگرگـــونی بســـاید کـــوه را — بـاد خـوش، گـه رنجـه دارد روح را
آن نسـیم خـوش کـه بنـوازد تـو را — مــی شــود عــین وبــا، وقــت قضــا
این هوا که ناقل صد زندگی است — از قضـا خـود حامـلِ بیچـارگی اسـت
آن گـــوارا آبِ پـــاک و هـــم زلال — چـون کـه یکجا ماند،شـد گنـد و وبـال
آن غرور و آن منی، چون آتش است — در وجـودت دائمـاً او سـرکش اسـت

لیـک ای مغـرور مـردِ بـی صـواب کـاخِ کِبـرت را کنـد بـادی خـراب
ایــن همــه امــواج دریــا را چنــین حــاکی از ترســش ز نــابودی ببــین
آســمان هــا همچنــین درمانــده انــد دائمــاً در ایــن تکــاپو مانــده انــد
هستی حق، اینچنین در چـرخش اسـت گـاه در افتـادن و گـه سـرکش اسـت
"گـه حضـیض و گـه میانـه،گاه اوج اندر او از سعد و نحسـی، فـوج فـوج"
ای تـو انسـانی کـه از خـاکی و بـاد آتـش و آب، اصلِ تـو، در بـود و زاد
ایـن عناصِـر، خـود کـه در عـین بـلا مانـده انـد، پـس ای بـرادر تـو چـرا
خود که فرعی هستی از ایـن عنصـران مطمــئن باشــی، نباشــی در امــان
" چون که کلیات را رنج است و درد جـزو ایشـان،چون نباشـد روی زرد"
"خاصه جزوی کو زاضداد است جمع زآبو خاک وآتش و باد ستجمع"
پس خلاصه ی این کلام، این شد تمام کــلِّ هســتی در دگرگــونی مُــدام
"اینعجبنبودکهمیشازگرگ جَست اینعجب کینمیش،دلدرگرگبست"
جمـع ایــن اضـداد در هسـتی مـا خــود دلیــل بــودن و مســتی مــا
"زنــدگانی، آشــتیِ ضــد هاســت مرگ،آنکاندر میانشجنگ خاست"
این وجود پر ز ضـد، از لطف اوسـت دوستی دراین عناصر، زعشق دوست
چـون جهـان از ایـن عناصـر سـاخته تــارو پــودش از فنــا، او بافتــه
پس جهـان فـانی بُـوَد، پـر حـد و مـرز عاقبـت بـر آخـرت بگشـوده رمـز
این سخن ها گفت خرگوشک به شیر بیش از این از مـن دگـر، خُـرده مگیـر
فکـر نـابودی، مـرا ترسـانده اسـت ترس از مرگ است،پایم مانـده است

پرسش شیر از علت پا واپس کشیدن خرگوش، از آمدنِ لب چاه

شـیر گفتـا علـت اصـلی بگـو دیگـر از ایـن حاشـیه گفتن،مجـو
گفـت در ایـن چـاه، او سـاکن شـده اینچنــین زآفـات دَر، ایمـن شـده

هر کـه عاقـل باشـد او در چـاه رفـت
خـود بـه آرامـش رسـاند از آهِ تفـت

دوری از این خلق و خلوت خواسـتن
پُـر صــفا گشـتن بُـوَد، جـان یـافتن

ظلمت چه به کـه ظلمـت هـای خلـق
سر نَبُرد آن کس که گیرد پای خلق

گر تو خود مشـغول ایـن مـردم کنـی
هم هدف هم مقصـدت را گُـم کنـی

عمرهـــا بیهـــوده رفتـــه در تلـــف
در حفاظت کـوش ای دور از هـدف

مردمـــان در دام دنیـــا مانـــده انـــد
عمـــر خـــود بهـــر کثافـــت داده انـــد

خلــوت، از یــاران بــد بهتــر بُــوَد
صـد صـفا از خلوتـت در سـر بُـوَد

چون تو یـابی یـار خـوبِ چـون بهـار
همچو بلبـل، نغمـه هـای خـوش بیـار

گفــت پــیش آ و ببــین قهــر مــرا
ضـربه ی ایـن پنجـه هـا و نعـره هـا

می کُشم او را، ببین در چاه هست؟
تــا ببینــد هیبــتم، رفتــه ز دســت

گفت‌خرگوشک:که من زآن شیر دد
پـر ز ترسـم، پـس مـرا کـن تـو مـدد

در بـر خـود کَـش مـرا، ای شـاهِ مـن
تـا نبینـی بـیش از ایـن تـو، آهِ مـن

چون در آغوش تـو آیـم، تـرسِ مـن
مـی رود از فکـرو جـان و ایـن بـدن

مـی کـنم در چَـه نگـه ای پـر فـروغ
تـا ببینـی راسـت گـویم، نـه دروغ

نگاه کردن شیر به چاه و دیدن تصویر خود و خرگوش را در آب که کمی بزرگتر جلوه می‌نمود

شـیر او را چـون در آغوشـش کشـید
"در پنـاه شـیر تـا چَـه مـی دویـد"

هـر دو سـر کردنـد بـاهم تـوی چـاه
از هجـومِ جهـل مانـده بـی پنـاه

دید در آب چَه او،هم عکس خویش
در بَرش خرگوشِ چاقی همچو میش

دشمن خـود را چـو در آن چـاه دیـد
پر ز تـرس و خشـم در آن چَـه پریـد

چــاه ظلــم از بهــر مظلومــان مجــو
چــاه کنــدی، لاجــرم اُفتــی در او

چـاه او شـد خـود نتیجـه ی کـار او
ظلم باشـد خـود نتیجـه ی ظلـم جـو

آن که او خود را زِ ظلم آکنده کرد — چاهِ آتش بهر خود، او کنده کرد

گر توانایی به دست آورده ای — گر ستم کردی به خود بد کرده ای

" گِرد خود چون کِرم پیله بر مَتَن — بهر خود چَه می کنی، اندازه کن"

تو بدان، بیچارگان در انتقام — تیزتر گردند در ظلمِ مدام

یاری حق می رسد روزی به او — آن زمان اُفتی به پایش، رحم جو

چون سپاهِ ابرهه با آن توان — خوار گشته با ابابیلی چنان

چون خدا خواهد، زگنجشکی نحیف — شاهِ پُر فیلی شود خوارو خفیف

"گر ضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان"

گر به دندان تو گزی بیچاره را — درد دندان، از تو آرد ناله ها

هر ستم دارد جزایی پیش رو — از پریدن، کُن شکستن جستجو

شیر بیچاره ز بس پُر کینه بود — شکل خود را دشمن خود دیده بود

لاجرم بر خویش شمشیری کشید — کاش می شد گاه گاه از خود رهید

" ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان"

سوءِ رفتارِ تو و تأثیر آن — باعث بدبینی ات بر دیگران

این به این معنی که او خود بد نبود — کار تو بد بود و دیدت، بد نمود

"آن تویی، وآن زخم بر خود می‌زنی — بر خود آن دم تار لعنت می تنی"

" در خود آن بد را نمی بینی عیان — ورنه دشمن بوده ای خود را به جان"

"حمله بر خود می کنی ای ساده مرد — همچوآن‌شیری‌که برخودحمله کرد"

چون به قعر خوی خود تو وارسی — پس بدانی کز تو تو بود آن ناکسی

شیر در چَه ذات خود پیدا نمود — تازه فهمید او،خودِ تصویر بود

ظلم خود در بطن آن تصویر دید — زین سبب بر شیرِ در چه،او پرید

هر کسی بر زیر دستان ظلم کرد — بر خودش چون شیر آرد رنج و درد

"هر که دندان ضعیفی می کَند — کار آن شیر غلط بین می کُند"

عکس بد دیدی تو در رویِ عمو — در حقیقت این بدی در خود بجو

"مومنـــان آئینـــه ی همدیگرنـــد"　　ایـــن خبـــر را از پیمبـــر آورنـــد
"پیش‌چشمت داشتی شیشه‌ی کبود "　　زآن سـبب دنیـات، تیـره مـی نمـود
آن چــه مــا بینـیم از اصــل جهــان　　دور باشــد گــاه، خــود از اصــل آن
دیـدِ مـا ایـن اسـت،یا خـود فهـمِ مـا　　گـه حقیقـی، گـه بسـی دور و خطـا
کن بـه نـور حق نگـه بـر ایـن جهان　　تـــا ببینـــی بـــاطن دنیـــا، عیـــان
سـال هـا بـا چشـمِ نفسـت دیـده ای　　زیـن سـبب از نیکـویی دل کَنـده ای
آتـش نفسـت،تو کـم کـم کـور کُـن　　تـا جهـد زیـن آتـش، آن نـور لَـدُن
بــار الهــا، آبِ پــاکی، بــر جهــان　　تـو بـزن، تـا نـار، گـردد نـورو جـان
از همــه وابســتگی هــا، کــن رهــا　　تـا بجویـد آدمـی، زیـن پـس صـفا
"آب دریـا جملـه در فرمـان توسـت　　آب‌و آتش، ای خداوند،آنِ توست "
"گرتو خواهی،آتش،آب‌خوش شود　　ور نخـواهی، آب هـم آتـش شـود"
این ارادت،وین طلب در ما، ز توست　　رَسـتن مـا از سـتم هـم، رازِ توسـت
این‌که سویت،پای ما در جستجوست　　این مِی از توفیقِ تو، در این سبوست
لطف تو، چون شـامل احـوال ماسـت　　می‌رسد بروَصلت این بنده، نَخواست!

خرگوش بر دیگر حیوانات مژده می‌دهد که شیر در چاه افتاد

"چون‌که‌خرگوش‌ازرَهایی‌شاد گشت"　　رفـت سـوی دوسـتانش تـا بـه دشـت
"شیر را چـون دیـد در چَـه کشته، زار　　چـرخ مـی زد شـادمان، تـا مَرغـزار "
"دست‌می‌زد چون‌رَهید ازدست مرگ　　سبزو رقصان‌در هوا،چون‌شاخ‌و برگ"
"شاخ و برگ ازحبسِ خاک آزاد شد　　سـر بـر آورد و حریـف بـاد شـد "
زیـن سـپس بـا صـد زبـانِ بـی صـدا　　بـرگ هـا گوینـد صـد شُـکر خـدا
شکر گوید زین سبب کـه خـاک بـود　　دست حق پـروردش، از خـاکش زدود

ساقه اش داد و تنی بس استوار
شاخه های زنده و صد برگ و بار

اینچنین هم جان زندانی به جسم
شکر گوید، چون رها شد زین طلسم

"در هوای عشق حق، رقصان شوند
همچو قرص بدر، بی نقصان شوند "

گر زِ دنیا و همه وابستگیش
خود رها گردی، زهیدی از پریش

اینچنین جسمت به رقص و، جانِ تو
شاد و شادان، خوش به آن درمانِ تو

سالکان در سایه ی پیران خود
رَسته از درد و هم از درمان خود

پای کوبان،دست افشان، خرقه دَر
شاد و خندان، کف زنان، پُر شورو شر

این بُوَد رسم فقیرانِ غنی
رسته از چنگالِ دنیای دَنی

"شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگِ شیری کو زِ خرگوشی بماند"

با چنان ننگی، عجب که خواهد او
فخر دین خوانند او را، نه عدو

ای وجودت پُر زِ هر ننگ و فریب
گو چه داری فخر، تو نزد حبیب

آن چنان شیری به آن زور و صدا
از چه از خرگوشکی، شد پر بلا

خفته ای تو،خفتگی، خوارت نمود
همچو آن شیر،هم تو را چاهی ربود

نفسِ چون خرگوشِ تو، خود در چَرا
تو به قعرِ این چَهِ چون و چرا

چون‌شکستی‌خورده‌ای از نفسِ خویش
صد بلا اینک ببینی تو به پیش

شاد و خندان نفس، چون دادت فریب
می چَرَد در دشت جانت، بی رقیب

حیف امّا تو غمین از غفلتی
خوار و بی مایه،سراسر ذلّتی

حق به استدلال و معیار جهان
می کنی دنبال تا بینی عیان

تا چنین، حق را تو پیدا می کنی
با خودت چون شیر چَه، تا می کنی

رو تو شو بیدار، حق را یافتن
هم سرت باید،وَ هم دل باختن

شاد و خندان سوی جنگل می دوید
مژده می داد و به بالا می پرید

مژده ها، که کشتم آن شیر لعین
پاک شد از نفرتش روی زمین

"مژده مژده ای گروهِ عیش ساز
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز "

مژده مژده، دشمن جان های ما
کنده شد دندانش از قهرِ خدا

"آن که از پنجه بسی سرها بکوفت" مرگ او را همچو خاشاکی بروفت

حیوانات گردِ خرگوش جمع می‌شوند و او را ستایش می‌کنند

"جمع گشتند آن زمان، جمله وحوش شادوخندان ازطرب درذوق و جوش"
گرد خرگوشک زهر جا گشته جمع در میان بگرفته اورا همچو شمع
شد ستایش ها و شد تعظیم‌ها آفرین ها و دو صد تکریم ها
"تو فرشته ی آسمانی؟ یا پری؟! نی، تو عزرائیل شیران نری"
"هر چه هستی، جان ما قربان توست دست بردی دست و بازویت درست"
"راند حق این آب را در جوی تو آفرین بر دست و بر بازوی تو "
گرکه پیروزی حبیبت گشته است از اراده ی حق نصیبت گشته است
قرعه ی تقدیر او بر تو فتاد قفل پیروزی به دست تو گشاد
باز گو،آن راز و افکارت چه بود نقشه ات، آن شیر، در چَه چون نمود
"باز گو، تا قصه، درمان ها شود باز گو تا مرهم جان ها شود "
گر که گویی ریزه کاری های فکر خوش شود احوال ما، زین راه بِکر
جان ما از دست او،خوار بلا گو چگونه کشته شد آن بی حیا
گفت شد تأیید و تقدیر خدا ورنه خرگوشی که باشد، بینوا
"قوتم بخشید و دل را نور داد نورِ دل، مَر دست و پا را زور داد "
نور حق چون بر دل انسان فتد هم سلامت هم شجاعت می رسد
می دهد حق بر کسانی برتری گه دگرگون می کند خشک و تری
گاه مغلوبان همه غالب شوند آن ستم کاران به خواری می روند
"از بر حق می رسد تبدیل ها" هم ز او داریم ما تحصیل ها
جامِ پیروزی، وَ یا زهرِ خزان گه نصیب ظالمان، گه ماندگان

گـاه دنیـا شـد بـه کـام شـیرِ نـر / گـه چنـان شـیری غـذای گـوشِ خَـر
اهـل ظـاهر گـه مسـلط مـی شـوند / گـر چـه از دانـش کمـی را مـی جَونـد
اهـل بـاطن، آن کـه هشـیار خداسـت / از حق، او گـاهی ز پیـروزی جداسـت
" حـق بـه دَور و نوبـت، ایـن تأییـد را / مـی نمایـد، اهـل ظـن و دیـد را"

خرگوش حیوانات را پند می‌دهد که به این مساله شاد نشوید

گـر کـه چنـدی نوبـت شـادی رسـید / دل به آن خوش کردنت،دردی شـدید
شادیِ در این جهان، خود نوبتی اسـت / درگذر باشد خوشی، کِی راحتی است
پادشـــاهی، چنـــد روزی مانـــدگار / نوبتـت چـون بگـذرد، مـانی تـو زار
پس تو خود شادی مکن با ایـن جهـان / در غمـش هـم تـو نمـانی جـاودان
پادشـــاهانِ الهـــی را نگـــر / مانـده در آن پادشـاهی، بـی خطـر
ملـک بـاقی را بـه دسـت آورده انـد / جـامِ جـان را دسـت سـاقی داده انـد
پادشـــه، در هـــر دو گیتـــی، اولیـــاء / گـر تـو خـواهی اینچنین نـور و ضـیاء
تـــرک شـــادیِ دو روزه، راهِ آن / مـی رسـی تـو بـر بهشـت جـاودان

تفسیر حدیث: رجعنا منَ الجهادِ الاصغر الی الجهادِ الاکبر

«جنگ با کافران جهاد اصغر است و جنگ با نفس، جهاد اکبر» رسول اکرم(ص)

"ای شهان،کشتیم ما خصمِ برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون"
ای عزیزان، رهروانِ راهِ رب / با دو دشمن جنگ باید ای عجب
دشمنِ ظاهر که شد کشته، ولی / در وجودت هولناک است، دشمنی
"کشتن این، کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره ی خرگوش نیست"

نفسِ تو آن دوزخ پر شعله هاست	شعله اش از آب دریا ها، نکاست
"هفت دریا را درآشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز"
"سنگ ها و کافرانِ سنگدل"	مانده در دوزخ همه زار و خجل
هیزم دوزخ از این کفار شد	این به قرآن، گفته ی جبار شد
هر چه کافر، هر چه فاسد،می خورَد	اشتهایش کی ز خوردن می بُرَد
تا زحق آید به سویش این ندا	سیر گشتی؟ ای تو تفسیر فنا
می کِشد فریاد، آیا باز هست؟	تا بسوزم جانشان را مَست مَست
یک جهان را لقمه کرد و در کشید	"معده اش نعره زنان:"هل مِن مزید "
حق کند الطاف خود از لا مکان	"آنگه او ساکن شود از کن فکان "
آن خدا خواهد کزین پس شعله ها	سرد گردد بعد از این بر جان ما
"چون‌که‌جزو دوزخ‌است‌این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها"
نفس هم خود شعله‌ای از دوزخ است	می کِشد در خود تمام بود و هست
از اراده ی حق به خاموشی رود	ورنه جان و جسم را با هم جَوَد
کی شوی تنها حریف نفس بد	خود مگر لطف خدا یاری کند
او کِشد هر لحظه سویت صد کمان	پس شکارش نیست الّا روح و جان
تیرِ تیرانداز، سوی دشمن است	تیرنفست سوی تو، این چه فن است؟
تیر او کج باشد و راهش کج است	کار او پستی، پلیدی، در لج است
راست شو چون تیر و در رو از کمان	از کمان هر راست آید بی گمان
راستی کن تا زنفست وارهی	راه حق رو تا زآتش برجهی
چون رها گشتی تو از جنگ برون	حال، جنگت هست با دیوِ درون
خود درآ از این جهاد اصغری	رو فنا شو در جهان اکبری
کوه کندن، ساده تر باشد عزیز	تا درافتی با کسی چون نفسِ تیز
"قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تا به سوزن بَر کَنم این کوه قاف"
کندنِ کوهی به سوزن، ساده تر	تا کُنی این نفس را افتاده تر

پس تو یاری از خدا خواه ای دلیر
چون خدا باشد حریفِ نفسِ پیر
کی بُوَد شیر آن که صفها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند

آمدن فرستاده‌ی روم به پیش امیر المومنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او را

در بیان این شنو یک داستان
تا بَری از گفته ام سود کلان
از بیابان های بس دور و دراز
یک فرستاده بیامد تا حجاز
قصد او بوده ملاقات عمر
تا کُشد او را بدون دردسر
گفت کو قصر عمر ای مردمان
تا شوم در خانه اش من میهمان
مردمان گفتند: اورا کاخ نیست
کاخ او در اصل، جانِ روشنی است
گر چه خوانندش امیرُ المومنین
خانه ی او کلبه ای کوچک، ببین
چشم دل باید که بینی قصرِ او
آن‌هم آن چشمی که عاشق شد به هو
گر تو خواهی اینچنین چشمی به دل
از مَرض ها پاک شو،وَزخاک و گِل
دل بکن از این هوس های کثیف
تا ببینی رازهای آن لطیف
گنج حق خواهی بِکن دل بعد از این
از همه این گنج های ِ در زمین
در حقیقت، گنج های این زمین
گنجِ غم باشد، تو شادی اش مبین
چون محمد پاک شو از نفسِ پست
تا شوی از درگهِ حق، مستِ مست
چشم خود را چون به دنیا بست او
پیش چشمش، شد بهشت و روی هو
تا رفیقی تو برای نفس بد
کی ببینی صورت خوب اَحَد
پنجره‌ی جانت تو بگشا سوی حق
تا بتابد بر وجودت روی حق
آنکه بگشوده است جانش سوی حق
می وَزَد بر او زهر سو بویِ حق
چهره ی حق بیند او در هر مکان
کی بُوَد فرقی زمین را بآسمان
"حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران"

دو سرِ انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان؟ انصاف دِه

گر ببندی با دو انگشتت دو چشم
تو نبینی این جهان، گیری تو خشم

این جهان هست و نمی بینی تو آن
پس نکردی باز انکار جهان؟

"تو زچشم انگشت را بردار، هین
آنگهانی هر چه می خواهی ببین"

نور حق را گر نمی بینی چنین
عیب از نفسِ تو باشد، نازنین

نفسِ تو پوشیده چشمان دلت
پس رها کن نفسِ مانده در گِلت

خود رها کن تا بپیوندی به نور
تا ببینی نیست، جز نورِ غفور

دعوت آن نوح از اُمّت ببین
دعوتی سوی خدای عالمین

لیکن آن امت نبوده حق طلب
شد جزای کارشان مرگ و غضب

کرده اند در گوش خود انگشت را
پیش چشم خود گرفته مُشت را

در حجابِ نفس و دنیا مانده اند
از حقیقت یک خطی ناخوانده اند

"آدمی دید است و باقی پوست است
دیدآن است،آنکه دید دوست است"

فرق تو با کلِّ هستی، عاقلی است
پس تعقل، دوری از هر جاهلی است

گر تعقل را از آدم کم کنی
می توان با گاو و خر همدم کنی

فرق باشد بین افکار و عقول
عقل هایی رد شده، عقلی قبول

آن که عقلش پیروِ نفسش شده
عقل نَبوَد، عاقبت حَبسش شده

مصلحت اندیشِ دنیایش شده
باعثِ غفلت ز عُقبایش شده

عقل آن باشد، که حق دید و خدا
عقل دنیا بین رود رو به فنا

آن که درس از غیر او بگرفته است
یا از آن دریا نیاشامیده است

یاور شیطان بُوَد، اَر آدم است
شادیش کم، عاقبت گورش غم است

چون چنین بشنید از عُمَّر سخن
اشتیاقش شد فزون در روح و تن

ترک کرد آن اسب و اسباب سفر
در پیِ دیدارِ عُمَّر در به در

"هر طرف اندر پی آن مرد کار
می شدی پرسانِ او، دیوانه وار"

تا چنین مردی بُوَد خود در جهان
پس چرا مانند جان باشد نهان؟

پس چرا این مرد باشد اینچنین؟ خاکی و ساده بُوَد این شاه دین؟
این جهان، همچو تنِ زنده به او او بُوَد جانِ جهان، زنده به هو
در پی اش افتاد، از اخلاص خود از چنین شاهی دلش آباد شد
دید سرگردان،غریب، او را، زنی گفت بر او، از چه پَرسه می زنی؟
از عُمر پرسید و جای آن بهار گفت: زیر آن درختِ سایه دار
"زیر خرما بُن، زِمردم، او جدا زیر سایه، خفته بین، سایه ی خدا"

فرستاده‌ی روم، عمر رضی اللهُ عنه را در زیر درخت، خوابیده می‌یابد

آن فرستاده، جلو تر رفت، تا خود ببیند، در عمل، آن حرف ها
"آمد او آن جا و از دور ایستاد" چون عمر را دید، در لرز اوفتاد
شد پر از احساسِ ترس و هم خوشی شد رها از غفلت و از بیهُشی
"مهر و هیبت،هست ضدِ همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر "
ترس از چه؟! اشتیاقم از چه بود؟! این دو ضد از چه به قلبم ره نمود؟!
با خودش گفتا: شهان را دیده ام از بزرگی، میوه ها من چیده ام
در وجودم از شهان، ترسی نبود "هیبت این مرد،هوشم را ربود !"
بارها با شیرها پیچیده‌ام؟ کِی ازآن ها، ترس درخود دیده ام؟!
سال ها من بوده ام در جنگ و خون کِی چنین ترسی مرا کرده زبون؟!
هم به گرز و هم به شمشیر و کمان دشمنان را کشته ام من بی امان
همچو شیری می غُریدم بی درنگ می نَوَردیدم همه میدان جنگ
اینک از این مردِ خفته بر زمین در همه اندام من، لرزه ببین!
این‌وجودم پُر زِشوق و ترس ازاوست مطمئناً این همه هیبت، زِ هوست!
" هیبت حق است این، از خَلق نیست هیبتِ این مردِ صاحب دلق نیست !"
"هر که ترسید از حق و تقوی گُزید ترسد از وی،جن‌و اِنس وهر که دید"

او در اندیشـــه، کنـــارِ آن عُمـــر   ساعتی با احترامش کرده سر
آن شه خفته زِ خواب خوش بخاست   او سلامی کرد بر آن شاه راست
داد پاسـخ آن عمـر بـا روی شـاد   پس‌خوش‌آمدگفت‌و پیش‌خود نشاند
گفـت پیغمبـر (سـلام)، آنگـه کـلام   این بُوَد شرط ادب، شرط مَرام
خـاطرش را آن عمـر، آسـوده کـرد   کز ملاقاتم مترس ای شیر مرد
چـون فرشـته ی نـازل از سـوی خـدا   گفته بر این مومنانِ با صفا
غصـه هـا بایـد زِ دل بیـرون کنیـد   اَمن حق آمد، از او معجون کنید
هر کسی کـه در دلـش ترسـی رسید   اَمن حق، آن ترس را از هم درید
آن کــه ترســد، او بُــوَد در ابتــدا   طی نکرده راه های آن خدا
پـس بـه او گوینـد از ره تـو متـرس   آن که ره رفته است، رَسته از هوس
ترس باشد بودِ تـو، پـس گـوش کـن   شعله ی هستی خود خاموش کن
آن کـه در قـرب خـدا گشـته فنـا   هستی اش بخشیده، شد بی انتها
"آن (دل از جا رفته) را دلشاد کـرد   خاطر ویرانش را آباد کرد "
بعـد از آن، راز و حقیقـت، پـیش او   بازگو کرد و بگفت از رازِ هو
از رفاقـت در وفـا، جـز حـق مجـو   از محبت پر شده دنیا ز او
این که او با دوستانِ خـود چـه کـرد   جام جان دوستان، پیمانه کرد
از شـرابِ عشـق خـود لبریـز کـرد   جان آدم زعشق خود سرریز کرد
گفـــت از حـــال و مقـــام عارفـــان   از محبت های حق، با این و آن
حـال هـا از جانـب حـق مـی رسـد   جان عارف پر شود همچون سبد
حـال هـا، جلـوه از آن زیبـا عـروس   وین مقام است، خلوتی با آن عروس
جلـوه هـای آن عـروس بـی نظیـر   شاه بیند، دیگران هم، خُرد و پیر
جلـوه دارد بـر همـه، زیبـا عـروس   خلوت اما با شه است و ناز و بوس
حـال هـا بـر هـر کسـی نـازل شـود   خود مقام اما به خاصان می رسد
سـال هـا بایـد کـه بـا پیـری، عزیـز   طی کنی این راه، با صاحب تمییز

او بگیـــرد دســـت تـــو ای مـــرد ره / خانه خانه می بَرَد تا نزد شَه

"هست بسیار اهـل حـال از صـوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان "

"از منـــازل هـــای جـــانش یـــاد داد / وز سفر های روانش یاد داد"

از همـه آن پـیچ و خـم هـای رَهـش / زابتدا تا انتها، نزد شَهش

این کـه از کِی وز کجـا آغـاز کـرد / راز خلق و وصلِ او را باز کرد

بـــودنش را نـــزد حـــق در لا مکـــان / بودنی، از آن زمانِ بی زمان

آمــدن از لا مکـــان، در ایـــن مکـــان / سوی خاکِ پست، آمد زآسمان

گفـت از آن روح و شـادی هـای او / زآن همه پرواز ها در کوی هو

زاشـتیاق و شـور عشـق و حـالِ جـان / آن همه آزادی و اَمن و اَمان

چون عمر او را پـر از خـواهش بدیـد / مستعدِ درک آن رازش بدید

دیـد، جـانش تشـنه ی دانسـتن اسـت / بر همه نادانی خود، دشمن است

پـس بـه جـانِ تشـنه اش دریـا گشـود / پیش چشمش رازها پیدا نمود

"دید آن مرشد کـه او ارشـاد داشـت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت"

پرسش فرستاده‌ی روم از امیر المومنین عمر رضی اللهُ عنه

مـــرد گفتـــا ای امیـــر المـــومنین / جـان چگونـه آمـده در ایـن زمـین؟

جـــان آزاده کـــه شـــاد و پـــر زحـــال / نزد حق مـی گشـته بـی مـرگ و زوال

او کـــه جـــایش لا مکـــان و لا زمـــان / شـــاد و خنـــدان و همیشـــه در اَمـــان

خـــود چگونـــه کـــرده زنـــدانی تـــن؟ / راز بگشـــا پادشـــه، تـــو پـــیش مـــن

اینچنـین دادش جـواب آن شـاهِ دیـن / چشـــم دل بگشـــا، حقیقـــت را ببـــین

او اراده کـــــرده آن چـــــه خواســـــته / از عـــــدم، هســـــتی بشـــــد آراســـــته

آن چـه موجـود اسـت در هسـتی مـا / هســـت گشـــته از وجـــود آن خـــدا

گشته آغاز از خدا، هستی کـه هسـت / بـاز گـردد سـوی او بـا خیـز و جَسـت

آن چه آوای خدا در او نشست
در کمال خود رسید، از نقص رَست

شد گُل تیره ز او خندان، چو گُل
سنگِ بی ارزش، عقیقِ همچو مُل

جسم خاکی از کمال او چنان
در کمال‌آمد، که شد، خود جانِ جان

جان شد و در آسمان پر باز کرد
فهم رازِ غیب را آغاز کرد

از اراده ی دیگرش خورشید شد
تیرگی، روشن، غمش امید شد

"باز در گوشش دَمد نکته ی مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف "

"تا به گوش ابر، آن گویا، چه خواند
کوچومَشک‌ازدیده‌ی‌خوداشک راند"

خاک را او خود چه گفته، تا کنون!
مانده در آرامش و حزن و سکون !

مردمانی مانده در آشفتگی
پر ز اشک و گیج، هم وارفتگی

مانده اند محروم از لطف خدا
چون که نالایق شدند و بی بها

پیش پای خود، دو ره را دیده اند
زانتخابِ آن رهِ حق، مانده اند

این کنم یا آن کنم، زندان او
این معمایی فرستاده ز هو

جان خود را پاک کن، ای مرد ره
زین همه شک، تا رسی بر کوی شه

راه حق، روشن تر از خورشید بین
گوش کن تا بشنوی آواز دین

گوش کن تا بشنوی الهام او
خود رها کن زآن چه باشد غیر هو

گوشِ ظاهر نشنود الهام ها
جان خود پر گوش کن، بهر خدا

خانه ی دل پاک کن از غیر حق
تا ز وحیِ او شود پُر، چون طَبَق

جانِ ما گوشی دگر دارد که او
بشنود از آسمان آواز هو

گوش ظاهر، کی بَرَد زالهام بو
کار دنیا فهمد او، نه وحیِ هو

کی حواسِ ظاهری، عُقبایی است
مصلحت اندیشی اش، دنیایی است

راه عشق حق، پر از رنجِ ره است
پیش عاشق، رنج ها مهرِ شه است

آن که بیند رنج ها را جبرِ خویش
نیست عاشق،گرچه در رَه، رفته پیش

همرهیِ حق نباشد جبرو زور
روشنی راه تو باشد، چو نور

این که حق، همراهِ هر موجود هست
لطف او باشد که بر ما داده دست

گر که جبر است، کی بُوَد جبر عـوام / رهــرو نفــسِ خودنــد و بَــد مَــرام
بـد کننـد و بـد بـه حـق نسبـت دهنـد / کـار خـود را گـردن حـق مـی نهنـد
کـه خـدا، مـا را چنـین بـد آفریـد / گـر بـدی داریـم، از او گشـته پدیـد
ایــن گُنــه کــردن بُـوَد از خَلـق مـا / پـاک بـودن کـی بُوَد خـود دلـقِ مـا
آن که قلبش روشـن از نـور خداسـت / مـی شناسـد جبـر را رمـز بقاسـت
او زِ آینــــده خبــــر دارد بــــه دل / روح او پَرهــا گشــوده زآب و گِــل
دیگر آن فـردا و دیـروزش کجاسـت؟ / راز هــا از حــق، بــرایش برملاســت
علــمِ او پیوســته بــر علــمِ خــدا / از زمــان و از مکــان گشــته جــدا
"اختیـار و جبـر ایشـان دیگـر اسـت / قطره ها اندر صدف ها گـوهر اسـت "
اختیــــار و جبــــرِ مــــردان خــــدا / بــا عــوام و فکرشــان باشــد جــدا
جبـر عـامی خاسـته از نفـسِ پسـت / جبـر مـردان از هـوای نفـس، رَسـت
اختیـار و جبـر مـردان، معنـوی اسـت / جبر حق با اختیارش، خود یکی اسـت
جبـر عـامی بسـته بـا دنیـای خـاک / جبر مردان، گـوهری چـون نـور پـاک
صـد تفـاوت بـین ایـن و آن بـدان / چـون تفـاوت بـین جسـم و بـین جان
"طبـع نـاف آهـو اسـت آن قـوم را / ازبرون خون،وزدرونشان مشک هـا"
چشم تـو خـون دیـده در بیـرون، پسـر / شـد درونِ نـاف آهـو، مُشـک تـر
چشم تو خود آب دید و خاک و گِل / شــد درونــت از تجلــی، جــان و دل
"اختیــارو جبــر در تــو بُــد خیــال / چون در ایشان رفت،شد نـور جلال"
"نان‌چو در سفره است، باشد آن جماد / در تـــن مـــردم شـــود او روح شـــاد"
گنـدم آیـد، تـا بـه سـفره نـان شـود / چون که با جان جفت گردد جان شود
ایــن سَــفر باشــد بــرای خــوردنی / اینچنـین تـا حـق رسـند، نـه مُردنـی
ایــن توانــایی بُــوَد از جــان مــا / تـا چـه باشـد قـدرت و جـان خـدا؟!
زور جان کـوه کَـن، کـوهی شـکافت / زور جـان حـق، قمـر را مـی شـکافت
هسـتی از آن جـان حـق آمـد پدیـد / هـم بـه جـانش زنـدگی دارد نویـد

گـــر گشـــایم راز حــق، ای مـــرد ره　　جان به سـرعت مـی شـتابد سـوی شـه

(ربَّنا ظلمنا انفسنا) آدم لغزش را از خود می‌داند و شیطان گناه خود را از خدا می‌داند (بما اغویتنی)

فعـل حـق و فعـل مـا، هـر دو ببـین　　فعـل مـا کـه ظـاهر و پیـدا سـت ایـن
گـر کـه انسـان عامـل کـاری نبـود　　پرسش‌ازخوب‌وبدش،دیگرچه سود؟
پـس تـو او را فـاعلش دانســته ای　　که اینچنین پرسش به کارش بسته ای
عامـل افعـال مـا لـیکن خداسـت　　کـار مـا کـی از اراده ی او جداسـت
آن سخن گـو لفـظ بینـد، یـا هـدف،　　کـی حواسـش باشـد او بـر دو طـرف
گر حواس او بـه لفـظ اسـت و کـلام　　غافــل از مفهــوم باشــد، والســلام
آن که چشمش را بـه پیشـش دوختـه　　دانشــش بـر پشـت سـر شـد سـوخته
جان مسلط نیست بـر معنـی و حـرف　　پـس نباشـد خـالق مظـروف و ظـرف
پـس خـدا باشـد مسـلط بـر همـه　　هـم بـر آن چوپـان خسـته، هـم رمـه
مرغ های آسمان و کِرم های در لَجن　　وآن همــه ســلول هــای در بــدن
آن چـه در هسـتی گرفتـه نـامِ هسـت　　مـورد الطـاف و مِهـرِ واحـد اسـت
آنِ واحــد، بــر همــه نــاظر بُــوَد　　قدرتش بر هر چـه هسـت، قـاهِر بُـوَد
گفت‌شیطان این سخن برحق، که من　　کی گنه کـردم، تـو دادی آن بـه مـن
جبریـان هـم، همچـو او در ایـن خطـا　　کـار خـود را بسـته نسـبت بـا خـدا
کارخود را، گرچه از نفسِ‌خود است　　مـی سـپارد بـر قضـا و بـر اَلَسـت
آدم امـا چـون خطـایی کـرد، گفـت:　　پـس گنـاه خـود نبایـد کـه نهفـت
گـر چـه تقـدیر و قضـا در کـار بـود　　نفــس در انجــام آن بیــدار بــود
مــا اراده کــرده بــودیم و عمــل　　گــر چــه در تقــدیر بــوده از ازل
ایــن ادب نــزد خــدا، تکــریم او　　گشـت و شـد، هـم باعـث تعظـیم او

احترامی گر نهی، بینی همان
بد کنی، بینی تو بد، قانون همین
گفت در قرآن، بسی از این سخن
گر برای حضرت حق جان دهی
"یک مثال ای دل، پیِ فرقی بیار
یک مثالی آورم، تو گوش کن
" دست کان لرزان بُوَد از ارتعاش
هر دو لرزش از توان حق بدان
دست اوّل، لرزشش بی اختیار
آن که بیمار است و رعشه دارد او
وآنکه دستش را خودش‌لرزانده است
جبر و این افکار جبری، ای جوان
عقل را چندین جهت باشد بدان
عقل دنیا بین، جهان بیند، وَ بس
جبریان، از عقلِ دنیابین، پُرند
"بحث عقلی گر دُر و مرجان بُوَد
"بحث جان، اندر مقامی دیگر است
جان زمعنا رازها روشن کند
پیش از آن که اسلام بگشاید کرم
چون عُمَر، جانش زایمان، نور شد
بوالحکم، کامل بُوَد در نزد عقل
عقل از اسبابِ آگاهی بُوَد
جان ولی والاتر از این عقل هاست
عقل پیماید رهی لیکن به پا

این چنین بر پا نموده حق، جهان
نیکی ات، نیکی بزاید در زمین
شد نصیب مردِ پاک، آن پاک زن
در دو عالم، دست یابی بر شهی
تا بدانی جبر را، از اختیار"
معنیش را چون عسل، تو نوش کن
وآن که دستی تو بلرزانی زجاش"
لیک خود فرق است بین این و آن
وآن دگر تحتِ اراده ی تو، به کار
کی گنه دارد، تو حکمش را مجو
در درستی، نادرستی، مانده است
حاصلِ عقلِ جهان اندیش، دان
عقلِ دنیا بین و عقلِ عینِ جان
عقلِ عینِ جان، خدا بیند نه خَس
پس ضعیفان، گول اینان را خورند
آن دگر باشد، که بحثِ جان بُوَد"
باده ی جان را قوامی دیگر است"
عقل خُشکت را همه گلشن کند
بُد مساوی این عُمَر با بوالحکم
بوالحکم، بوجهل و هم منفور شد
پیش جان،نادان بُوَد،او غرق جهل
در مسیرِ معرفت راهی بُوَد
گوهری از رحمت و عشق خداست
جان پر از بال و پر است از ملک لا

عقـــل پیمایـــد بـــه اســـتدلال، ره
جــان ببینـد روشـنی، از سـوی شـه

گر به جـان ایـن راه پیمـایی، مترس
روشن‌است‌این‌ره،کجاحاجت‌به کس

کـی نیـازی بـر دلیـل است ای پسر
مرکبت چون جان بُوَد، پُر بـال و پَـر

جانِ تو چون چشـم، بینا از خداست
کی نیازت بـر دلیـلِ چون عصاست

این عصا بر دست کوران، رهبر است
آن کـه بینـا، چشـم او بـر دلبـر است

تفسیر (وهو معکم اینما کنتم) او با شماست هر جا که باشید

"بـار دیگـر مـا بـه قصـه آمـدیم
ما از آن قصه برون خودکی شدیم؟"

جهـل باشـد قهـر حـق ای مردمـان
تـا جهـنم مـی کشـاند جهلتـان

علـم باشـد قصـر آن شـاه رحـیم
آن کـه دانشـجو، برسـته از رجیم

هـر کجـا باشـیم باشـد ملـکِ او
کی تـوان رسـتن از ایـن املاک هو

این جهـان هـا قصرِ اویست ای پسر
جای دیگر نیست، کـم کـن دردِ سر

مـا زخـود چیـزی نـداریم ای پسر
هـر چـه بینـی، از خـدا دارد بشـر

جهـل باشـد قهـر و زنـدان خـدا
علـم باشـد قصـر و ایـوان خـدا

جـاهلی باشـیم، در زنـدانِ او
عـالمی باشـیم، در ایـوان او

گر به جهـل آیـیم،آن زنـدان اوست
ور بـه علـم آیـیم، آن ایـوان اوسـت

"ور به خواب آییم، مستانِ وی ایم
ور بـه بیـداری، بـه دسـتانِ وی ایـم

آن که باشد مردِ حق، بیدار، اوست
خـواب او هـم، مستی آثـارِ اوسـت

گریـه هـای مـا هـم از ابـر خداست
خنـده هـای مـا همـه نـور خداسـت

خشم ما خود جلوه ی قهر خداست
صلح ما هـم جلوه ی مهر خداست

این صفت ها در وجود ما کـه هست
باز تـاب آن صفـت هـای حق است

نـور حـق مـا را چـو سـایه آفریـد
سـایه خـود از نـور مـی گـردد پدیـد

این وجـودِ مـا کـه رهنِ بـودِ اوست
پس صـفات مـا همـه از جـود اوسـت

"ما که ایم اندر جهانِ پیچ پیچ؟ چون‌الف او خود چه‌دارد؟هیچ هیچ"

ما زخود خالی چو طبل بی صدا می نوازد، آن چه می خواهد خدا

پرسش فرستاده ی روم از عمر(رضی الله عنه) که چرا روح آدمی به این آب و گل جسم مبتلا شده است

آن فرستاده چنین پرسش نمود همرهی روح و تن، علت چه بود؟

روح صاف و پاکِ بی غش از خدا از چه پیچیده در این خاکِ بلا؟

در جوابش آن عمر اینگونه گفت معنی از این لفظ ها، باشد نهقت

کی توان اینگونه با گفت و شنفت کوهِ معنی را به لفظی، باز گفت

صد امور معنوی در ذهن ما کی بیان گردد به حرفی، ای اَخا

پرسشی کردی که تا سودی بری از جوابش، شادی جان را خَری

گر چه باشد آدمی خود در حجاب کم شناسد سود اصلی از سراب

آدمی در کارهایش هست سود کی کند کاری که سودش هیچ بود

کار حق هم حکمت مطلق بدان گر چه باشد فهم آدم دور از آن

هر چه موجود است در هستی او پر ز سود و فایده، عیبی مجو

"توکه جزوی، کار تو با فایده است" پس به هستی تو مَبر بیهوده دست

پس سخن بی فایده هرگز مگو کن رها این پرسش و خود شُکر جو

شُکر حق کن شاد و خندان ای عزیز اعتراض و اخم ها از خود بریز

گر که اخمو بودنت شکر تو است سرکه شاکر تر بُوَد، رفتی ز دست

سرکه تنها کی بُوَد درمان درد با شکر آمیزد او درمان کند

پُر شکر گردد، شود سرکنگبین با صفا گردد جگر زاعجاز این

گر سوالات تو ای ارزنده مرد همره ایمان شود، جَستی ز درد

کی ببینی حکمت این جان و گِل؟ علم و ایمان چون در آمیزد به دل

بیش از این پرسش مکن، ایمان بیار — تـا کنـد روشـن دلـت، آن نـور یـار
گــاه معنــی در نگنجــد در کــلام — چون‌که معنی پخته است، الفاظ، خام

در بیان این معنی که، اگر کسی می‌خواهد با خدا بنشیند، پس باید با اهل تصوف و عرفا بنشیند

"هـر کـه خواهـد همنشینی خـدا — تــا نشــیند در حضــور اولیــا "
او زخـود بیخـود شـد از گفـتِ عُمَـر — کار و قصدش شـد فراموشـش زِ سـر
عاشــق و شــیدای ایــن الله شــد — "آن رسول این جا رسید و شاه شد "
زیــن ملاقــات، آن فرســتاده کنــون — خود شده شاهی بـدون چنـد و چـون
از ملاقــــات همــــه آن اولیـــــاء — جـانِ تاریکـت شـود نـور و ضـیاء
همچو سیلی چـون بـه دریا مـی رود — سیلِ دیگـر نیسـت، دریـا مـی شـود
یا چـو آن دانـه، فـرو رفت در زمـین — نیسـت دانـه، سـنبل اسـت و یاسـمین
چون تو خوردی نان و سبزی ای پسر — کـی بُـوَد نـان، جـانِ تـو گـردد دگـر
نفت و هیزم چون که در آن نـار شـد — "ذاتِ ظلمــانی او، انــوار شــد "
پـس تـو ای رهـرو، هـدایت را زپیـر — گیر و پس خود را فکن در این مسیر
جــانِ تاریکــت ز او روشــن شــود — بـاغ خشـکِ روح تـو گلشـن شـود
خوش به حال آن کسی که زنده شد — رسته از نفسِ خـود و پاینـده شـد
رَسته از خـود، رَسته از محـدوده هـا — رســته تــا آن زنــده ی بــی انتهــا
گر رسیدی تـو بـه حق، زنـده شـدی — تـا بـه دنیـا بسـته ای، مـرده شـدی
گر به خود پردازی و دنیـای خـویش — پـس گرفتـی راه گورسـتان بـه پـیش
گر که خـواهی جـاودان باشـی، پسـر — خود رها کن، حق بگیـر و حـق بخـر
گــر پنــاه آری بــه قــرآنِ خــدا — خــود شــدی همســایه بــا آن انبیــا
روح تــو بــا روح آنــان وصــل شــد — بعد از این، جانت جـدا از جهـل شـد

"هست قرآن، حال های انبیا ... ماهیان بحرِ پاکِ کبریا"
گر بخوانی و نگیری پند از آن ... دیدن و نادیدنش را یک بدان
گر بخوانی و بگیری پند از آن ... کی بگنجد در تنت آن مرغِ جان
آسمانی می شود آن جانِ پاک ... سخت‌باشد بعد از این ماندن به خاک
این که مانده جان تو در این قفس ... علتش جهل است، مانده در هوس
جانِ آگه می کند صد ها تلاش ... تا بفهمد راز و اسرار خداش
گر رهانی روح خود از نفس پست ... همرهی با انبیای حق پرست
انبیا افکار خود را اینچنین ... سوی مردم آورند از راه دین
درس ما دادند رستن را زِ نفس ... پَر کشیدن از غُل و زنجیر و حبس
از قفس با دین توان رَستن پسر ... پس رهایی را از دین تو بخر
گر که آزادی بخواهی کن چنین ... ترک هر وابستگی، راهش همین
شهرت و آوازه یک زندان توست ... یک‌دوصد زندان‌ازاین شهرت برُست
چند روزی خود به بیماری بزن ... ناتوان بنما خودت را همچو زن
تا غرورت بشکند، شُهرت رود ... نور حق، راهیِ قلبِ تو شود
بشکن این وابستگی ها، مرد شو ... تا دوای حق ببینی، درد شو
گر تو خواهی خود بفهمی این سخن ... بشنو پس این قصه را ای جانِ من

داستان بازرگان و طوطیِ در قفسِ او و پیغام فرستادن طوطی به طوطیان هندوستان به وسیله ی بازرگان،هنگام رفتن به تجارت هند

تاجری یک طوطی زیبا و رام ... داشت اما در قفس بُد صبح و شام
خواست آن تاجر، رود هندوستان ... پس بشد لازم، وداعِ دوستان
گفت بر هر خادمی ای جانِ ما ... تو چه خواهی، آورم سوغات را؟
هر که سوغاتی از او درخواست کرد ... با همه با روی خوش دست داد مرد

پس به‌طوطی گفت‌سوغات‌تو چیست؟
گفت طوطی، چون رسی هندوستان
پس سلام ما به آن ها خود رسان
"پس بگو طوطی که مشتاق شماست
روز و شب تنها میان آن قفس
"برشما کرد او سلام و داد خواست"
گفت شایسته است من در اشتیاق
این‌درست باشد‌که من دربند سخت؟
"این چنین باشد وفای دوستان؟"
گه گهی یادی کنید از این اسیر
"یاد یاران یار را میمون بُوَد
ای شما که همدم معشوق خویش
می بنوش ای دوست تو بر یاد من
"یا به یاد این فتاده ی خاك بیز
"ای عجب‌آن عهد و‌آن سوگند کو؟
"گر فراق بنده از بد بندگی است؟
گرکه این‌دوری نتیجه‌ی کار ماست؟
ما گنه کردیم، لطف تو کجاست؟
گر بُوَد تاریک، نفسِ پستِ ما
نفس را با نور خود روشن نما
گر که ما، در بی وفایی مانده ایم
رنج های راه تو آسان بُوَد
خشم تو از صد محبت، خوب تر
آتش‌ات این است،نورت‌تاچه است؟

گر بگویی، آورم، قحطی که نیست!
مطمئناً تو ببینی طوطیان
بعد از آن تو حال ما را کن بیان
از قضا افتاده در زندان ماست "
نا امیدانه زند هر دم نفس
از شما هم چاره و ارشاد خواست
"جان دهم این جا، بمیرم در فراق؟ "
"گه شما بر سبزه،گاهی بر درخت؟"
من در این زندان، شما در بوستان؟
این اسیر مانده در چنگال شیر
خاصه کان لیلی و این مجنون بُوَد "
خون‌خورم من در قفس،هر دم پریش
گر نمی‌خواهی دهی تو دادِ من
چون‌که‌خوردی‌جرعه‌ای‌برخاکریز"
وعده های آن لب چون قند کو؟"
چون‌توبا بد،بدکنی‌پس‌فرق‌چیست؟"
هم فراموشی و هم صد عار ماست
ما بدیم و پر گنه، عفو از خداست
نور خود را تو بتابان ای خدا
دوریت بر جان ما باشد جفا
تو وفا کن، که وفایت خوانده ایم
چون که آخر، وصل با جانان بُوَد
"وانتقام تو زِجان محبوب تر"
ماتم‌ات این‌است،سورت تاچه است؟

رنـج هایـت ای خـدا، شـیرین بُـوَد | کـس نداند حـال تـو، غمگـین بُـوَد
"نـالم و ترسـم کـه او بـاور کنـد | وز کـرم آن جـور را کمتـر کنـد"
عاشقم بر خشم و بر لطف اش به جد | ای عجب که عاشقم بـر ایـن دو ضد
کی بنالم مـن از ایـن صد رنـج و غم | گـر بِبُرنـد بنـد بنـدم را زِ هـم
این چنین خاری زِ صد گل بهتر است | این بیابان خود زِ صد گلشن سَر است
کـی گریـزم مـن از ایـن خـار خـدا | کی شوم مـن زیـن غـم عشقش جدا
بلبـل بـاغ خـدایم پـر تـوان | خـار و گـل فرقـی نـدارد پیش جـان
در ره او رنجو راحت خود یکی است | جـان عاشـق بنـد ایـن اشکال نیست
او فنـا گشـته زخـود، شـد بـی خبـر | خود یکی گشته است بـا حـق ای پسر
کـل هسـتی، خـود بُـوَد هسـتی او | کـی جـدا باشـد ز هسـتی، ایـن مجو
عاشق‌خودباشداو،چون‌کُل‌خود اوست | در پـی دیـدارِ خود،دنبـالِ دوسـت
اصـل هسـتی چـون بُـوَد ذات خـدا | هسـتی عـارف بـه ذاتـش شـد فنـا
پـس چـو عاشـق گشـته بـر هسـتی او | عاشـق خـود نیـز باشـد، ای عمـو

بیان و توصیف این که عقل های خدا جو همچون پرندگانی هستند که دو بال قوی بر پرواز دارند تا در آسمان شناخت الهی پرواز کنند

جـان عـارف همچـو آن طـوطی بُـوَد | خواهـد از زنـدان ایـن تـن در رود
دوسـت دارد تـا بپیونـدد بـه آن | هسـتی مطلـق، رود از ایـن جهـان
در جهـان وحـدت او بـاحق بـه هـم | خسته از این نفس و کثرت هـا و غم
آن کـدامین جـان بُـوَد در بنـد هـو؟ | بی گناه و پـاک و پـر قـدرت، بگـو !
جان پاکی کـه زحـق قـدرت گرفت | آسمان ویـران کنـد آهـش، شگفت!
"هردمش صد نامه، صد پیک از خدا | یـا ربـی زو، شصـت لبیـک از خـدا"

روح عـارف در حضـور حـق بـه پـا — مـی رسـد از سِّـر حـق، بـر او نـدا
شـک و تحقـیقش بسـی بهتـر بُـوَد — از عبـادت هـای بعضـی سَـر بُـوَد
شـکو کفـرش باعـث بیـداری اسـت — دین‌برخی پیش‌کفرش، خواری است
کشف های او چـو تـاجی بـر سـرش — مـی رسـد هـر لحظـه معراجـی بـرَش
بینشـــش هـــر لحظـــه بـــالاتر رود — جایگـاهش عـرش اعلـی مـی شـود
جسـم او روی زمـین، جـانش کجـا ! — مـی پـرد هـر لحظـه پـیش آن خـدا
مـــی پـــرد جـــایی، تصـــور ناپـــذیر — خـــارج از درک و خیالـــت ای امیـــر
می پرد آن جـا کـه جـایی نیسـت آن — خارج ازتعریف و سُوی‌است و مکان
جـا و بـی جـا، اینچنـین در دسـت او — خیـــره مانـــده در جمـــال حـــیِّ هـــو
این سـخن را قطـع کـن، دیگـر مگـو — ایـــن خـــدا دانـــد، از او چـــاره بجـــو
"بـاز مـی گـردیم مـا ای دوسـتان — سـوی مـرغ و تـاجر و هندوسـتان"
مـرد بازرگـان پـذیرفت ایـن کـلام — تـا بـه یـارانش رسـاند ایـن پیـام

بازرگان طوطیان را در هندوستان در دشت می‌بینند و پیام طوطی را به آنان می‌رساند

تـا بـه جنگـل هـای هندُسـتان رسـید — روی هر شاخه بسی طوطی کـه دیـد
لحظـــه ای، زیـــر درختـــی ایســـتاد — آن پیـــام طـــوطی اش را بـــاز داد
ناگهان یک طـوطی از روی درخـت — بـا صـدایی جـان بـداد، افتـاد سـخت
مُـرد، گـویی سال هـا او مـرده اسـت — شد پشیمان مَرد و دنـدانش بـه دسـت
گفـت از چـه گفـتم ایـن احـوال او؟ — باعـــث ایـــن مـــرگ شـــد اقـــوال او
خـود مگـر فامیـل آن طـوطی ببـود — حـال او بشـنید و جـانش مُـرد زود

" ایـن چـرا کـردم؟ چـرا دادم پیـام؟ سـوختم بیچـاره را زآن گفـت خـام"
این‌زبان چون سنگ‌و آهن بوده است حرف هایش آتشی چون کوره است
تـو مـزن بیهـوده آهـن را بـه سـنگ خودمگو لاف و دروغ و صد جفنگ
هر سخن با هر کسی نتوان که گفت رازهـــا، بایـــد زناپختـــه نهفـــت
ابتـــدا ظرفیـــت ســـالک بســـنج بعـد از آن گـو، تـو بـرایش راز گـنج
"عـالمی را یـک سـخن ویـران کنـد روبهـــان مـــرده را شـــیران کنـــد"
گه سخن خـود باعـث ویرانـی اسـت گــاه گــاهی موجــب حیرانــی اســت
روح اگـــر آزاد باشـــد از جهـــان فـــارغ از نفـــس و هواهـــای زمـــان
همچـو عیسـی مـرده هـا زنـده کنـد بـا نگــاهی گریــه هــا، خنــده کنــد
گر شـود دور از نگـاه جـان، حجـاب جان بُـوَد عیسـی دمـی، از آن جنـاب
صـبر بایـد کـرد در گفـتن، عزیـز تــا نگــویی تــو ســخن، بیهــوده نیــز
چون که خواهی پر اثر باشد سخن پــس شــکیبایی کــن و تــو دم مــزن
" صـبر باشـد مشـت هـای زیرکـان هســت حلــوا آرزوی کودکـــان"
آن شـکیبا سـر بسـاید بـه آسـمان ناشـــکیبا در عـــذاب بـــی امـــان

تفسیر سخن فرید الدین عطار نیشابوری رحمهٔ الله علیه

ای انسان غافل تو پیرو نفسی،پس در جهان خاکی رنج بکش و خون بخور، که انسان الهی و عاشق اگر رنجی بَرَد و زَهری بخورد، برای او چون عسل شیرین است

کـی بُـوَد زهـری بـه عـارف کـارگر در دهـانش زهـر، باشـد چـون شـکر
چونکه عارف کشته نفس خـویش را نفــس قاتــل، نفــس بــد انــدیش را
جـــان او صـــافی، بپالایـــد دگـــر آن چه آید سوی او از خشـک و تـر
آن اسـیر نفـس، در رنـج و عـذاب خـود فـرو کـرده بسـی در منجلاب

سال ها باید بکوشد، تا رَهَد
تا زجانش یک شکوفه بَر دَمَد

با توام ای مردِ بحث و گفتگو
از سخن های حق، عیبی تو مجو

حرف حق را در پذیر، ای مرد ره
حق پذیری می رود تا نزد شه

راز و عشق‌حق،چو سوزان‌آتش است
پیش ابراهیم این آتش خوش است

گر تو نفست، حاکم جانت بُوَد
راز حق، آتش به دامانت بُوَد

نفس نمرودی بِکُش اول پسر
پس به سوی راز حق بگشای پر

جان خود صافی کن ابراهیم وار
پس به آتش های آن حق پا گذار

چون شناگر نیستی، دریا مرو
غرق گردی، قاتل جانت مشو

عشق او دریای بی ساحل بُوَد
جانِ دنیا دوست را قاتل بُود

مرد حق، دستش بُوَد دستِ خدا
قدرت حق در اراده ی او به پا

او تصرف در همه هستی کند
چون خدا خواهد که او مستی کند

مرد حق آتش گلستان می کند
نفسِ پستِ سالکان، جان می کُند

"کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص اَر زر بُرد، خاکستر شود"

خاکِ بی ارزش به دست عارفان
شد طلای ناب ای مرد جوان

گر به ناپخته دهی کوهی طلا
می کند خاکش، بماند در بلا

" چون قبول حق بُوَد آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست"

صید ابلیس است آن ناپخته مرد
کوششی باید، رَهَد از رنج و درد

چون که در تکلیف احکام است او
در پی جاه و مقام و نامجو

لحظه لحظه، پیش او شیطان و دام
تا دراندازد به جانِ او حرام

مرد کامل، جهل را دانش کند
جانِ ناقص، نقص را خواهش کند

ناقص و بیمار، مانند هم اند
چون عزاداران، اسیران غم اند

آنکه غمگین است،خود غم می‌شود
شادی جمعی از او کم می شود

چون وبا، حیوان و مردم می کُشد
شهر را در مرگ و ماتم می کَشَد

عارف کامل، همه، اعجاز شد
هر درِ بسته، به دستش باز شد

کفرو بی دینی، به دین تبدیل کرد — هر چه تلخی، چون شکر قندیل کرد

مردِ ناقص کی حریفِ کامل است — کی پیاده با سواره، راحِل است

مرد کامل، چون سواری تیز رو — کی رسی بر گردِ راهش، پس ندو

سال ها باید خوری خون جگر — رهنمایی های او را تو بخر

جادو گران به موسی احترام می‌نهند
که چه دستور می‌دهی؟ آیا تو اوّل عصا بر زمین می‌اندازی؟

هر چه ساحر بود، فرعون لعین — کرد دعوت پیش موسی، مرد دین

تا ز جادوشان شود مغلوب آن — معجزه ی موسی که آمد زآسمان

" لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکّرم داشتند"

ساحران گفتند ای موسی بیا — کار خود آغاز، اوّل تو نما

"گفت نی، اوّل شما ای ساحران — افکنید آن مکر ها را در میان"

احترام آن پیمبر در نبرد — خاطر جادوگران را نرم کرد

آن چنان که احترامش داشتند — اعتماد خود همه درباختند

پیش موسی حق به او دادند و بس — خود ندیدند جز که خاشاکی و خَس

اینچنین غالب شد آن موسای دین — بر سپاه سحر و فرعون لعین

هر سخن، هر لقمه، بر کامل حلال — چون تو کامل نیستی، پس باش لال

هم زبانت را نگه دار ای پسر — هم خوراکت از حلال و پاک، خَر

عارف کامل بسی ره رفته است — از معارف بارهایش بسته است

او کنون دارد سخن ها ای پسر — گوش باش و ساکت و از او بخر

چون که کودک پا به دنیا می نهد — بر سخن ها، گوش و هم دل می دهد

از سخن لب های خود را دوخته — تا کلام مرد و زن آموخته

ای توسالک،همچو کودک، گوش کن — شعله های این زبان خاموش کن

گوش کن تا پر شوی از معرفت / کم بگو، بشنو، که یابی عاقبت
آن که کرّ است، کی زبان دارد چو ما / از شنیدن می رسد این گفته ها
نشنوی تو تا هزار از این کلام / قدرت گفتن نیابی، والسلام
راه گفتن از شنیدن می رود / گوش کردن باعث گفتن شود
در کتاب خود چنین گفته خدا / وارد هر خانه ای از در بیا
هر چه خواهی، از مسیر آن بخواه / تا رسی بر هر چه خواهی، از اله
گر که خواهی معرفت را یافتن / مرشدی، پیری، بباید داشتن
جز سخن های خداوند جهان / از شنیدن، هر سخن، شد بر زبان
خالق است او، تابع استاد نیست / آن که تابع نیست او را، گو که کیست؟
استناد ما کلام حق بُوَد / استناد او به ذاتِ خود رود
ذاتِ او تعلیم داده کارها / جز خدا، محتاج استادیم ما
ای پسر گر این سخن داری قبول / گر که خواهی تو هدایت از رسول
همچو درویشان لباسی پوش بد / سوی ویرانه برو از عشق و درد
گریه کن، زآن گریه های پر زحال / همچو آدم، توبه ها و آه و نال
توبه ها و گریه ها، فریاد رَس / باعثِ آزادی آدم زِ حَبس
"بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بُوَد گریان و نالان و حزین"
آمد از آن آسمان و از بهشت / بر زمین، این آستانِ خاک و خشت
تا کند توبه، نهد بر خاک سر / توبه خواهی، اینچنین، خاکش بخر
قرب آدم، علتش این توبه بود / گریه ها و توبه ها، جاهش فزود
گر تو هم داری طمع بر قرب او / روز و شب در توبه باش و های و هو
مثل باران، مثل خورشید سه رنگ / که کند این دشت ها سبز و قشنگ
داغ دل، وآن گریه های پر زشور / می دهد توفیق و پیروزی و نور
آن که آگاه حق است و سِّر او / داند این اعجازِ اشک و های وهو
تو ندانی چون که وابسته ی خودی / فکر نانی، فکر جاهی، کم بُدی

گـر تـو روحـت از غـم نـان دور شـد
پـر زِ گـوهر هـای حـقّ و نـور شـد

ایـن همـه وابسـتگی، شـیطانی اسـت
تـا نَبُـری دل، کجـا آسـانی اسـت؟

کـودک جانـت زِ شـیطان دور کـن
بعد از آن از عشـق حق پـر نـور کـن

"تـا تـو تاریـک و ملـول و تیـره ای
دان کـه بـا دیـوِ لعـین همشـیره ای"

لقمـه هـایی کـه بیفزایـد کمـال
مطمئنـاً بـوده از کسـب حـلال

ارتـزاق از آن حـلال حـق نمـا
تـا شـوی روشـن تـو از نـور خـدا

شـعله ی فـانوس روشـن شـد ز نفـت
آب ریـزی، روشـنی از آن برفـت

"علم و حکمت زاید از لقمـه ی حـلال
عشق و رقّت آیـد از لقمـه ی حـلال"

گر تـو خـوردی لقمـه ای و بعـد از آن
کارهـای خیـر کـردی، ایـن بـدان،

لقمه ات خوش بوده است و هـم حـلال
پـس نزایـد در وجـود تـو مـلال

چون که خوردی لقمه ای و بعـد از آن
صـد بـدی کـردی و مـردم در فغـان،

پس بدان، آن لقمـه هـا کـه خـورده ای
بُد حرام و پست، چون سگ مُرده ای

لقمـه ی بـد، صـد بـدی زایـد از او
هم حسادت، کینه و حرص، ای عمـو

هـیچ گنـدم کاشـتی، جـو، بَـر دهـد؟
"دیده‌ای اسبی که کُرّه ی خر دهد؟"

"لقمه تخم اسـت و بَـرَش، اندیشـه‌ها"
لقمـه دریـا، گـوهرش اندیشـه‌هـا

"زایـد از لقمـه ی حـلال انـدر دهـان
میل خدمت، عـزم رفـتن، آن جهـان"

بازرگان آن چه را از طوطیان درهند دیده بود برای طوطی تعریف کرد

"کـرد بازرگـان تجـارت را تمـام"
بـاز آمـد سـوی منـزل، خـوش پیـام

او بـرای نـوکران سـوغات داشـت
پـیش روی کلفتـان زیـور گذاشـت

"گفـت طـوطی، ارمغـان بنـده کـو؟
آنچه دیدی، وانچـه گفتـی، بـاز گـو"

گفت ای طـوطی مپـرس از مـن نشـان
مـن پشـیمانم، چـرا وا شـد دهـان

مـن چـرا پیغـام تـو دادم بـه آن
طـوطی بیچـاره ی بسـته دهـان

مـن نسـنجیده سـخن گفـتم بـه او
همچو خر ماندم به گـل، افسـوس گـو

گفت ای آقا، پشیمانی چرا؟   علت آن خشم و آن غم، گو به ما
"گفت: گفتم آن شکایت های تو "   پیش چندین طوطیِ همتای تو
طوطیِ فهمیده ای در آن میان   تا شنید از دردِ تو، یک دو بیان
زهره اش ترکید و افتاد از درخت   جا به جا، جان داد آن برگشته بخت
"من پشیمان گشتم،این گفتن چه بود؟   لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟"
آن کلامی که درآمد از زبان   "همچوتیری‌دان که‌آن‌جست ازکمان"
کی دگر آن تیر برگردد پسر   " بند باید کرد سیلی را ز سر "
"چون گذشت از سر، جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت "
سیل، از سرچشمه باید بند کرد   چون به راه افتد، بزاید رنج و درد
کارهای ما پر از تاثیرهاست   لیکن این تاثیرها، پنهان زِ ماست
اختیار آن اثرها کی ز ماست   آن چه تاثیر است، بر پا از خداست
دان که هر کاری نتیجه ی خود دهد   آن نتیجه، خَلقِ آن هویِ احد
گرچه ما کاری کنیم ای یار من   نظم حق، زاید نتیجه ی کار من
کار با ما و نتیجه با خداست   چون نتیجه ی کارها از هم جداست
از نوازش، عشق زاید، وز ستم   ناله و فریاد و رنج و درد و غم
یک کسی تیری به شخصی می زند   مدّتِ سالی کِشد او رنج و درد
آن زننده، لحظه ای تیری بزد   جسم زخمی روزها مانَد به درد
رنج ها و درد ها از حق بُوَد   فاعل هر چیز، آن مطلق بُوَد
فرض کن، ضارب همان لحظه بمرد   ماه ها این مردِ زخمی رنج برد
سال بعدش گر که زخمی مُرد و رفت   قاتلش دانیم آن برگشته بخت
غافل از این که همه ی این دردها   فعل حق است و بُوَد حکم خدا
کِشت و کار و آن سخن های قشنگ   زایش‌وعلم و نَفَس، هم صلح و جنگ
کار حق دان، آن چه بینی در جهان   بیش از این خود را در این وادی مَران
قدرت آن اولیاء از آن خداست   زین سبب افعالشان از ما جداست

کارها خارج از اسباب جهان — وآن اثرها از خداوندِ نهان

کارهایی می کنند آن اولیا — کار آن ها خارج است از دست ما

گر خدا خواهد بدون هر سبب — از دل شادی، برون آرد غضب

چون بخواهد آن خداوند قدیر — قدرت خود می نهد در دست پیر

تا که پیر عارف، از ذهن مرید — پاک گرداند، هر آن چه گفت و دید

اینچنین آید گشایش از خدا — تا کند ممکن، محالاتِ شما

پاک گرداند زدل ها نکته ها — آن سخن ها، می کند محو، آن خدا

گر به دنبال دلیلی ای جوان — پس برو آن آیه ی قرآن بخوان

گفته در آن سوره ی المومنون — کرده اند از خاطرت من را برون

آمده در سوره ی دوم چنین — می برم از بین گر حکمی زِ دین،

فرق‌ها را بین که در خشک و تر است — ناسخ از منسوخ، حکمش بهتر است

پس فراموشی و هم یادآوری — خود بُوَد از قدرت حق، منجلی

اولیا با قدرتِ حق، قادرند — تا به ذهن سالکان دستی بَرند

چون به یاد آرند و از یادی بَرند — پس به دل ها سروراند و رهبرانند

چون خدا آرد فراموشی به ذهن — دانشت ارزش ندارد چون پِهِن

هر چه کوشی در نفهمی سَر کشی — چون نخواهد هو، تو غرق آتشی

اولیا را ریشخندِ خود چرا — کرده ای ای بی خبر از آن خدا

کارتان غفلت زِ رحمان و رحیم — غفلت از حق، صد بلا آرد عظیم

سوره ی المومنون را خود بخوان — تا به "انسوکم" رسیدی این بدان

اهل قدرت، پادشاهِ این تنند — اولیاء، فرمان به دل ها می کنند

چون عمل زاییده ی اندیشه است — پس عمل فرع و، مهم آن دیده است

پیر عارف چون موثر در بصر — در عمل هم پس موثر دان پسر

هم نظر هم کار تو مأثور از او — او بُوَد چشم جهان، بر جای هو

تو جهان با چشم بینی ای پسر — گر نه کوری، رو عصایی را بخر

اولیـــا چشـــمانِ بینـــا گشـــته انـــد
باعـــث حـــق بینـــی مـــا گشـــته انـــد

بـیش از ایـن دیگـر نشاید گفـت راز
یـک گـره از صـد گـره کـردیم بـاز

عـــذرِ گفـــتن دارم از آن اولیـــا
کـی اجـازه ی گفتنم هست بـر شـما

"چـون فراموشـی خلـق و رازشـان
بـا حـق اسـت و، او رسـد فریادشـان

صـد هـزاران خـوب و بـد را آن خـدا
مـی کنـد هـر شـب ز دل هامـان جـدا

" روز دل هـا را از آن پـر مـی کنـد
آن صـدف هـا را پـر از دُر مـی کنـد"

چون که خوابیدی چو مُرده بی بصر
ساکن و بی هوش و از خـود بـی خبـر

ایـن همـه شـغل و گرفتـاری مـا
چـون کـه خوابیـدیم از مـا شـد جـدا

بـاز چـون از خـواب خـود برخاسـتیم
هـر کـه شـغل و کـار خـود آراسـتیم

بعـدِ خـواب، آهنگـری، زرگـر نشـد
مـرد خـوش اخـلاق مـا بـدتر نشـد

اینچنـین پـرورده مـا را آن خـدا
مـی شناسـد کـار مـا، ایـن جـانِ مـا

ایـن صـفت هـا، شـغل هـا، اعمـال هـا
مـی شناسـند صـاحب و احـوال هـا

در قیامـت هـم چنـین باشـد بـه پـا
کـی گریـزی باشـد از افعـال مـا

مـی شناسـد فعـل مـا، مـا را زدور
تا به پا خیـزی زخـوابِ خـود، زِ گـور

خلق و خویت هر چه بـوده، سـوی تـو
تـا شـود آن رسـتخیز، آیـد بـه دو

همچو کشتی هـای جنگـی در مصـاف
سـوی دشـمن مـی شـتابند تـا بـه نـاف

خوب و بد یا هر چه کـردی در جهـان
مونسـت گـردد، اسـیری تـو بـه آن

آن قیامـت، کـی قیـامِ مـا و توسـت
شـد قیـامِ آن چـه از مـا و تـو رُسـت

وقتی طوطی عکس العمل طوطیان هند را می‌بیند و می‌شنود، در قفس می‌افتد و می‌میرد و بازرگان بر او گریه و زاری می‌کند

چون که طـوطی، مـردن طـوطی شـنید
همچـــو او افتـــاد و مـــردن را خریـــد

صـاحبش چـون دیـد افتـاده چنـین
داد کـــرد و زد کلاهـــش را زمـــین

چون‌به این رنگ و به این حالش بدید
خود پرید از جا، گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب و خوش صدا
گو چه شد آخر،؟ چرا گشتی فنا؟

"ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همرازِ من"

"ای دریغا مرغ خوش الحان من "
راحت روح و همه بستان من

"گر سلیمان را چنین مرغی بُدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی "

حیف آن طوطی که راحت یافتم
حیف اما قدرِ او نشناختم

این ضررها از زبان آمد پدید
خاک بر سر ای زبان بس پلید

"ای زبان، هم آتش و هم خرمنی "
گه به سودی، گه خسارت می زنی

جان، نهانی از تو افغان می کند
گر چه گویی آن چه تو، آن می کند

" ای زبان، هم گنج بی پایان تویی
ای زبان، هم رنج بی درمان تویی"

جان ما شد پر اثر از این زبان
گاه شاد و گه برآرد صد فغان

مونس شب های تنهایی تویی
دام تزویر و فریبایی تویی

ای زبان تو دشمن خود هم شدی
کی امینِ این نحیف آدم شدی؟

طوطیم را کشتی ای نامهربان
کم ستم کن، ای ستم کار جهان

پس زبانِ خود نگهدارید تا
در امان مانید از هول و بلا

هم بهشت از این زبان حاصل شود
هم جهنم تا به جانت می رود

"یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا زاسباب شادی یاد ده"

ای دریغا طوطی چون نورِ من
نور ظلمت سوز و هم آن شور من

ای دریغ آن آفتاب بی نظیر
باعث هم روشنی هم نان و شیر

ای دریغ آن روح خوش پرواز من
آن تمام هستی و آن راز من

عاشق رنج است نادان تا ابد
این سخن ثبت است در سوره ی بلد

نزد حق تا بودم، از این رنج ها
فارغ و آسوده بودم از بلا

پاک و صافی بوده ام در رود او
چون به دنیا آمدم، چِرکم بگو

این دریغا گفتن از دوری اوست
دوری از آن چهره ی زیبای دوست

ترک خود کردن، فراموشی خود / این دریغا خود کلید راز شد
کی برای خویشتن دارم دریغ / این دریغ از دوریش، شد مثل تیغ
هر دلی که عاشق آن روی اوست / باز تاب غیرت حق، سوی اوست
این دریغا گفتن از آن غیرت است / این دریغا ها، همه خود عزّت است
عاشقان معشوق را خواهند و بس / خواهش معشوق، درد عاشق است
کاش اشکم همچو دریا گشته بود / تا نثار یار زیبا گشته بود
یارِ من، آن خالق دانای من / رازدانِ قادر و همپای من
او نشان داده است راه خوب و بد / پیش از آن که آیم به دنیا تا ابد
کرده الهام او به نسل این بشر / راه تقوی، راه بد، بر جان و سر
چیست آوازش همان وحی و سروش / می رسد از آن وجود مهر کوش
آن وجود مطلق بوده به خویش / زنده ی نعمت رسانِ مهر کیش
آن خدا در جان تو، نزدیک توست / در پی اش گردی، نمی دانی دُرُست
می پذیری هر بلایی در رهش / داد دانی ظلمِ عشق، از درگهش
"ای که جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان را و تن افروختی"
جان خود کردی فدای این جهان / تا رسی بر چیزهای پوچ آن
من همه حتی خودم را سوختم / تا که شمعی گِرد خود افروختم
آتشم اکنون، هدایت، روشنی / روشنی خواهی به آتش در زنی
پس پذیرا باش این آتش ز من / تا بسوزی، نور گردی و حَسَن
"ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ"
طوطی و معشوق پنهان گشته اند / عشق و جان، هردو به زندان مانده اند
دوری از آن یار زیبا روی و خو / همچو شیری می درد جانم، مگو
من که در هشیاریم مستم هنوز / جام می در کف، چه سازم شام و روز
شیر مستی می شوم خارج ز وصف / که نگنجد در جهانِ همچو کف
خارج از قانون و احکامِ عوام / می پرم در لاله زاری با دوام

"قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم:" مندیش جز دیدار من "
خود رها کن، قافیه، الفاظ را   شاه عشقی، کوک کن این ساز را
نزد من تو بخت مردان حقی   باعث سامانشان از مطلقی
کن رها الفاظ و ظاهر را، زِ ما   لفظ ها خارند و معنی میوه ها
"حرف و صوت و گفت را بر هم زنم   تا که بی این هر سه با تو دم زنم"
رازها گویم به تو ای مرد ره   دل گشا، تا تو ببینی رازِ شه
آن سخن هایی کز آدم شد نهان   "با تو گویم، ای تو اسرار جهان"
آن سخن را که نگفتم با خلیل   "وآن غمی را که ندانند جبرئیل"
"آن دمی کز وی مسیحا دم نزد   حق زغیرت نیز بی ما هم نزد"
"ما چه باشد در لغت اثبات و نفی   من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی"
چون تو گویی ما، دو سر دارد سخن   نفی من کردی و هم اثبات من
"من کسی در ناکسی دریافتم   پس کسی در ناکسی دربافتم"
ترک خود کردم بپیوستم به او   دور شو از خویش، تا گردی تو هو
همچو آن قطره رهِ دریا بگیر   تا رسی دریا، شوی بحری کبیر
عاشقان، معشوقِ معشوقِ خودند   عاشق و معشوق مثل هم بُدند
جلوه ی معشوق با عاشق به پاست   گر نباشد تشنه، آبم بی بهاست
تا نباشد رعیتِ سلطان پرست   شاه کی گیرد شهنشاهی به دست
"می شود صیاد، مرغان را شکار   تا کند ناگاه ایشان را شکار"
کُلِّ معشوقان، شکارِ عاشقان   گرچه دلبر جُسته عاشق را به جان
هر چه عاشق یافتی، معشوق دان   چون به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان دنبال آبِ خوش گوار   آب هم دنبال هر تشنه به کار
گر هویدا شد خدا، از خلق بود   خلق شد آئینه یِ شکلِ وَدود
"چون که عاشق اوست، تو خاموش باش   او چو گوشت می کِشد، تو گوش باش"
می کِشد گوشت که تا بارت دهد   ره به اقیانوسِ اسرارت دهد

صـد حقیقـت پـیش چشـمت آورد　　لایـــق درگـــاهِ حشـــمت آورد
سـیل را بایـد ز چشـمه بسـته کـرد　　ورنـه دنیـایی خـراب و خسـته کـرد
کـی شـود هـر راز را افشـا نمـود　　چون که گفتی شورشی بـر پـا نمـود
"مـن چـه غـم دارم کـه ویرانـی بُـوَد　　زیـر ویـران، گـنج سـلطانی بُـوَد"
گـــاه باشـــد گفـــتن ایـــن راز هـــا　　گـــوش ســـالك را دهـــد آواز هـــا
مـی کنـد ویـران گـرایش هـای نفـس　　در وجـودِ سـالكِ بسـته ی قفـس
"غرق حق خواهد کـه باشـد غـرق تـر　　شور و جـذبِ ایـن سلوکش را نگـر"
چون به این دریـا کشانده جان و سر　　کـی تفـاوت مـی کنـد زیـر و زِبَـر
رنج‌و آسایش، برایش خود یکی است　　جـز رسـیدن هـیچ در اندیشـه نیسـت
تفرقه ی خـاطر کـه در جانـت نشسـت　　بـاعثش آن وسوسـه ی نفـسِ پلشـت
نفـــس خواهـــد لـــذت و آسایشـــی　　نیسـت در آن جـز سـقوط و کاهشـی
از تـو خواهـد جـاودان معشـوق مـا　　بـر خـلافِ نفـس، کـن تـو کارهـا
ایـن بُـوَد شـادی، بـدان ای هوشـیار　　شـادی نفسـت بـلا و رنـج و عـار
"هـر سـتاره ش خونبهـای صـد هـلال　　خـون عـالم ریخـتن او را جـلال"
یـك نگـاه او ز شـادی هـا سـر اسـت　　ذره ای لطفـش ز جـان هـا بهتـر اسـت
گـر کنـد کـلِّ بشـر قربـان خـود　　ایـن حـلال اسـت و بُـوَد از آنِ خـود
"مـا بهـا و خـون بهـا را یـافتیم　　جانــبِ جــان بــاختن بشــتافتیم"
خـون بهـای خـون مـا بـا مطلـق اسـت　　جـان مـا نـاچیز در عشـق حـق اسـت
لطـف هـا و معرفـت هـای خـدا　　بیشـتر باشـد زجـان و خـون بهـا
"ای حیـات عاشـقان در مردگـی　　دل نیـابی جـز کـه در دل بُردگـی"
زنـدگی خـواهی، فـدای یـار شـو　　دل بـه او بسپار و خـود دلـدار شـو
ای کـه دل گـم کـرده ای او را ببـین　　نـــزدِ دلـــدارِ غیـــورِ نـــازنین
مـن بسـی دلجـویی از او کـرده ام　　ســال هــا راز و نیــاز آورده ام
او سراسـر پـر اَدا و نـاز و نـاز　　روز و شـام را نمـوده پـر ز راز

"گفتم آخر غرق توست این عقل و جان" | گفت خامی، رو تو این بر من مخوان
تو گمان کردی تو را نشناختم؟ | سال ها من با تو نرمش داشتم
تا تو کردی ادعای عشق او | او ندیدی، سایه ای دیدی زِ هو
عشق او اینگونه ارزان کی شود ! | چون خری ارزان، زِ دستت می رود
مدعی هستی نه عاشق ای پسر | پس به زودی می رود عشقت زِ سر
سالکی هستی، کمالت کو هنوز؟ | مانده ای در شب، ندیدی روی روز
عقل و جانت کی بُوَد در وی فنا | مشتبه گشته به تو این قصّه ها
"غرق عشقی‌ام، که‌غرق است اندراین | عشق های اولین و آخرین"
هر چه تا امروز نام عشق داشت | پیش عشق ما فدا شد، جان گذاشت
مختصر گفتم نه تفسیر و بیان | "ورنه هم اَفهام سوزد هم زبان"
"من چو لب گویم، لبِ دریا بُوَد | من چو لا گویم، مراد الّا بُوَد"
من زلب گویم، تو اسرارش بدان | رازِ پر انوار آن یارش بدان
لا چو گویم، حرفِ من الا الله است | سالکان دانند راز درگه است
لا فنا باشد، طلوع وحدت است | آن فنا کی درد، عین لذّت است
من پر از شیرینی فیض حقم | شورو شوقش در وجودم زد رقم
اخم ها بینی، حجاب لذّت است | چشم نامحرم به دور از عزّت است
راز آن لذّت همه پنهان کنم | چشم نامحرم از آن، زندان کنم
می رسد الهام ها از حق به من | شستشو در آن دهم این جان و تن
"تا که در هر گوش ناید این سَخُن | یک همی گویم ز صد سِّر لَدُن"

تفسیر سخن حکیم سنایی غزنوی که گفت هر چیزی که تو را از راه باز دارد بد است، چه خوب باشد از ایمان یا کفر باشد چه زشت باشد چه زیبا، به هر حال باعث دوری تو از مقصود است. در معنی سخن پیامبر که فرمود: سعد بسیار با غیرت است و من از سعد غیورترم و خداوند از من غیور تر، و اگر خداوند کارهای ناشایسته را حرام کرده از غیرت اوست که از کبریایی اوست،

چه ظاهری چه باطنی

غیرت ما مردم از پروردگار
چون که او بوده غیور از بَدوِ کار

هر صفت بینی که در ما شعله ور
از صفات حق به ما افتاده دَر

"او چوجان است و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد"

هر که در محراب، آن حق را بدید
صحبت از ایمان نمودن شد پلید

چون که صد دیدی چه لازم از نود؟
شادمانی کن، رسیدی تو به صد

تو جمال حق بدیدی ای جوان
دیدن از باور، تو بالاتر بدان

آن عبادت ها که در ظاهر کنی
بر امید دیدن قاهر کنی

چون شدی واصل، بدیدی روی او
پس عبادت، غفلت است از روی هو

"هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش شستن بُوَد حیف و غبین،

چون اجازه یافتی از شه، پسر
پشت درماندن بُوَد حیف و ضرر

خود اجازه ی دست بوسی داده شاه
گر تو پا بوسی، بُود عین گناه

"گرچه پا بر سر نهادن، خدمت است
پیش آن خدمت، خطا و زلّت است"

چون جمال حق بدیدی بعد از آن
دور کن هر واسطه، دیدی تو جان

"شاه را غیرت بُوَد بر هر که او
بو گزیند، بعد از آن که دید او "

غیرت حق کوه و از ما ریگِ ریز
غیرتت از غیرت حق گشته تیز

"غیرت حق بر مثل گندم بُوَد
کاهِ خرمن، غیرت مردم بُوَد"

"اصل غیرت ها بدانید از اله
آنِ خلقان فرع حق، بی اشتباه"

"شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دِله"

خسته گشتم من از این تفسیر ها
گوش کن از ظلم یار بی وفا

یار زیبایی که معشوق جهان
گشته و عاشق بر او هم انس و جان

پس بنالم، او زِ ناله خوش شود
رسم معشوق است، عاشق کُش شود

حق من خود ناله و درد و فغان
مانده‌ام چون مرده ای بی روح و جان

دوستان مستِ شراب و شور او
من خمار و در به در پیمانه جو

مانده ام تاریک و سرد و شب نشین دور از آن خورشـیدروی ِ آتشـین
"عاشقم‌بر رنج خویش و درد خویش بهـر خشـنودیِ شـاهِ فـردِ خـویش"
پـر کـنم از غـم چـو سرمه، چشـم را از غمـش بینـا کـنم ایـن چشـم هـا
اشک ها ریزم بـه ایـن دریـای چشـم تـا شـود گـوهر تمـام اشـک خشـم
در دعـا گـر اشـک هـا ریزنـد خلق گـوهر و دُرّ اسـت تقـدیمِ بـه حـق
"من زجانِ جان شکایت مـی کـنم مـن نـیم شـاکی روایـت مـی کـنم"
کـی مـن از معشـوق مـی نـالم، بـدان ایـن بُـوَد خـود داسـتان عشـقِ جـان
ایـن دلـم گویـد کـز او رنجیـده ام ایـن دروغ اسـت و درونـش دیـده ام
کـی دلِ عاشـق برنجـد از نگـار مـی خـرد رنـج رَهَـش را صـد هـزار
راسـت گـو ای افتخـار عاشـقان ای دلِ عاشـق بـه هسـتی جهـان
ای کـه در صـدری و مـن در آسـتان ای غلـط گفـتم، چـه آرم بـر زبـان!
کـن رهـا الفـاظ را معنـی بگیـر پـیش او بـی معنـی اسـت بـالا و زیـر
جان عـارف، جـان واصـل، شـد رهـا از مـن و مـا رسـته، شـد در او فنـا
روح باشـد خـود یکـی ای بـا خـرد چنـدیِ اجسـام، اورا چنـد کـرد
چون بمیرد مـرد و زن، آن گـه دگـر یک ببینی تو، نـه بـیش از یـک، پسـر
چون بساط ایـن جهـان برچیـده شـد چهـره ی معشـوق، پیـدا، دیـده شـد
این تعین ها، همـه کثـرت کـه هسـت چون‌ز هم پاشَد، به وحدت داد دست
ایـن همـه کثـرت، تعیُن هـای مـا چـون زهـم پاشَـد، نبینـی جـز خـدا
این همه کثرت، ظهـور حـال توسـت این همه هستی، ز چشـمان تـو رُسـت
از تو شد موجود این هستی که هست باز تا تو مـی رسـد زیـن جـای پسـت
ایـن مسـیر پُـر ز خلقـت هـای نـو شـد ز تـو آغـاز و پایـانش بـه تـو
چون تو گفتی باش، شد هستی بـه پـا ای منـزه از سـخن، چـون گفـتِ مـا
امـر کـن از دیـدِ مـا،گفتن بُـوَد در تـو کـی ایـن گفـتن و رُسـتن بُـوَد
جسـم، جسـمانه توانـد دیـدنت در خیـال آرد غـم و خندیـدنت

کـی شـوی پیـدا تـو در افکـار مـا | در تصـــور یـــا خیـــالِ زارِ مـــا
گر کسی خواهد که تصویری کشد | در خیـالِ خـود از آن نـور احـد،
چون بـه دنیـا و طبیعـت بسته است | آن خیـالش کـی زِ دنیـا جَسته است
حاصـل افکـار او، مـادّی بُـوَد | اینچنـین تصـویر کـی هـادی بُـوَد
تـا تـویی تـاثیر گیـر از ایـن جهـان | بسته بـر خنديـدن و غـم هـای آن،
هست در تـو هـر صـفت نـا پایـدار | کـو تناسـب، ای پیـاده، بـا سـوار
کـی تناسـب هسـت بـا او ای بَشَـر | خالق است او، تو فقـط خلقـی، دگـر
لیـک بـاغ عشـق را صـد نوبهـار | جز غـم و شـادی، هـزاران میوه دار
"عاشقی زین هر دو حالت برتر است | بی بهار و بی خزان، سبز و تـر اسـت"
بـا تـوام ای یـارِ زیبـا روی مـا | مهلـتم ده تـا بگـویم شـرح هـا
بـاز گـویم قصـه هـای عشقِ خـود | دلربـائی هـا کـه جـانم را بِبُـرد
قصـه ی آن نـاز هـا و غمـزه هـا | قصـه ی آن داغ هـای تـازه را
قصـه ی دل هـای ریـش عاشـقان | ریـش، از آن جلـوه هـای یارمـان
خونِ مـن گـر ریختـی کـردم حـلال | پس بگـو از مـن چـرا گشتی مـلال؟
"چون گریزانـی زِ نالـه ی خاکیـان؟ | غـم چـه ریـزی بـر دلِ غمناکیـان؟"
هجر خـود تـا کـی نصیبِ مـا کنـی؟ | ایـن دلِ غمدیـده پُـر غـم هـا کنـی؟
بـا طلـوعِ آفتـاب روشـنان | جـانِ مـا پُـر گشـته از جـانِ جهـان
جانِ هستی باشـد آن جـانبخشِ مـا | مـی دهـد هـر لحظـه جـانِ تـازه را
"شـرحِ گُـل بگـذار از بهـر خـدا | شرح بلبل گو که شـد از گُـل جـدا"
کی توان توصیف آن معشوق کـرد! | بـاز گـو توصـیف عاشـق، پُـر ز درد
حالـت عاشـق جـدا از ایـن صـفات | از غـم و شـادی و از ایـن مختصـات
عاشـقان دورنـد از وهـم و خیـال | همچنـین از سـود و از ضـرّ و زوال
حالـت عاشـق بُـوَد حـالی دگـر | حالـت آنـان زِ حـق دان ای پسـر
مـا همـه از ظلـم غمگـین مـی شـویم | وز بدی ها در تب و کین مـی شـویم

این بـدی و خـوبی و شـادی و غـم — عاقبـت از ایـن جهـان گردنـد کـم
آن کـه مـی مانـد همیشـه جـاودان — حق بـدان و حـق بـدان و حـق بـدان
حادثات و این عَرَض هـا فـانی است — آن کـه مانـد، آن وجـود بـانی اسـت
ای خدا شد صبح و روشن این جهـان — صـبح را ایـن روشـنی از تـو روان
شـد سپیده، ایـن حسام الـدین هنـوز — در نوشـتن شـاد از شـب تـا بـه روز
ای خـدا تـو عـذر خـواهی کـن از او — چـون تـویی فعـال و بـر مـا راه جـو
"عذر خواهِ عقـلِ کـلّ و جـان تـویی — جـانِ جـان و تـابش مرجـان تـویی"
تافـت نـور صـبح و، مـا از نـور تـو — پـر شـده از معرفـت وز شـورِ تـو
نـور تـو در جـان مـا صـد معرفـت — کرده ظـاهر، دیـده ایـم از تـو صفت
مسـت گشـتیم از سـراب عشـق تـو — از حقیقـت هـای پیـدا، نـو بـه نـو
مسـتی مـا زاده ی انـوار توسـت — از شـراب تلـخ جـز سسـتی نَرُسـت
"باده‌در جوشش،گدای‌جوش ماست — چرخ‌در گردش،گدای‌هوش ماست"
"بـاده از مـا مسـت شـد نـه مـا از او — قالـب از مـا هسـت شـد نـه مـا از او"
"ما چو زنبوریم و قالب هـا چـو مـوم — خانـه خانـه کـرده قالـب را چومـوم"
مسـتی مـا اصـل مسـتی هـا شـده — ویـن اراده اصـل هسـتی هـا شـده
ایـن تـن و دنیـا کـه بینـی، همچنـان — تحـتِ تـاثیر اراده‌ی مـا بـدان
مـا مـوثر در همـه ترتیـب‌هـا — علـت تغییـر هـا، تخریـب‌هـا

بازگشت به داستان مرد تاجر

ایـن حکایـت هـا نـدارد انتهـا — قصـه ی تـاجر بگـو بـر گـوش مـا
بـود تـاجر بیقـرار و بیقـرار — گـاه نـالان، پُـر زِ درد و پُـر زِ نـار
زین تلاطم های روحی، گفتـه هـاش — پر تناقض بـود و جـانش، آش و لاش
گـه بـه سـوی حق نظر مـی کـرد او — گـه بـه دنیـا و ظـواهر کـرده رو

در تلاطـم بـود ایـن مـرد نکـو — در پـی آن گمشـده در جسـتجو
گمشده ی جانش حقیقت بود و حق — بیقـراری بـود بـا او منطبـق
"مـرد غرقـه گشته، جـانی مـی کَنـد — دسـت را در هـر گیـاهی مـی زنـد"
"تـا کـدامش دست گیـرد در خطـر — دسـت و پـایی مـی زنـد از بیم سـر"
"دوسـت دارد یـار ایـن آشـفتگی — گوشـش بیهـوده بـه از خفتگـی"
نالـه هـا و راز هـا و درد هـا — شـد مسـیر منـزل آن یـار مـا
مـی رسـد بـر نالـه هایـت رحـم او — مـی شـوی همـراز و دور از خشـم او
او بپایـد بـر دل و جـان و درون — تا چـه مـی آیـد از ایـن دل هـا بـرون
در ره او دائمـاً در جسـتجو — روزوشب می‌کوش‌ومی جوش‌و بگو

مرد تاجر طوطی را از قفس بیرون می‌اندازد و ناگهان طوطی مرده به پرواز درمی‌آید

"بعد از آن، آن طوطیک بیرون فکند — طوطیـک پرّیـد تـا شـاخ بلنـد"
طـوطی مـرده، مثـال آفتـاب — سـوی بـالا پـر زد او بـس پُـر شتاب
جـان تـاجر پُـر شـگفتی شـد از آن — گـر چـه غـافـل بـود، شـد اسـراردان
گفـت ای طـوطی بگـو از کـار خـود — تـا بفهمـم حـال تـو، اسـرار خـود
طوطی هندوستان درسـش چـه بـود؟ — تـا تـو خـود آمـوختی آن چـه نمـود
گـو چـه یـادت داد ای طـوطی مـن؟ — تـا فکنـدی جـان مـا را در مِحَـن
آتشـی بـر جـانِ مـا افکنـده ای — از دلِ مـا تکـه هـا بـر کنـده ای
گفـت: طـوطی در عمـل پنـدم بـداد — گفـت بـر مـن: کـن رهـا آواز و داد
چون کـه آوازت تـو را در بنـد کـرد — خود به مُـردن زد کـه پنـدش را دهـد
کـن رهـا ایـن جلوه هـای پـر غـرور — تـا شـوی آزاد و شـاد و پـر زِ شـور
"یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مُرده‌شو چون من،که تایابی خلاص"

تا تو هر جا می کنی جلوه گری، گـرد خـود آری هـزاران مشـتری،
مـی رسـد بـر تـو بـلا از هـر طـرف می کُشی خود را تو از هـورا و کـف
دانـه باشـی، طعمـه ی مرغـان شـوی غنچـه باشـی، طعمـه ی انسـان شـوی
"دانـه پنهـان کـن، بـه کُلّـی دام شـو غنچـه پنهـان کـن، گیـاهِ بـام شـو"
کـی تـو باشـی لایـق جلـوه گـری گـر کـه باشـی معـدن حُسـن و پَـری
آن چه بینی جلوه ی حق است و بس لایق گُل باشـد ایـن، نـه خـارو خَـس
"هر که داد او حسن خود را در مـزاد صـد قضـای بـد، سـوی او رو نهـاد"
"چشـم هـا و خشـم هـا و رشـک هـا بر سرش ریزد چو آب از مَشکِ هـا"
مـی رسـد بـر او هـزاران چشـم بـد مـوردِ خشـمِ هـزاران مـی شـود
دائمـاً بـر او حسـادت مـی کننـد خانـه اش از بیـخ و بـن بـر مـی کَننـد
عُمـر او بیهـوده صـرفِ ایـن و آن تـا دهـد حـالی بـه پیـر و هـم جـوان
دشمنان هـم هسـتی اش را مـی دَرنـد از حسـادت هـا کـه بـر او مـی برنـد
"در پنـاه لطـف حـق بایـد گریخـت کو هزاران لطـف بـر ارواح ریخـت"
باید از ایـن خـود نمـایی هـای پسـت در پنـاه لطـف حـق پرّیـد و جَسـت
گـر پناهـت او دهـد، شـادی کنـی آن چنان که هر چه می خواهی کنـی
آب و آتـش، لشـکرت گردنـد تـا مـی روی تـو در پنـاه آن خـدا
یـاد آور، داسـتانِ انبیـا نـوح و آتـش، نیـل و موسـی و خـدا
یار موسـی شـد همـان نیلـی کـه بـود قاتـل فرعـون از ربِّ ودود
"کوه‌یحیی را نه‌سوی‌خویش خواند؟ قاصـدانش را بـه زخـم سـنگ رانـد"
"گفـت ای یحیـی بیـا در مـن گریـز تـا پناهـت باشـم از شمشـیر تیـز"

طوطی از تاجر خدا حافظی می‌کند و می‌پرد و می‌رود

"یک دوپندش داد طوطی بی نفاق بعد از آن گفتش سلام و الفراق "

خواجه گفتا در پناه حق، برو
چون نشان دادی به من تو راه نو

بعد از این گفتا که این پند من است
راه او را می روم که روشن است

جان من کمتر ز طوطی کی بُوَد؟
راه جان باید چنین خوش پی بُوَد

راهِ آزادی، رهایی، آسمان
جان چنین باید رود تا بیکران

خسران و ضرر احترام و تعظیم مردم به تو و پر آوازه شدن نزد تو

جسم ما همچون قفس در پیشمان
همچو خاری مانع پرواز جان

دیگری هم رهزن اندیشه ها
می زند گه گاه ما را ریشه ها

این رفیقان معاشر، دَورِ ما
گه جدا دارند ما را از خدا

با دو صد تعریق خود گمره کنند
یک گدای پا پتی را شه کنند

آن یکی گوید منم همراز تو
وان دگر گوید منم همساز تو

آن یکی گوید یگانه خود تویی
صاحب اندیشه، هم، بِخرد تویی

تو وجودت پر ز زیبایی شده
جان تو خود حاتم طایی شده

آن یکی گوید دو عالم آنِ توست
جان ما هم خود رهین جانِ توست

او چو بیند این همه تعریف خلق
مانده مردم مات او نه مات حق

در تکبّر می شود بیخود ز خویش
غافل از چاهی که دارد او به پیش

او ندانمد مثل او صد ها هزار
گشته از این مردم شیطان، شکار

این زبان چرب و الطاف عوام
خوش بُوَد از مردمان بد مرام

گول این الطاف و سالوسی نخور
گر خوری آتش خوری ای مرد حُر

لقمه های خوش بُوَد، تعریف ها
ظاهری خوش، باطنی آتش، فنا

"آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دودِ او ظاهر شود پایان کار"

تو پر از لذّت از آن تعریف ها
غافلی کان آتش است و اژدها

تو نگو در تو ندارد آن اثر
نگذرد دیری، که یابی تو خبر

آن که تعریفت کند، داند که حرف
کرده تاثیری در اعماقت، شگرف

گر کسی گوید بدت، غمگین شوی
روز و شب در ماتم و در کین شوی

داشت آن بد گو هدف هایی گران
چون شد از تو نامید و ناتوان

پس زبان بر بد گویی آغاز کرد
خوب دانی از چه این در باز کرد

رنجشِ آن حرف های بد هنوز
در وجودت آتش است و درد و سوز

اصل آن تعریف ها هم آتش است
تو ندانی چون که در ظاهرخوش است

آتش کبر و ریا و صد غرور
چشم بینا باید این بیند، نه کور

تو بدی را زود بشناسی، بدان
چون که تلخ است هم به ظاهرهم نهان

بدگویی "چون داروی تلخ است و زهر
حاصلش بد حالی و رنج است و قهر

مدح، چون شیرینی و حلوا بُوَد
مَزه اش آنی و بی پایا بُوَد

مزه اش آنی، ولی تاثیر آن
می رساند صد گزندی در نهان

همچو شیرینی که زاید جوش و چرک
مدح ها آرد به روحت کفر و شرک

این همه تعریف و مدحِ همچو درد
نفسِ خام اندیش را فرعون کرد

کن ذلیل این نفس را که اژدهاست
دیر جُنبی، تارو پودت بر فناست

با تواضع نفس را کشتار کن
آن سرِ افسر طلب، بر دار کن

تا توانی در پی شهرت نباش
در پی آوازه و قدرت نباش

"تا توانی بنده شو، سلطان مباش
زخم کِش، چون گوی شو، چوگان مباش"

آن که تعریفت کند امروز خوش
گر کم آری، دشمنت گردد، به هُش

گر دهی آن روزیش کم ای پسر
طعنه ها و زخم ها ریزد به سَر

آن همه تعریف ها، گول و فریب،
شد همه امروز چون زهر و لهیب

آن که خوش باشد به تعریف کسان
همچو آن زیبا پسر باشد، بدان

تا جوان است و بدونِ ریش و مو
می پرستندش، از او تعریف گو

تا بدین تعریف ها سودی برند
آتش شهوت به جان خود خرند

چون سِبیل و ریش در صورت دمید
اهل شهوت، گِرد خود دیگر ندید

این که شیطان می دَوَد خود سوی تو — آتشی خواهد زند بر کوی تو
آن که خود آتش زند بر جان خویش — نه سراغش آید آن شیطان، نه پیش
تا که آدم بودی و خود سر به راه — می دوید ابلیس از پشتت به آه
دائماً تحریک می کردت که تا — در وجودت او کند زشتی به پا
چون شدی شیطان صفت، ای بی خرد — می گریزند از تو شیطان های بد
این همه مداح را اینسان ببین — چون شدی شیطان صفت،شد این چنین

تفسیر ماشاء الله کان
آن چه خدا خواست همان شد و همان می‌شود که بخواهد

گر چه ماییم و اراده ی ما به ره — گر نباشد لطف حق، کوه است که
کاه گردد کوه در این راهِ ما — گر نباشد لطف حق همراه ما
گر مصمم گشته، سویش می رویم — بی عنایات خدا، فانی شویم
هر قدم محتاج مردان خدا — ور نه تاریک است راه پیش ما
ای خدا، از فضل تو، حاجت روا — تا توهستی، یادِ دیگر، نابه جا
از تو گشته هست، هر چیزی که هست — کوهِ مشکل، از عنایات تو، جَست
تا تویی، هستی همه ناچیز باد — تا تو هستی، رفته هر چیزی زِ یاد
این همه توفیق ها از تو پدید — سالک ره، آبرو از تو خرید
بخششت بر ما چنین توفیق داد — ورنه کی شایسته ایم و خوش نهاد
رهبری از تو، هدایت هم ز تو — عیب پوشی،هم رعایت هم ز تو
ذره ای دانش که دادی تو به ما — وصلِ علمِ بی کرانِ خود نِما
"قطره ی دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان به دریا های خویش"
وصل کن این دانش جزئی به آن — عقل کلّ و علم های بی کران
اندکی دانش بُوَد در جان من — دور گردانش ز خواهش های تن

از همه وابستگی ها دور کن   دانشم را جز به راهت، کور کن
تا نگشته علم جزئی پست و زشت   غرق‌در دنیای چرک‌و خاک و خشت
در مسیر قدرت و ثروت، فنا،   دِه نجاتش، ای خدا، ای منتها
این نجات از دست تو آید و بس   گر نه ما خود همچنان خاریم و خس
کی بُوَد پنهان زتو یک قطره آب   گر شود پنهان به دریا یا سراب
دانش جزئی چو آن یک قطره دان   غرق گشته، نیست پیدا این زمان
آن نه نابود است و ناپیدا، مگر؟   گر تو خوانی، می دود سویت، به سَر
در جهان صد ها هزاران متضاد   روز و شب در جنگ و بیداد و جهاد
یکدگر را می کُشند از نقص خویش   راه نابودی خود دارند پیش
لیکن آن فرمان جان بخشت هنوز   می رساند جانِ تاریکی، به روز
زندگی بخشد به مرگ و نیستی   تا شود پیدا، جهان، همزیستی
زندگی بخشی به آن نابوده ها   خالقِ صد کاروان و توده ها
بالاخص شب ها همه افکار ها   نیست گردد چون عدم در خوابِ ما
باز وقت صبح دیگر باره باز   می شود پیدا به ما افکار و راز
در زمستان صد هزاران شاخ و برگ   مُرده اند و خشک، در دریای مرگ
آن کلاغانِ سیه پوش از عزا   در گلستان مانده گریان از وفا
باز فرمان آید از سوی خدا   آن چه رفت در نیستی، آید به جا
آن چه بود، اکنون دوباره بود شد   آن زیان های به ظاهر، سود شد
"ای برادر، عقل یک دم با خود آر   دم به دم در تو خزان است و بهار"
در درونت دائماً اندیشه ها   تازگی آرند با صد ریشه ها
آن همه اندیشه‌های کهنه را   می کند تعویض با صد نو، خدا
این دل ما، پر ز افکار نو است   همچو باغی گشته، از گل های مَست
ما همه غرق همین اندیشه ها   دور گشته از تن و این بیشه ها
این بُوَد توفیقِ حق بر ما و من   ور نه غرق جسم و دنیاییم و تن

این سخن ها، جلوه ای از ذهن ماست
همچو بویی کز سرِ گُل ها بخاست

ریشه ی اذهان ما عقل کل است
گرچه درظاهر، ازاین روح و دل است

این سخن ها، این همه اندیشه ها
می چِکد از چشمه های آن خدا

"بوی گل دیدی که آن جا گل نبود؟
جوش مُل دیدی که آن جا مُل نبود؟"

این سخن ها، این همه ظاهر که هست
ریشه اش وابسته بر اصلی است مَست

دائماً چون چشمه می زاید حیات
صدحیات‌است‌این،حیات‌است،این‌ممات

این ظواهر از حقیقت، همچو بو
می کشد روح تو را تا نزد او

چون نگهبان است این بو ای پسر
می بَرد تا خُلد و تا کوثر، بَشَر

بو کند بینا دو چشم کور را
چشم یعقوبی از آن بو گشته وا

"بوی بد، آن دیده را تاری کند
بوی یوسف، دیده را یاری کند"

چون تو یوسف نیستی، یعقوب باش
همچو او در گریه و آشوب باش

باش تو هر لحظه گریان، زار زار
تا ببینی عاقبت بوی بهار

عارفان، مردان کامل، همچو بو
می برندت تا رسانندت به هو

"بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه، نوی"

"ناز را، رویی بباید همچو وَرد
چون نداری گِرد بد خویی مگرد "

" زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد "

" پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه و یعقوبی مکن"

گر حقیقت خواهی ادراک آن
پست کن این نفس و خود را مرده دان

همچو آن طوطی که خود را مرده کرد
تا چنین در رفت از زندان و درد

مرده کن خود را که تا زنده شوی
از دم مردان حق یابی نُوی

گر که‌باشی‌سنگ وروحت همچو سنگ
در بهاران کی شوی سبز و قشنگ

پیر و مرشد، لطف حق، همچون بهار
نرم شو چون خاک، گُل آری به بار

بر زبان پیر آید لطف حق
همچو باران در بهار، ای مستحق

دور کن از خود فریب و هر غرور
تا شوی یکسر گلستان و سرور

داستان پیر چنگی و چنگ زن که در زمان عُمر(رض) از درماندگی و کسادی کار، یک روز در گورستان برای خدا چنگ نواخت

آن شـنیدی تـو کـه در عهـد عُمـر
مطربـی بُـد چنـگ زن بـا کّـر و فـر

پـر تـوان و پـر غـرور و پـر جـلال
روزگـاری خـوب و روحـی بـی مـلال

بلبـــل از آواز او حیـــران و مســـت
یکخوشیزآوازخوبش گشته شصت

جشـــن‌هـــا زآواز او آراســـته
از نـــوایش صـــد قیامـــت خاســـته

صـوت او چـون صـوت اسـرافیل حـق
مردگـــان را جـــان رســـانید و رمـــق

یـا رقیـب صـوت اسـرافیل گشـت
کز صدایش، فیل مرده گشت مست

در قیامـــت ســـر دهـــد آواز، او
جـان دهـد بـر مردگـانِ خـاک خـو

انبیـــا را هـــم، چنـــین آواز هاســـت
زنده‌می گردد ازآن،هر آنکـه خواسـت

آن که طالب شد، ز گوش جـان شـنید
صد شکوفه ی حق به جانش بـر دمیـد

گـوش ظـاهر نشـنود ایـن نغمـه هـا
چـــون شـــده آلـــوده بـــر امیـــال مـــا

گـوش ظـاهر فکـر سـود ایـن جهـان
نشـــنود غیـــر از منـــافع هایمـــان

گـــوش آلـــوده بـــه آواز جهـــان
نشـــنود آواز ایـــن پیغمبـــران

"نشـنود نغمـه ی پـری را آدمـی"
چـون بُـوَد از سـرِّ جـن هـا، او بَـری

گـر چـه آواز پـری زیـن عـالم اسـت
"نغمه ی دل برتر از هـر دو دم اسـت "

آدم و جـــن هـــر دو درگیـــر جهـــان
مانـده نـادان در جهـان، هـم ایـن و آن

دل بُـــوَد خـــود از جهـــانِ انبیـــا
زیـــن ســـبب فهمـــد کـــلامِ اولیـــا

دور کن خـود را ز غفلـت هـا و جهـل
تـا شـود فهـم سـخن هـا بـر تـو سـهل

"معشر الجن،سوره ی رحمـان بخـوان
تســـتطیعوا، تنفـــذوا را بـــاز دان"

فهـم کـن آیـات حـق را ای پسـر
تـا شـود روشـن جهانت،سـر بـه سـر

ایـــن نـــداهای درون اولیـــا
بـر مریـدان چـون تلنگـور، بـی ریـا

خواهد از انسان که چشمان وا کنید / خود از این گم گشتگی پیدا کنید

ای فرو رفته به این دنیای پست / مانده در بند ظواهر وآن چه هست

پر بگیر از این لجن، گند آب ها / تا رسی بر چشمه ها، سرد آب ها

سر برون آرید از خاک پلید / تا از این رویش پر از سنبل شوید

این ندای اولیا، صورِ حیات / جان دهد بر رفتگانِ در ممات

"گر بگویم شمه ای زین نغمه ها" / جان برآید از تن این مرده ها

گوش کن این حرف‌ها خود دورنیست / گر چه افشای سخن دستور نیست

اولیا هستند اسرافیل حق / روح بخش مردگان، بر شب فلق

جان تاریک همه این مرده ها / زنده گردد از ندای اولیا

معرفت گر رفت، تو خود مرده ای / از ندای اولیا شو، زنده ای

جان تو گوید که این آوا، جداست / "زنده کردن کار آواز خداست "

"ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم"

می کند آواز حق کارِ عجیب / بی زمان و بی مکان و بی رقیب

می کند هر آن چه خواهد در نظر / عیسی ای آرد ز مریم، بی پدر

ای کران از صوتِ دنیا و فنا / بشنوید آواز پاک آن خدا

ای شده مشغول ظاهر ها و پوست / "باز گردید از عدم زآواز دوست "

"مطلق آن آواز خود از شه بُوَد / گر چه از حلقوم عبدالله بُوَد"

در گلوی مرشدان و اولیا / در حقیقت حق نهاده این ندا

هر که راحت رو نماید سوی او / در حقیقت دعوت حق است و هو

در حدیثی آمده از حق چنین / بنده ی خود را منم چشم یقین

من زبان و من حواس او شوم / فاعلِ هم عام و خاص او شوم

اینچنین ارزش نهد بر آدمی / می شود خاص تو همچون همدمی

چون تو مخصوص خدا گشتی بدان / او شود مخصوص تو در هر زمان

وقف او کن خویشتن تا او شوی / بهر او باید به پا و سر دَوی

بعد ازاین، گاهی تو گوید، گاه من — هر چه باشد آفتاب است ای سَمن
نور او حلّالِ هر مشکل بُوَد — حبٍّ او شادی رسانِ دل بُوَد
نور او صد آفتاب روشن است — پیش او صد آفتابش، ارزن است
"ظلمتی را کآفتاب اش بر نداشت — از دم‌ما گردد آن ظلمت چو چاشت"
آدمی شاگرد حق است ای پسر — صد فرشته درس داده این بشر
خودبه قرآن‌کن‌رجوع دراین خصوص — تا نباشی بعد از این از غم عبوس
نور حق است این همه، نه نور ما — حال اگر از او و یا از طور ما
"خواه زآدم گیر نورش، خواه از او — خواه از خُم گیر می، خواه از کدو "
"کین‌کدو با خُنب پیوسته است سخت — نی چو تو، شاد آن کدوی نیکبخت "
نور خود نور است ای فرزانه مرد — منبعش حق است از هر جا که زد
نور حق است این که در پیران ماست — چون که پیران را به حق پیوست هاست
اینچنین گفته پیامبر سوی ما — خوش به حال هر که دیده روی ما
همچنین خوشبخت باشد او که دید — آن که را که دیده این چهرِ سپید
خوش به حال آن که آن اخلاق دید — آن صفات حق در آن مصداق دید
اصل، خود نوراست ازهر چه که هست — خواه از عاقل تو گیرش، خواه مست
روشنی خود روشنی باشد، بدان — خواه از شمعی، و یا شمع جهان
نور حق تابیده بر پیغمبران — از پیمبر روشنند این رهبران
آن که از رهبر گرفته نور ها — متصل گشته به نورِ آن خدا

در بیان این حدیث که:
خدای شما را در زمانه‌ی شما، وزش‌ها و جلوه‌هایی است، به هوش باشید و به سوی این تجلی‌های حق بروید

آن رسول حق چنین گفتا به ما — می‌وزد اکنون به ما فیض خدا

در کمین باشید و چشم و گوش وا — تا به چنگ آرید این انفاس را
این نفس های همه این مرشدان — فیض حق است،می وزد در این جهان
نفخه ها آمد شما را دید و رفت — هر که طالب بود جان بخشید و رفت
نفخه ی دیگر رسید، آگاه باش — تا نمانی ای عمو در کاش کاش
آتش از این فیضِ، خود سوزنده شده — جان مُرده شاد و خود سر زنده شده
آدمی که مستحق آتش است — از دَم این فیض، در جنّت خوش است
این دم فیاض، تازه همچو آن — آن درخت طوبی روض الجنان
دائما سبز و پر از بار و نَواست — می رساند هر که از او میوه خواست
درک این نفخه نه کار هر کسی است — چونکه‌نزدش‌آسمان‌هاخودخسی است
آسمان سر بر کشید از حمل آن — کوهها ترسیده همچون آسمان
هیچکس این جلوه ی حق بر نتافت — کوهها یا آسمان، آدم بیافت
دیشب از نوعی دگر گفتار شد — وقت شام آمد سخن بیکار شد
از برای خوردن، افکارم برید — نیست اکنون وقت خوردن ای مرید
شد کنون وقت سخن گفتن پسر — لقمه ها را کن رها و در به در
مرد آگاه است در میدان بیا — آن چه خواهی از حقایق، جو ز ما
حکمت از مرشد بجو ای مرد ره — مشکل خود را بگو تو پیش شه
او کند حل این معمای شما — می زداید غم ز دل های شما
حرص خوردن مانع درک شماست — از حقایق باشد و از منتها
آن چه بر کام تو شیرین آمده — مانع درک حقیقت ها شده
حرص دنیا و همه شیرینی اش — کور کرده آن حقیقت بینی اش
ای تو که جانت گلستان خداست — آن دلِ آگاه تو آنِ خداست
پس چرا دلخوش به خواری گشته ای — جان با ارزش به خاری بسته ای
جسم دنیا دارِ تو همچون شتر — پیش چشمش خار دنیا همچو دُر
ای شتر بر پشت تو، گُل کن سوار — تا شوی زیبا ز رویش چون نگار

میل تو سوی جهان و خار خوست
کی بچینی گل ز بُستان های دوست

تا نگاهت سوی خاک تیره رو
چشم تو کی می شود خورشید جو

تا تویی دربند خواهش های تن
دَم ز آگاهی، حقایق، تو مَزَن

کم‌بگو‌کو پس گلستان،کو؟ کجاست؟
در خودت بین، بوستان هایی به پاست

گر که خواهی بوستان بینی به چشم
دور کن از خود جهانِ آز و خشم

ارزشت خود بیشتر از صد جهان
پس مکن خود را ذلیلِ این خزان

این‌جهان‌بی‌ارزش‌است‌چون‌خار دشت
خود مکن گُم بر سرِ این هیچِ پست

گر تو باشی هر زمان یاد خدا
کی کند دنیا تو را از او جدا

هم بمانی در حضور حق مُدام
هم توانی لذّتِ دنیا به کام

آن رسول حق که دائم در حضور
بود و از حق پر ز شور و پر ز نور

با همه ی این ها، دلِ آرام داشت
همدمیِ عایشه بر کام داشت

در مسیر آن کمال، این عشق هم
خود مدد بود و گریز از درد و غم

پس تو خود کاری بکن ای مرد رَه
تا که جسمت گُل کند در پیش شَه

جسم را در آتشِ عشقش بسوز
تا صفت های شبش گردد چو روز

تا شود جسم و وجودت، روح و جان
پر کشد از خاک تیره به آسمان

سوی حق رفتن به زن یا مرد نیست
مرد ره گو ای پسر، اینک که کیست؟

کی بُوَد آن روح را مرد و زنی
او جدا باشد از این حرفِ دَنی

فرق باشد روح و جان را بندگی
جان بُوَد خود علّت این زندگی

جان دهد این زنده بودن را به ما
تا رساند روح را تا آن خدا

جان اسیرِ این جهان خاکی است
روح از امرِ حق و افلاکی است

کی بُوَد این روح وابسته به نان
جان اسیر گِرده ای نان است و دان

جان ز خوردن لذّتش افزون شود
روح خود سر چشمه ی لذت بُوَد

جان ز خوردن پر ز شور و همت است
روح خود هم همت و هم قدرت است

روح خود شادی بُوَد، کی غم شود!
مزّه ی شکّر از او کی کم شود

گـر تـو شـیرین از شـکر باشـی،اَبا   تلـخ گـردی گـر شـود شـکّر جـدا
گـر شـکر باشـی، زتـو شـیرین شـود   از وجـــود مادّیـــت، تلخـــی رود
شـادیت را کـی تـوان از تـو گرفـت   می شود شادی ز تـو خـود در شگفت
چـون کـه عاشـق از تعلـق دور شـد   آن وجــودش آفتــاب نــور شــد
عقـل، حیـران مانـده و گـم کـرده راه   چــون نـدارد او خبـر از عشـق شـاه
"عقـل جـزوی عشـق را منکـر بُـوَد   گر چه بنمایـد کـه صـاحب سرّ بُوَد"
عقـل زیـرک باشـد و دانـا ولـی   مانــده بــس او پـر غـرور و بـا مَنـی
خویشـتن بینـد، فریـبِ خـود خـورد   هـر ضـرر کرد، از غـرورش مـی بـرد
همچـــو آن ابلـــیس در قـــرب الـــه   از غـرورش دور شـد از لطـف شـاه
در سـخن هـا یـا کـه در انجـام کـار   او بُـوَد یـاری گـری مردانـه وار
لیـــک در ادراک احـــوالات روح   هـیچ باشـد همچـو آن فرزنـد نـوح
هـیچ باشـد عقـل در ادراک حـال   چـون بُـوَد تکتـازِ میدان هـای قـال
تـــا اســـیر ان منیّـــت هســـت او   حـال و عشـقی در وجـودش تـو مجو
مصـطفی مـی گفـت ای جـانِ بـلال   روحمـان آرام کـن، تـو بـی مـلال
ای موذن،خـود اذان گـو تـا کـه بـا   آن صـدایت خـوش شـود احـوال مـا
آن صدا خـود از جهـانی دیگـر اسـت   آن صـدا الهـام ایـن پیغمبـر اسـت
ایــن نــدای حــق بُــوَد بــا آدمــی   ناشـنیده هـیچ زآن جـن و پـری
آســمان ســر بــاز زد از آن نــدا   کـوه هـا در هـم خزیدنـد زآن صدا
مصـطفی آن شـب در آن بیتوتـه اش   گشت‌روحش زآن صدا آرام و خوش
آن چنان بـی خویشـتن شـد زآن صدا   تـا نمـاز صـبحِ او هـم شـد قضـا
آن شب آن روحش به حق پیوسته بود   از همـه دنیـا و بـودش، رسـته بـود
غـرق گشـته در همـه آن جلـوه‌هـا   پـس فتـاد از پیشِ چشـمش پـرده هـا
غـرق در اسـرار حـق، همـرازِ او   فـارغ از ایـن ظـاهر او، در جسـتجو
عشـق، پنهـان اسـت همچـون جـانِ مـا   هـر دو پنهـان همچـو آن جانـانِ مـا

خسته اید اما پر از شوق سخن
بشنوید ای دوستان حرفی ز من

این که می گویید: گویم من سخن
خود قضای آن خدا باشد به من

آن چه بد دانیم، در نسبت به ماست
عیب و بد، کی در نگاه آن خداست

بد نباشد پیش او در آن چه هست
در بدی ها حکمتی باشد به دست

کفر او نسبت به ما خود آفت است
نسبتش با آن خدا خود حکمت است

گر که عیبی باز باشد در جهان
از نگاه ما و تو، عیبش بدان

لیکن آن، چون چوب های در نبات
هر دو با هم مرتبط در این حیات

"در ترازو هر دو را یکسان کشند
زآنکه آن‌هردو،چوجسم‌وجان‌خوشند"

پس بزرگان، این نگفتند از دروغ
جسمِ پاکان، عین جان شد پُر فروغ

پاک گشته جسمشان چون جانشان
چون رها گشته ز دنیا، آنِ شان

هم سخن،هم نفس، هم اجسامشان
از لطافت، روح گشته بی نشان

دشمن آنان ز جان بی‌بهره‌اند
چون وجود خود به دنیا بسته اند

آن که وابسته به نان و مادّه است
جانِ او کی جان، که جسمِ ساده است

این جهان همچون همان گور بزرگ
بلعد این اجسام را چونان که گرگ

جسم هر کس شد فرو در گور آن
خاک می گردد، اگر چه پهلوان

لیکن آن ارشادِ پیرِ رهنما
چون نمکزاری بُوَد، ذاتش صفا

جسم مُرداری اگر در او فتد
پاک گردد از پلیدی ها و بد

از جهان بگریز، در ارشادِ پیر
تا شوی تو با صفا و هم دلیر

گر نبی گفتا که من، هم با نمک
تر، ز یوسف هستم و این گونه تک

معنی اش، تأثیرِ ارشاداتِ اوست
پاک گردانِ عمومِ پاک جوست

پیر و مرشد، وارثِ پیغمبرند
زین سبب تأثیر دار و رهبرند

گر پیمبر نیست، آنان زنده اند
پیش تو هم زنده و پاینده اند

معذرت، گر تو همه جان گشته ای
از مکان و پیش و پس، خود رسته ای

یا اگر بر پیش و پس داری گمان
جسم باشی باز و محرومی ز جان

"زیروبالا،پیش وپس،وصفِ‌تن است" بی جهت ها ذاتِ جانِ روشن است"
از نگـــاهِ حـــق نظـــر کـــن ای پســـر تـــا نباشـــی اینچنـــین کوتـــه نظـــر
تا گمان داری، جهان این است و بس شادی و غم، پُر زِ گُل، هم پُر زِ خس
چون ببینی، تو عدم هستی، نه هست پس نـدارد ایـن عـدم، بـالا و پسـت
جـانِ کامـل بـاش و بگریـز از جهـت تـــا بیـــابی نـــورِ پـــاکِ معرفـــت
زیـر بـاران رو کـه مـی بـارد کنـون بـا طـراوت شـو، از ایـن روحـانیون
رحمـت حـق مـی‌رسـد از مرشـدان همچـو بـاران زنـده دارد ایـن جهـان

داستان پرسش کردن عایشه از مصطفی که درود خدا بر او باد که امروز باران بارید و تو به گورستان رفتی، چرا پس لباس‌های تو تر نشده‌اند

"مصـطفی روزی بـه گورسـتان برفـت بـا جنـازه ی مـردی از یـاران برفـت"
یـارِ رفتـه، همچـو دانـه در زمـین شـد فـرو بـر دسـت آن مـرد امـین
چون بکاری دانـه ای در خـاک پسـت صد گلسـتان رویـد از آن دانـه، مست
دانـه ی انسـان کـه در گـوری نشسـت صـد قیامـت زایـد از ایـن جـای پسـت
دسـت هـا امـا چـو انسـان در دعـا کـرده سـوی آسـمان ایـن سـبزه هـا
رو بـه بـالا رفـتن ایـن شـاخه هـا صـد اشـاره مـی کنـد بـر جـانِ مـا
گـوش دل بگشـا کـه آن را بشـنوی تـا ببینـی در وجـود خـود نُـوی
"بـا زبـان‌سـبز و بـا دسـتِ‌دراز از ضـمیر خـاک مـی گوینـد راز"
در زمستان خشک ومرده همچو سنگ در بهـاران پـر زِ لطـف و پـر زبـرگ
در زمســتان چــون کلاغــان ســیاه در بهـاران همچـو طاووسـان، چـو مـاه
منکــران داننــد ایــن را از قــدیم بـر طبیعـت بسـته ایـن کـار کـریم
"کـــوری ایشـــان، درون دوســـتان حـــق برویانیـــد بـــاغ و بوســـتان"
پـــس درون دوســـتان بویـا بُـــوَد چـون کـه از اسـرار حـق گویـا بُـوَد

بوی خوش پر شد از ایشان در جهان — گر چه خوش نآمد به جانِ منکران
رازها دریافته این عارفان — کرده روشن جان و جسمِ مردمان
منکران معرفت رنجور از آن — در گریز از نور، چون خفاش دان
منکرِ کشف و شهود عارفند — در گمان، بر علم ها خود واقفند
" خویشتن مشغول می سازند و غرق — چشم می دزدند از این لمعان برق "
"چشم می دزدند و آن جا چشم نی — چشم آن باشد که بیند مأمنی"
چشم حق دیدن، ندارند منکران — ادعایی در ندیدن کرده، هان
"چون ز گورستان پیمبر باز گشت" — نزد صدیقه رفیق راز گشت
شد انیس عایشه، همراز او — همکلام و همدل و احوال جو
"چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد — پیش آمد، دست بر وی می نهاد"
دست می ساید بر دستان او — بر لباس و بر عبا و ریش و مو
گفت پیغمبر چه می جویی زِ من — دخترِ بوبکرِ صدّیقِ زَمن
گفت باران آمد امروز ای نبی — تر نمی یابم لباست، کو نَمی
در تعجب مانده ام، قانون آب — خیسی و ترّی بُوَد، نه چون سراب
گفت بر رویت چه افکندی بگو — عایشه گفتا: ردای رازِ گو
آن ردای پاکِ تو بر خویشتن — بر سر خود کرده ام، آقای من
آن رسول حق به او گفتا: چنین — می نماید حق به مردان، رازِ دین
معرفت ها اینچنین شد آشکار — بر من و پیش از من ای محبوب یار
پس تو آن باران که دیدی در نظر — آن نه باران بود با خیسی و تر
آسمان معرفت دیدی و راز — آن درِ رحمت به رویت گشت باز

تفسیر بیت حکیم سنایی غزنوی

"آسمان ها ست در ولایت جان — کار فرمای آسمانِ جهان

در ره روح، پســت و بــالا هاســت   کــوه هــای بلنــد و دریاهاســت"
" غیـب را ابـری و آبـی دیگـر است   آســمان و آفتــابی دیگــر اســت"
آســمانِ غیــب و بــارش هــای او   کـی شـود بـر هـر کسـی دیـدارجو
آن کســی بینــد از ایــن عــالم دری   کـو بُـوَد خـاصِ حـق و هـم مشـتری
این جهان خود صورت است و در فنا   ذات آن بــاقی بُــوَد، عــینِ بقــا
مــا همــین صــورت توانســتیم دیــد   بـاطنش در پـیش خاصـان شـد پدیـد
گـاه بـاران باعـث پروردگـی اسـت   گـاه بـاران باعـث پژمردگـی اسـت
در بهــاران زنــدگی زایــد از او   در زمســتان مــرگ بُسـتان زو بجـو
نفــعِ بــارانِ بهــاران، ای عجــب   "بـاغ را بـاران پـاییزی چـو تـب "
فـیض حـق، چونـان کـه بـاران بهـار   بــارد و شــوید زِ دل هــا هــر غبــار
قهـر حـق چـون بـارش پـاییز دان   مــی بَــرَد شــادابی و آرد خــزان
" همچنـین سـرما و بـاد و آفتـاب "   مختلــف باشــند، تــأثیرش بیــاب
بــارش آن عــالَم غیــب خــدا   اینچنـین دان، پـر زلطـف و پـر بـلا
لطـفِ او، یـاران نـوازش مـی دهـد   قهــر او، ناخالصــان را مــی گــزَد
پــس دمِ ایــن اولیــا از آن بهــار   از وجـود خشـکت آرد سـبزه زار
لطف حق از ایـن نفس بـارد بـه تـو   در وجـودت بشـکفد گـل نـو بـه نـو
گـر ندیـدی تـازگی در چنـد کـس   ناقصـی از او بـدان، نـه ایـن نَفَـس
مـرد کامـل، لطـف هـا ریـزد بـه او   گـر کشـش باشـد، شـود تـأثیرجو
گــر ندیــدی از اَثــر در او نشــان   نقــصِ اســتعداد از او، تنهــا بــدان
"بـاد کـار خـویش کـرد و بروزیـد   آن که جانی داشت، بر جانش گُزید "
لطف حق هـر لحظـه از ره مـی رسـد   آن کـه بیـدار اسـت زیـن میـوه بَـرَد

تفسیر حدیث و در این معنی که:

باد بهار را غنیمت بشمارید زیرا حالی که به درختان می دهد به بدن شما هم می دهد، و از باد پاییزی بپرهیزید، زیرا حالی که از درختان می گیرد از شما هم می گیرد

گفت پیغمبر که ای یاران من — بشنوید و گوش دارید این سخن
تن مپوشانید از باد بهار — تا رساند جانتان را تا به یار
این درختان، سبز، از باد بهار — پس شود این جانتان چون سبزه زار
چون بدیدی باد پاییزی وَزَد — تن بپوشان، چون تنت را می گزَد
راویان معنای ظاهر کرده اند — گنده معنی را چه لاغر کرده اند
زآن همه معنی، به صورت مانده اند — "هم بر آن صورت قناعت کرده اند"
اهل ظاهر بوده و خالی ز عمق — مانده در این ابلهی پر شور و شوق
"بی خبر بودند از جان آن گروه " — کوه را دیده نه معدن را به کوه
آن خزانی که محمد گفته است — نفسِ امّاره درونش خفته است
نفس تو خود قاتل معنا بُوَد — باعث ویرانی و غم ها بُوَد
"عقل و جان عین بهار است و بقا" — زندگی زاید نه مرگ و نه فنا
هر کسی را عقلکی باشد کمی — پس بجو تو پیر دانا، محکمی
مونس پیر و ولی باش ای پسر — تا بگیرد عقل تو صد بال و پر
بعد از این عقلت الهی می شود — تار و پودِ نفس از هم می درد
اینچنین انفاس پاک عارفان — صد اثر دارد به ارواح جوان
این مریدان چون زمستان و درخت — از دَم پیران حق گرمند و تفت
از دَم پیران بهاران در رسد — تن مپوشان گر چه گرم و گر چه سرد
چون محمد اینچنین گفتا به ما — گرم و سردش، سبزه ها آرد به جا
پس سخن های بزرگان گوش دار — گرم و سردش بشنو و خود هوش دار
گرم و سردش، قدرت ایمان توست — دین و آیین‌ات به آن گرم است و چُست
"گرم و سردش، نوبهار زندگی است — مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است "

پـس مشـو دلگیـر از گفتـار پیـر — گـر خوشـایندت نشـد، خُـرده مگیـر
گفتـه ی پیـران، دُر و مرجـان بُـوَد — صــد بهــارِ بوســتانِ جــان بُــوَد
کـن درون خـود پـر از شـور خـدا — ورنـه مـانی بـا دو صـد غـم، بـی نـوا
از درون پیـر جـو ایـن شـور و حـال — تــا ببینــی بوســتانِ ذوالجــلال

عایشه، که خدا از او خشنود باد، از مصطفی(ص) پرسید که راز باران امروز چه بود؟

عایشــه گفتــا کــه ای دُرِّ وجــود — "حکمت باران امـروزین چـه بـود؟"
گـو کـه آیـا رحمـت حق بـود آن؟ — یا که تهدیدی بُوَد بـر جسم و جـان؟
بارشـی از ابـر زحمـت بـوده یـا؟ — خـود عـذابی از سـوی آن کبریـا؟
" ایـن از آن لطـف بهاریـات بـود؟ — یـا ز پـاییزی پُـر آفـات بـود؟"
گفــت ایــن از رحمــت الله بــود — بارشــی بــر مــا از آن درگــاه بــود
آتش غم شـد از ایـن بـارش خمـوش — پس برای جذب این رحمت بکوش
رحمـت غفلـت اگـر بـر مـا نبـود — آتـش غـم جـان مـا را مـی ربـود
در غـم مـرگ عزیـزان، ایـن بشـر — تا قیامت اشک ریزان، خون جگـر
کارهــا تعطیــل و بیکــاری بــه پــا — زنــدگی ویــران دنیــا در فنــا
پس بنای این جهان بـر غفلت است — هم فراموشی و غفلت، حکمت است
گـر شـوی دائم تـو غـرق مشکلات — دائمــاً در فکــر و حــلِّ ممکنــات
پایـه ی ایـن زنـدگی ویـران شـود — ایـن رسالت مُرده و بـی جان شـود
هوشــیاری از جهــان دیگــر اســت — قـدرت دنیـا بـه غفلـت پُـر پَـر اسـت
چون که هُشیاری شود غالب به ما — پـس اسـاس ایـن جهـان رو بـه فنـا
هوشــیاری، داغ همچــون آفتــاب — حرص را چون یخ به پیش او بیاب
چون کـه هُشیاری رسـد بـر جـانِ مـا — زنـدگی شـد خـوار در چشـمانِ مـا

هوشیاری، همچو آب پاک دان — چرک باشد این جهان در پیش آن
چرک شویی، کارِ آبِ پاک شد — عارفِ هشیار خود بی باک شد
تا مبادا این جهان بلوا شود — هوشیاری اندکی پیدا شود
هوشیاری اندکی در می رسد — "تا نغرّد در جهان حرص و حسد"
گر شود این هوشیاری بیشتر — از جهان پنهان شود عیب و هنر
پس بنای این جهان بر غفلت است — غفلتش‌سازد جهان،این حکمت است
این ندارد حد، دو باره باز گرد — باز گو تو قصه ی آن چنگ و مرد
قصه ی آن چنگ زن را تو بجو — از همان جا که رها کردی بگو

ادامه‌ی داستان پیر چنگ زن و پایان داستان

مطرب شادی رسان، آن چنگ زن — خوش‌صدا،مَست از نوایش، مردو زن
از صدایش آرزوها می رسید — بر دل هر ناامیدی صد امید
باعث شادی دل ها و سرور — جانِ انسان ها از او مستِ غرور
چون گذشت این روزگار و پیر شد — ناتوان و مانده در زنجیر شد
آن غرور و شوکت و آن افتخار — همچو رویایی برایش یادگار
آن عقاب تیز بال پُر شکار — مانده اینک گُرسِنِه از یک ناهار
آن که بازارش سراسر مشتری — بود، اینک خالی از حتی پَری
پشت او خم گشته چون دست عصا — ابرو آویزان شده، بس بد نما
آن صدای خوش همه عرعر شده — زشت و از صوتِ خری بدتر شده
آن‌کدامین خوش‌که او ناخوش نشد؟ — آن‌کدامین سقف‌که آن مفرش نشد؟
این بُوَد ذات طبیعت ای پسر — هر زمانی می رسد روزی به سر

هــر جــوانی پیــر گـــردد نــاگزیر	هرچه سبزه، خشک گردد، زرد و پیر
هر صدایی می شود خاموش و گم	جـز صـدای عارفـانِ لـب بـه خُـم
رهــروان، مست از صـدای پاکشـان	گــر چــه در ظــاهر نبینــی تاکشـان
گفتِ آن‌ها،همچو خورشیدی به روز	رهــرو از آن روشــن و آتــش فــروز
راز حـق بـر سـالکان روشــن از او	جــان او را ســالکان در جســتجو
جـــان او آهـــن ربـــای رهــــروان	مــی رود افکــار رهــرو ســوی آن
مطرب مـا پیـر گشـت و هـم نحیف	کسبِ‌او همچون‌خودش‌زار و ضعیف
شــد کســاد آن رونــق بــازار او	بهــر کســب لقمــه ای در جســتجو
دســت ســوی رازق غفّــار کــرد	توبـه هـا از خـود بـه آن قهّـار کـرد
" گفـت: عمـر و مهلـتم دادی بسی	لطـف هـا کـردی خـدایا بـا خسـی "
مـن گنـه کـردم بسی، هفتـاد سـال	بــاز بخشــیدی مـرا مــال و منــال
از درت خوردم چه نعمت هـا خـدا	در نبسـتی لیـک یـک لحظـه بـه مـا
پیــر گشــتم، نــاتوان و دردمنــد	کـی تـوانم مشتری کـردن بـه بنـد
" نیست کسب امـروز، مهمـان تـوام	چنـگ مهـر تـو زنـم، کـانِ تـوام "
هرچه هستم، خوب و بد، بنده‌ی توام	تــو نرانــی گرچــه کهنــه یــا نــو اَم
"چنـگ را برداشـت، شـد الله جـو	ســوی گورســتانِ یثـرب، آه گــو"
چنـگ مـی زد بهـر حق ایـن بـار، او	روزی حــق مــی نمــود او جســتجو
مـزد خـواهم مـن، کـلان از تـو خـدا	مشــتری بــاش و بپــرداز ایــن بهــا
ایــن مــنِ گمــراه را، توبــه پــذیر	گرچه بـد هستم، بـدی از مـن مگیـر
زد بســی ســاز او بــرای کردگــار	گریــه هــا و نالــه هــای زار زار
"چون که زد بسیار و، گریان سر نهاد	چنگ بالین کـرد و بـر گـوری فتـاد"
خواب بردش، روح او از جسم رَست	"چنگ‌وچنگی‌را رهاکرد و بجَست"
گشــت آزاد از تــن و رنــج جهــان	در جهان روح و غیـب او شـد جَهـان
زآن همــه آزادی و پــروازِ خــوش	روح او می خوانـد صد آواز خـوش

آرزو مـی کـرد کانجـا جـاودان — او بمانـد فـارغ از پیـری، جـوان

کاش می شد من در ایـن بـاغ و بهـار — بـر پـرم در بوسـتانِ کردگـار

بی پـر و بی پـا، چـه پـروازی کـنم — بـی لـب و دنـدان، هـم آوازی کـنم

کـی بُـوَم محتـاجِ جسـمِ خـاکی ام — گشـته ام سـیمرغ ومـن افلاکـی ام

در کمـال راحـت و آرامشـی — پـر زشـور وعشـق در آن خامشـی

همنشـین آن ملایـک مـی شـدم — شـوخی و شـادی شـده آنِ خـودم

صد جهان، بی چشم، مـی بیـنم در او — دسته گل، بی دست مـی چیـنم در او

رود هـای پـر عسـل، پـر از شـراب — خـالص و شـادی فـزا و نـابِ نـاب

من‌چو مرغابی،در آن شادان و خوش — همچـو ایـوبی بـه رودی کِـرم کُـش

پـاک گـردم از غـم و رنـج و بـلا — پـاک همچـون آفتـابِ آن خـدا

گر بگـویم بیـت هـا، مـن صد هـزار — کـی تـوانم کـرد وصـفِ خـوابِ یـار

وصـف آن دنیـای پـاک بعـد از ایـن — کـی بگنجـد هـیچ در شـعری چنـین

این جهـان بـا ایـن بزرگـی، وآسـمان — تنـگ باشـد چـون قفـس بـر عارفـان

خواب دیـدم یـک جهـانی بـی نظیـر — مانـدنم ایـن جـا گمـانم گشـته دیـر

گـر شـود راهـش، وَ جـایش آشـکار — کـم کسـی مانـد بـه دنیـا پایـدار

کـی تـوانم وصـفِ آن دنیـای پـاک — گرچه دروازه‌ش بُوَد از گور و خاک

در نهـانِ جـانِ او آمـد نـدا — آزمنـدی خـود مکـن بـر شـهر مـا

کـن بـرون وابسـتگی هـا از دلـت — تـا شـود حـل، هـر بـلا و مشـکلت

جـانِ او در آن جهـان غـرق نِعَـم — اینچنـین در جسـتجو و در کِلـم

گفـت حـق، اوّل رهـا کـن جـز مـرا — بعـد وارد شـو بـه احسـان هـای مـا

فهمیدن مرد دانا و عارف بیماری دختر را و بیان آن بیماری نزد پادشاه

پیـک عـارف از پـس ایـن مـاجرا
جـان شـه را کـرد از مـاتم رهـا

یک به یک این داسـتان بـا او بگفت
حـل مشـکل کـرد بیـرون از نهفـت

گفـت اینـک در عـلاج آن کنیـز
آیـد آن زرگـر، شـود ایـن جا عزیـز

حاضرش کن با دوصد مکـرو فریـب
تـا کنیـزک بِـه شـود حـالش، قریـب

در خواب هاتفی به عُمر - رضی الله عنه - می‌گوید چند کیسه طلا از بیت‌المال به مردی که در گورستان خفته است بده

دیدی آن احوال این پیر ضعیف
در میان قبر ها زار و نحیف

زان طرف، پروردگارِ بس لطیف
کرد حالِ پیرِ ما را بس ردیف

بر عمر خوابی فرستاد او زِ لطف
تا گشاید بر دلش صد رازِ لطف

در شگفت افتاد آن عُمَّر که این
خود چه خوابی بی محل شد اینچنین

حکمتی باشد در این خواب ای پسر
مشتری باش و متاع حق بخر

کرد تسلیم آن خلیفه، جانِ خویش
تا از این‌خوابش چه لطف آید به پیش

"سر نهاد و خواب بُردش، خواب دید
کآمدش از حق ندا، جانش شنید "

"آن ندایی کاصلِ هر بانگ و نواست
خود ندا آن‌است‌و این باقی صداست"

ریشه ی آواز ها از آنِ اوست
خود شنیده هر کسی که الله جوست

بی صدا آواز حق در جانِ ماست
کی به ظاهر گوش ما بر آن صداست

" تُرک و کُرد و پارسی گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب "

"خودچه‌جای‌تُرک‌وتاجیک‌است‌زنگ
فهم‌کرده است‌آن ندا راچوب وسنگ"

هر پدیده در جهان که هست شد
از وجودِ مطلقِ حق مست شد

هر پدیده در خور آن بود خود
با خدا دارد دو صد پیوند و بند

لحظه لحظه دائماً از سوی یار
می نشیند این همه هستی به بار

دائماً در خلقِ مخلوق است او
خلق هم دنبال او در جستجو

گر بگوید نیستم پروردگار خلق باشد معترف در پیش یار
بودن حق گر نیاری بر زبان بودنت باشد گواهِ بودِ آن
پس همه هستی پر از فهم و شعور با خدای خود همه جفتند و جور
بشنو این قصه تو در فهمِ سخن تا بدانی محتوای حرف من

نالیدن ستون حنانه از دور شدن رسول خدا از او در مسجد به هنگام ساختن منبر و تکیه ندادن پیامبر به ستون، و سوال و جواب پیامبر با ستون

آن دل پاک ستون دیدی شکست چون محمد بر سر منبر نشست
ناله می زد آن ستون هر روز و شب چون جدا شد از کنار پیکِ رَبّ
" گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت: جانم از فراقت گشت خون"
تکیه گاهت بودم از من تاختی " بر سر منبر تو مَسند ساختی "
گفت پیغمبر، تو پس چیزی بخواه تا بخواهم از برایت از اله
گر که خواهی نخل باشی پُر زِ بار تا خورند از تو همه ایل و تبار
یا که خواهی سرو باشی آن جهان زنده و سبز و همیشه جاودان
گفت می خواهم بمانم جاودان در بهشت آن خدای مهربان
بشنو ای غافل از آن چوب این سخن کمتر از چوبی نِه ای، ای مرد و زن!
آن ستون همسایگی حق بخواست فکر او از چه زِ جانت بر نخواست؟
پس پیمبر دفن کردش در زمین تا شود زنده چو انسان، روزِ دین
هر کسی را که خدا رحمت نمود چشم او را بر حقایق واگشود
چون حقیقت بین شدی، بینی همان سنگ را بینش بُوَد، چون جانمان
آن که چشمش بسته شد بر رازها کی کند باور سرود سازها
این جهان در پیش او باشد جماد ناله ی سنگی کجا باور کناد
ظاهراً دارد قبول این داستان در دلش او مُنکر است این را بدان

گر نبودی در جهان این عارفان
این بزرگان، راز دانانِ جهان

هیچ کس باور نمی کرد این سخن
سنگ ها را هم شعور است در بدن

یا اگر خواهد خداوندِ علی
زمزمه افتد به هر خشت و گِلی

این جهان تحت اراده ی آن خداست
او که خواهد، مرده ازگورش بخاست

مردمانی اهل تقلیدند و درس
در گمان، آن ها بلد هستند و بس

این همه رازی که پنهان مانده است
درگمان وحدس،خود حل کرده است

یک‌دو روزی‌درس‌خوانده آن ضعیف
در گمان، اینک خبیر است و لطیف

هر چه استدلالِ او، همچو گمان
در گمان فهمیده او رازِ جهان

اهل استدلال و بحث و گفتگو
اینچنین کرده خدا را جستجو

او خدا را این چنین فهمیده است
در کتاب و در نوشته دیده است

" پای استدلالیان چوبین بُوَد
پای چوبین سخت بی تمکین بُوَد"

همچو کوران بر عصا تکیه زدند
اینچنین خواهان رازِ احمدند

غیر رهبر غیر قطبِ دیده ور
" کز ثباتش کوه گرددخیره سر "

پای نابینا عصای او شده
مانع افتادن در جو شده

کی تواند رهبری کردن به ما
اوکه خود کور استو دستش بر عصا

او پر از حرف و کلام ظاهر است
کی کلام، افشاگر آن قاهر است

فرد بینا خود که باشد ای پسر
آن که هر لحظه بیارد صد ظفر

اهل دین خود تکیه بر او کرده اند
گوی پیروزی به دستش برده اند

"با عصا کوران اگر ره دیده اند
در پناه خلقِ روشن دیده اند"

گر نبودند این همه بینا و شاه
می شدند کوران به یک روزی تباه

"نه ز کوران کِشت آید نه دِرود
نه عمارت، نه تجارت ها نه سود "

این همه کوران به بینایان خوشند
نان ز دست این همه بینا کِشند

گر دلیلی بر خدا خواهی بدان
در پناهِ پیر و رهبر باشد آن

این شهان، این کاملان، مردان حق
در دلت آرند نوری چون فَلَق

این کلام و این دلیل و این گمان — هم به رحمت های حق گیرند جان
گر نباشد رحمتِ حیِّ وَدود — بشکند صد ها عصای کور، زود
چون عصا خود بشکند، از کور ما — کار دیگر بر نیاید، مانده وا
" این عصا چه بوَد؟ قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان، بینا جلیل "
آن خدا داده قیاس و قال را — این کلام و حرف و استدلال را
عقل داده، قال داده، ای عزیز — رو خجالت کش، به جنگش برنَخیز
با سلاحِ او به جنگش می روی — جز شکست و شرم کی چیزی بَری
ای گروه کور تا کی می روید؟ — گِرد خود بیهوده چندان می دوید؟
رهنمای خود کنید، آن رهبران — تا شود روشن همه ره پیشتان
از خدا یاری بجو ای مرد ره — او دلیلت داده، ره جویی به شَه
یاری از او خواه که دادت عصا — سرکشی کرد آدم و دید آن خطا
آن چه آدم دید از آن سرکشی — پس تو عبرت گیر تا چون او نَشی
معجزات انبیا خود شد دلیل — تا بدانی هر چه جز دین، شد ذلیل
گر عصا خود مار می گردد از او! — یا ستون کرده محمد جستجو!
این نشان باشد که در افلاکِ ما — چیزهایی خارج است از درکِ ما
گر به عقل اثبات می شد کُلِّ چیز — کی نیاز معجزه هم بود نیز
عقل خود پیدا کند معقول را — آن چه باشد قابلِ عقلِ روا
آن چه روشن می شود بر عقل ما — چه نیاز معجزه از آن خدا؟
معجزه گر چه، رهی از عقل دور — می پذیرد عارف آن را بی حضور
کی در آن کم یا زیادی می کند — چشم بسته می پذیرد بی سند
چون که اعجازی بیاید، بی شکی — عقل در می ماند از تاز و تکی
همچو آدم چون در آمد در وجود — جمله مخلوقات آمد در سجود
آن که نافرمانی آدم نمود — از حسادت، آن رجیمِ دیو بود
منکران از ترسِ آن اعجاز ها — خود نهان کرده به پشت رازها

دم ز اســـتدلال و بحـــث و گفتگـــو آفتـــابی کـــرده در شـــب جســـتجو
لیـــک مـــی داننـــد تنهـــا مانـــده انـــد پـــیشِ دیـــن ابلیســـکی درمانـــده انـــد
در مســـلمانی تظـــاهر مـــی کننـــد خـــود بـــه دانـــایی تفـــاخر مـــی کننـــد
مـــی فریبنـــد تـــا نـــدانی کـــه کِـــی انـــد ظـــاهری همچـــون بهـــار، امّـــا دِی انـــد
همچـــو ضـــرّابانِ ســـکّه، در ریـــا مغـــز آهـــن، روکِشَـــش نُقـــره نمـــا
نـــام شَـــه کوبنـــد بـــر ســـکّه ولـــی مغـــزِ ســـکّه، آهـــن بـــی ارزشـــی
بـــا ســـخن هـــای فریبنـــده ی قشـــنگ نشـــئه گـــر ماننـــد افیـــون، مثـــلِ بنـــگ
عاقبـــت امـــا از ایـــن گنـــدِ کـــلام مـــی شـــود ایـــن زنـــدگی بـــر مـــا حـــرام
گرچـــه از توحیـــد حـــق دم مـــی زننـــد باطنـــاً بـــر درکِ مـــا سَـــم مـــی زننـــد
فلســـفی کـــی زَهـــره دارد دم زنـــد دم زنـــد، دیـــن، پایـــه اش بـــر هـــم زنـــد
حـــرف آن هـــا ظـــاهر اســـت و بـــی اثـــر جانشـــان از دیـــن رســـاند صـــد خبـــر
"با زبان گرچـه کـه تهمـت مـی نهنـد دسـت و پاهاشـان گـواهی مـی دهنـد"

معجزه نمودن پیامبر(ص) و به سخن آمدن سنگریزه‌ها در دست ابوجهل و تشهد گفتن و بیان حقیقت پیامبری محمد(ص)

ســـنگ ریـــزه در کـــف بوجهـــل بـــود "گفت‌ای احمدبگو این‌چیست،زود"
ای کـــه رازِ آســـمان دانـــی بگـــو چیســـت در مُشـــتم نهـــان، آنـــی بگـــو
گفت خواهی من بگـویم چیسـت آن؟ یـــا کـــه شِـــن گویـــد وجـــود و رازمـــان
در جـــوابِ آن نبـــی بوجهـــل گفـــت گـــر بگویـــد شـــن، بســـی باشـــد شـــگفت
از میـــان مشـــت احمـــد ســـنگ هـــا در تشـــــهد آمدنـــــد و در صـــــدا
بانـــگ توحیـــد و تشـــهد گفتـــه انـــد گـــر بـــه چشـــم مـــا و تـــو، خـــود خفتـــه انـــد
"چون شنید از سنگ هـا بوجهـل ایـن زد زخشـم آن سـنگ هـا را بـر زمـین"

ادامه‌ی داستان مطرب و رساندن پیام هاتف روحانی به او از سوی عمر (رضی الله عنه)

گوش کن اینک ادامه‌ی داستان — داستانِ پیرِ چنگیِ زمان

منتظر مانده به گورستان شهر — ناتوان،درمانده، همچون خورده زهر

بر عُمر آمد ندایی زآسمان — رو بده حاجات بنده ی مهربان

"بنده ای داریم خاص و محترم — سوی گورستان، تو رنجه کن قدم "

ای عمر یک کیسه زر بر دار تو — پیشِ آن پیرِ به ما محتاج رو

او که بر ما تکیه کرده این زمان — برگزیدیمش کنون ما در جهان

کیس ی زر را به او دِه دستمزد — چون که امروز او به ما پیوست شد

چنگ زد تنها برای ما و ما — لازم است حاجات او گردد روا

گو به او این را بگیر ای جانِ ما — خرج کن، چون خرج شد اینجا بیا

پس عُمَر از این ندا از خواب جَست — کیسه ی زر را گرفت او زود دست

گِرد گورستان دوید او چند بار — جز همان پیر، او ندیدی کس به کار

پیش خود گفتا نه این است آن که ما — در پی اش هستیم با امر خدا

پس دگر باره دوید و خسته شد — لیک بر هر در که زد او، بسته شد

پیش خود گفتا خدا فرموده است — بنده ی ما بنده ای فرخنده است

"پیر چنگی کی بُوَد خاص خدا" — این چه رازی بود در این جان ما

" بار دیگر گردِ گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گِردِ دشت"

مطمئن شد نیست غیر پیر کس — پیش‌خودگفتا: همان‌بنده است و بس

ظاهرش گر چه نماید بی خدا — باطنش شاید همه عشق و صفا

حکم بر ظاهر، کجا شایسته است — علم بر باطن خدا دانسته است

"آمد او با صد ادب آن جا نشست" — آن عُمر عطسه نمود و پیر جَست

تا عمر را دید حیران شد از او — خواست تا بگریزدَ از آن ماهرو

پیش خود گفتا پناهی بر خدا   مردِ چنگی و عُمر !، ای وای ما
چون نگاه صورت آن پیر کرد   "دید او را شرمسار و روی زرد"
پس عُمر گفتا: نترس، از من مَرَم   چون برایت مژده ها آورده ام
آن خدا تعریف تو بسیار کرد   تا عُمَر را عاشق تو یار کرد
پس نرو، بنشین به پیشم ای رفیق   تا کنم روشن همه رازِ طریق
تا بگویم آن چه می بینی ز چیست   تو حقیقت دیده‌ای، این خواب نیست
آن خدا حال تو را پرسیده است   روزگارِ رنج تو برچیده است
این طلا ها دستمزد کار تو   از خلوصت، هدیه ای از یار تو
چون که اکنون تو خدا جو گشته ای   مالک گنجینه ی او گشته ای
رو بخور این‌ها و خوش باش و نترس   دل مده جز او به هر دیّار و کس
خرج کن‌این‌هاوخوش‌خوش‌نوش‌کن   باز برگرد و بیا، تو گوش کن
پیر لرزان گشت چون آن را شنید   دستِ خود را از پشیمانی گزید
حال او از آن همه غفلت که کرد   شد دگرگون، شد پر از غم ها و درد
داد می زد: ای خدای بی نظیر   رحم کن بر غفلتِ این مردِ پیر
آبِ شرم از صورت او می چکید   اشک ها از چشم و از پلکش دوید
بعد از آن شرم و بسی اشک دریغ   همچو بارانی که بارد ز ابر و میغ
چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد   جامِ جانش را از آن،پُر دُرد کرد
گفت بودی مانع بیناییم   مانع حق دیدن و شیداییم
همچو رهزن بر سر راهم بُدی   همچو درد و غصه، جانکاهم بُدی
تو بخوردی خون من هفتاد سال   روسیاهم کردی و دور از کمال
تو مرا از آن خدا گم کرده ای   جان من را تا به دوزخ برده ای
"ای خدای با عطا و با وفا   رحم کن بر عمر رفته در جفا "
فرصت و عمری خدا داده به ما   کس ندانـد قیمت این داده را
عمر بی مانند خود دادم به باد   در میان خواندن و فریاد و داد

سال ها پشتم دوتا شد همچو چنگ | شد نصیبم این غم و این درد و ننگ
آه کز این پرده های چنگکِ من | رفت از یادم صدای آن وطن
غرق این چنگک آنقدر بودم که رفت | حق ز یادم، مانده ام نالان و چَفت
باختم معشوق زیبا را به هیچ | شرم مانده پیش و راهی پیچ پیچ
گر چه این خوانندگی لذّت رساند | گرچه‌چنگک‌آوازکی،خوش‌خوش‌بخواند
گر چه باشد پرده هایش نرم و گرم | حاصلم خشکی شد و صد درد و غم
شد دلم همچون کویر حشک و داغ | معرفت ها دور شد، گم شد چراغ
رفت فرصت‌ها زدست،از دستِ چنگک | مانده ام دور از حقیقت، پر ز ننگ
وای، فریاد از من و، از جهل، بس | پس به فریادم برس، ای داد رس
کی تواند داد دادم جز تویی | مرده ی جانِ مرا دادی نویی
این منی در من، ز نفسِ دونِ من | شد حجاب و شیشه ی افسونِ من
این حجاب دیدنت را می دَرَم | تا درآیی آفتابی در بَرَم
دل بُکن خالی ز نفسِ بی حیا | تا ببینی جلوه ی ناب خدا
ناب شو تا زر شود خاک رهت | باش با او، زر رسد از هر جهت
او که می بخشد به تو زر دم به دم | پس به او دار این نظر، بی بیش و کم
پس نگاهت بیشتر گردد به او | کی کنی دیگر تو زر را جستجو
کم کم از خود می بُری، رو سوی او | لحظه هایت می شود الله جو

عُمَر آرام آرام نظر او را از مقام گریه که هنوز مقام هستی است،
به مقام استغراق می‌رساند

پس به او گفتا عمر، زاری تو | هست هم آثار هشیاری تو
خود فنا گشتن که راهی دیگر است | چون که هشیاری گناهی دیگر است
چون که هشیاری، به توبه رو نهی | توبه یعنی باز در فکر منی

این منی، خود پرده ی در پیش تو
با خدای مهربان اندیش تو

نیست این راه فنای تو عزیز
این منی خود بسوز و دور ریز

آن چه رفته، نامده، کن تو رها
تا کنی پاره حجابت با خدا

"تا گره در نی بُوَد،همراز نیست
همنشین آن لب و دمساز نیست"

چون که پاك از آن گره‌ها گشت او
همدم لب های "نی زن" هست او

این توجه های تو بر آن چه رفت
یا به آینده، به آن چه نامده است

خود گِره باشد سرِ راهت عزیز
همچو نی از این گره ها درگریز

تا تو خود در گردشی، در گردشی
چون به خانه آمدی، با خود خوشی

کی به‌گردش غرق‌خودخواهی شدن
کار حق هم اینچنین دان ای سمن

غرق در او کی خبر دارد ز خود
یا به آینده و یا آغاز خود

آن که غرق حق بُوَد، خود بی خبر
باشد از هر توبه و کار و اثر

در گُمانی که خبر از حق دهی
وصف آن زیبایی مطلق دهی

این زبان شد ناتوان در وصف او
آن چه گویی، فهم تو باشد ز هو

توبه کردی،گفته ای از آن سخن
این سخن یعنی نگه بر خویشتن

پس نگه بر خود، گناهی بدتر است
ترك کن این توبه را که ابتر است

پس عُمر گفتا به او، که سازِ تو
سال ها قبله ی تو بود و راز تو

توبه ات اکنون و آن اشك و نوا
قبله ات گشته است و دوری از خدا

توبه کن زین توبه ات، رو سوی او
جز خدا در بودِ خود، چیزی مجو

چون عُمر شد پیش او اسرارگو
پیر شد از توبه اش، توّاب جو

"همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد"
روح او رفت، روح دیگر زنده شد

پیر چنگی کاملاً تغییر کرد
کی توان این پیر را تفسیر کرد

حال او خود حال دیگر گشته بود
قال او خود قال دیگر گشته بود

غرق حق شد خویشتن فانی شده
در فنای حق به حق باقی شده

کی زخود دیگر خبر می داشت او
بی خبر از خود شد و الله جو

عقل جزوی کر به عقل کُل رسد
تـا نـدارد صـد تقاضـا بـر صـمد

چـون تلاشـش شـد پیاپی سـوی او
عاقبـت تابـد بـر او انـوار هـو

کشف گـردد رازهـای غیـب حق
بـر دل تاریـک آیـد صـد فلـق

چون که حال پیر، خـود اینگونـه شـد
حـال و حـالاتش دگـر نادیـده شـد

بـی خبـر مانـدیم مـا از حـال او
چـون کـه سـاکت مانـد او از گفتگـو

پیـر چنگـی گفتگـو کوتـاه کـرد
گفتـه ی مـا نیـز شـد نـاقص ز حَـد

"از پی این عـیش و عشـرت سـاختن
صـد هـزاران جـان بشـاید بـاختن"

معرفت در او همه عیش است و نـور
جـان بسـی بایـد دهـی، یـابی سـرور

گـر خـواهی بـال در وحـدت زنـی
آرزو بینـی، بـه نـور او تنـی،

جـان ببـازی همچـو خورشـید جهـان
خود مترس،جانت نگـردد کـم از آن

همچو آن خورشید، نور افشـان کنـی
دم به دم افزون به جانـت، جـان کُنـی

"جـان فشـان ای آفتـاب معنـوی
ایـن جهـانِ کهنـه را بنمـا نُـوی"

در وجـود آدمـی جـان و روان
مـی رسـد از غیـب، چـون آب روان

چون شدی در او فنا، جان مـی شـوی
چشمه ی جان بخش انسان می شـوی

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری فریاد می‌زنند که خدایا، بخشنده را عوض بده و خسیسان و مالدوستان را، مالشان را تباه کن، و نیز بیان این که بخشنده، مجاهد راه خداست نه اسراف کننده در هوای نفس خویش

" گفـت پیغمبـر کـه دایـم بهـر پنـد
دو فرشـته خـوش منـادی مـی کننـد "

دم بـه دم هسـتند هـر دو در دعـا
روز و شـب خواهنـد حاجـت از خـدا

" کـای خـدایا، منفقـان را سـیر دار"
جای یـک بخشـش، بـده صـد هـا هـزار

ای خـدایا بـر خسیسـان در جهـان
تـو مـده الّـا زیـان و صـد زیـان

گرچه گاهی خسّت از بخشش بِه است / بخشش بیهوده و بیجا چه است؟
نعمت حق را به جا بخشش نما / بخشش بی جا، چو کفر است و خطا
نعمت حق را به کار حق ببخش / پس ببخش آنجا که باشد خوب و خوش
" تا عوض یابی تو گنج بی کران" / تا نباشی از شمارِ کافران
رهنمایی گیر از مرد خدا / تا بیابی بخشش خوب و به جا
آن که واصل گشته و گشته فنا / او بداند راه حلِّ کارِ ما
در کلام حق چنین بیمی است سخت / بخششِ برخی،همه خودحسرت است
سروران مکه در جنگِ رسول / کرده قربانی به امید قبول
بس شتر، بس گاو که سر می بُرند / تا که پیروزی نصیب خود بَرند
این بُوَد انفاق بی جا چون کلام / تا به جا گویی تو در مجلس مدام
مال حق را بی اجازه داده ای / در مسیر ضدِ حق افتاده ای
همچو آن یاغی که روزی شاه شد / در شهیِ خود عدالت خواه شد
مال شه بر یاغیان بخشش نمود / حال خود را در گمانی خوش نمود
این همه بخشش که او در کار کرد / چهره اش را پیش آن شه خوار کرد
" بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اِهدِ الصراط المستقیم"
آن چه باشد نعمت حق پیش ما / در ره حق صرف کن تو ای سَخا
گرچه قدرت،گرچه ثروت،یا که هوش / در ره حق صرف کن، اینگونه کوش
آن که بخشنده است، می بخشد زِ مال / یک عاشق جان دهد بی قیل و قال
"نان دهی از بهر حق،نانت دهند / جان دهی از بهرِ حق،جانت دهند"
" گر بریزد برگ های این چنار / برگِ بی برگیش بخشد کردگار "
کی ز بخشیدن شود مالت تمام / تا که می بیند خدای خوش مرام
" هر که کارد، گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی"
همچو آن مرد کشاورز خدا / او بکارد گندم انبار را
می شود انبار او خالی ز بار / می رسد کِشتش دوباره صد هزار

وآن که در انبار کرد و خود نکِشت
گندمش را بهرِ مور و موش هِشت

کم شود هر لحظه انبارش ز بار
این سزای آن که خِسَّت کرده کار

باش بخشنده ز مال و جان، که او
این کند تنها، ز انسان جستجو

این جهان، نفی است، انگاری که نیست
زندگی از نیستی، عاری که نیست

چند روزی میهمانِ این جهان
آن جهان باشد سرای جانمان

تا که هستی بسته ی این زندگی
جان تو تلخ است و دایم خستگی

چون بُریدی، آشنا گشتی به او
همچو شیرین رود، رو دریا بجو

ور نمی دانی بریدن زین جهان
پس ز من بشنو کنون این داستان

داستان خلیفه‌ای که در زمان خود از حاتم طایی در بخشش پیشی گرفته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام دور
بخشش حاتم به نزدش،سوت و کور

کرده در دنیا عدالت بر قرار
فقر ها از بخشش اش، بیمار و زار

پر شده دنیا ز عدلش بی حساب
رفته هر ظلم و ستم زعدلش به خواب

" در جهان خواب ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود "

بخشش او لرزه بر دریا بداد
معدن الماس و زر نقصان نهاد

هر چه گنج و هر چه غله،هر چه بود
بخشش بی حد ز دستش در ربود

"قبله ی حاجت در و دروازه اش
رفته در عالم به جود، آوازه اش"

" هم عجم هم روم هم ترک و عرب
مانده از جود و سَخایش در عجب"

شد خلاصه، رونق هر زندگی
در زمانش خرم و خوش بندگی

داستان درویشی فقیر و ماجرای زنش با او به علت فقر شآن ها

همسر مردی عرب یک شب به او
غُرغری می کرد و صدها گفتگو

ما همیشه در ستم از دستِ فقر
غرق شادی مردمان کوی و در

نه لباسی نه لحافی نه غذا
کو کجا آرامشی در نزد ما؟

از فشارِ این نداری کارمان
روز و شب دست دعا بر آسمان

باعث ننگِ فقیران گشته ایم
در نداری گوی سبقت برده ایم

خویش و بیگانه فراری شد زِ ما
چون فرار سامری از آدما

سامری گوساله ای زرین بساخت
مردمان را گول زد، بر دین بتاخت

عاقبت منفور مردم گشت او
شد فراری از در و از شهر و کو

مرد در خواری و در حالی ذلیل
این بُوَد پایان کار آن علیل

گر بخواهم از کسی مشتی عدس
در جوابم گوید او گُم شو مگس

در عرب ها جنگ باشد افتخار
تو میانشان وصله ای ناسازگار

جنگ لازم نیست، ما خود مرده ایم
آبروی زندگی را برده ایم

بخششی کو ما گدایی می کنیم
آن مگس را در هوا رگ می زنیم

گر که مهمانی رسد بر این حرم
تا بخوابد رختش از تن بر کَنم

گر که می گویند دانایانمان
شو مرید و میهمان محسنان

تا مبادا تو دهی عُمرت به باد
در میان این خسانِ در بلاد

مرد حق، نور فرا راهِ تو است
خود مشو تو پیرو بدکار و پست

او که خود گمراه باشد پس چرا
تو به او گویی که راهم را نما؟

کی وجودش جذب نوری کرده است؟
تا به تو نوری دهد آن مرد پست

مُدّعی باشند، خالی از دلیل
پیروان شان می شوند خوارو ذلیل

همچو آن کوری که چشمش اشک کرد
هرچه دارو شسته شد، مانده است درد

حال ما این است در فقر و بلا
کاش مهمانی نیاید پیش ما

گوییا قحطی شده در شهر ما
دور شو مهمان ما از فقر ما

"ظاهر ما چون درون مدعی   در دلش ظلمت، زبانش شعشعی"
هیچ بویی او نبرده از خدا   ادعایش شد فزون از انبیا
در گریز ابلیس شد، از آن بدی   چون خودش را انبیا خواند و ولی
دیو، چهره ی خود از او پنهان نمود   تا نگیرندش به جای این حسود
"حرف درویشان بدزدیده بسی"   تا گمان گردد که او هست خود کسی
"خرده گیرد در سخن بر بایزید   ننگ دارد از درون او یزید "
زین همه نعمت که آید زآسمان   "پیش او ننداخت حق یک استخوان "
زین همه اسرار حق، معنی غیب   کی دهد بر او خدا، الّا که عیب
کمتر است از سگ به درگاه رحیم   مدّعی، شد رانده همچون آن رجیم
مدّعی فریاد کرده هان بیا   سفره ای انداختم پر ماجرا
گفته ای ساده دلان، اینک منم   پهلوان معنی و جان و تنم
گفته اما هیچ باشد آن سخن   پوک و خالی، بنده ی جسم است و تن
گر کسی باور کند این حرف مفت   عمر خود را باخته بی هیچ گفت
سفره اش خالی ز علم و معنی است   هر که برگردد، ز دامی سخت رَست
چهره ی آن مدعی در صد نقاب   باطن بی ارزشش همچون حباب
ظاهرش پُف کرده اما او تهی است   چاه باشد لیک چاهِ پُرگُهی است
ظاهری آباد و ویرانه درون   پر ز مار و اژدها، صدها فزون
سال ها گر می روی دنبال او   چه نصیبت می شود زین جستجو؟
چون که فهمیدی که او چیزی نبود   عمر رفته، دیگر آگاهی چه سود؟

بیان این مطلب که بسیارکم اتفاق می افتد که مریدی به شیخی مدعی، صادقانه ایمان و اعتقاد پیدا کند و به موجب این اعتقاد به چنان مقام الهی برسد که شیخ او حتی در خواب هم نمی‌بیند، مثلاً آب و آتش به او آسیب نرساند، اما به شیخش آسیب و صدمه بزند

خـود بسـی کمیـاب باشـد، نـور هـو
از سـوی ایـن مـدعی تابـد بـه او

گـر بـه جـایی مـی رسند ایـن طالبـان
تـو ز تعلیمـات آن پیـرش مـدان

پیـر او پـر مـدعا و پـر دروغ
کـی بتابـد ذرّه ای از وی فـروغ

گر کسی شب قبله را گـم کـرده است
هر جهت کـه سجده آرد، بُـرده است

خالصـانه بـوده آن دل بـا خـدا
زیـن سـبب پذرفتـه او ورد و دعـا

آن مریـد صـادق و سـاده کـه کـرد
پیـروی مـدعیِ پُـر ز درد

چون که صادق بود در جستار خـویش
آن خـدا آورده صد خیـرش بـه پـیش

مـدعی، روحـش ز معنـی هـا جداسـت
فاصلـه بـس بـین جـانش تـا خداسـت

او فقیـر اسـت از چنـین لطـف خـدا
فـق مـا در ظـاهر مـا شـد نمـا

بـاطن مـا بـی نیـاز غیـر حـق
بـاطن او در لجـن هـا گشـته غـرق

"مـا چـرا چـون مـدعی پنهـان کنـیم
بهـر شـهرت جـان خـود قربـان کنـیم؟

ادامه‌ی داستان مرد عرب و همسرش و شکیبا ساختن او بر فقر و بیان ارزش صبر و فقر نزد او

گفـت اعرابـی بـه همسـر، جـان مـن
تا به کی پیچی بـه خـواهش هـای تـن؟

تا به کی صحبت ز بیش و کـم زنـی؟
تـا بـه کـی از حـال فـانی دم زنـی؟

عمـر بگذشـت و نمانـده چیزکـی
گـاه مُـردن پـیش آیـد بـی شـکی

عـاقلان در بـیش و نقصـان ننگرنـد
چون که هـر دو همچـو سیلی بگذرنـد

آن چـه فـانی مـی شـود هرگـز مجـو
خـود مکـن خسته، دگـر زآن هـا مگـو

در جهـان بنگـر هـزاران جـانور
خوب و خوش در زندگی، بی درد سر

نان‌وروزی‌شان به عهـده ی رازق است
معتمـد بـر رازق انـد وگشـته مسـت

"حمـد مـی گویـد خـدا را عنـدلیب
کاعتمـاد رزق بـر توسـت ای مجیـب "

"بـاز دسـت شـاه را کـرده نویـد / از همـه مُـردار ببریـده امیـد "
خـود رهـا کـرده از ایـن مـردار هـا / سـوی زنـده حملـه بـرده بارهـا
آن کـه گشـته بـی نیـاز ازخلـق او / در توکـل او شـده الله جـو
این‌بدان، این هستی و آن چه در اوست / شـد عیـال آن خـدای بنـده دوسـت
مـی دهـد روزی ز دریـا تآسـمان / کـی فراموشـش شـود ایـن سـازمان
"این همه غم ها که انـدر سینه هاست / از بخـار و گـردِ بـاد و بـود ماسـت"
چـون کـه گـاهی بـاب میـل مـا نشـد / ایـن دلِ مـا خـالی از غـم هـا نشـد
غـم چـو داسـی ریشـه ی مـا مـی زنـد / ایـن درخـت بـودِ مـا را مـی کَنـد
کـی بُـوَد امـری بـه دسـتت ای پسـر / رشـته ی کـار آیـد از جـایی دگـر
رنـج هـا کوچـک تـر از مـردن بـدان / ایـن غمـان کهنـه را از خـود بـران
غـم بُـوَد جزئـی ز مـردن ای پسـر / دور کـن ایـن جـزء را از خـود دگـر
گـر بـه جـانِ خـود خـری ایـن جـزء را / مـرگ هـم بـر تـو برانـد مـاجرا
هم تو شیرین کن بـه خـود ایـن رنـج را / تـا کنـد آن مـرگ را شـیرین خـدا
جـزء گـر شـیرین شـود بـر جـان مـا / مـی کنـد شـیرین چنـین، کُـل را خـدا
هـر غـم و رنجـی بُـوَد پیکـی ز مـرگ / در پـذیرفتن بشـو همچـون پلنـگ
گر کنی آسان تو غم هـا را بـه خـویش / کی بترسی چون که مرگ آید به پیش
آن کـه دائـم غـرق دنیـا گشـته اسـت / روح پـاک خـویش را او کشـته اسـت
او که دل خوش کرده بـر دنیـای پسـت / جـانش از زنـدان تـن هرگـز نَرَسـت
او که دل خـوش کـرده بـر دنیـای دون / مـی رود بـس تلـخ ایـن جـانش بـرون
مرده‌است روحش دگر، کی زنده است / تـا ابـد در آتـش خـود مانـده اسـت
" گوسـفندان را ز صـحرا مـی کَشـند / آن که فربه تـر، مَـر آن را مـی کُشـند "
شـب گذشـت و صـبح آمـد ای پسـر / تـا بـه کـی گـویی تـو از ایـن فقـر و زر
" تـا جـوان بـودی تـو قـانع تـر بُـدی / زر طلـب گشـتی تـو اول زر بُـدی "
زایـد از وابسـتگی، تلخـی و زهـر / نـا رضـایی هـا همـه آرَد بـه بهـر

تـا جـوان بـودی رهـا بـودی و شـاد کـم کَمـک گشـتی اسیر بـود و بـاد
در جــوانی بــی خیــال و هــم رهــا از چـه اکنـون گشـته ای وابسـته، هـا
دائمـــاً در فکـــر دارایـــی و فقـــر روز و شـب در کـام مـا آری تـو زَهـر
" جفت مـایی، جفت بایـد هـم صفت تــا برآیــد کــار هــا بــا مصــلحت"
"جفــت بایــد بــر مثــالِ همــدگر " در دو جفــتِ کفـش هــای خــود نِگــر
گر یکی از کفش‌ها تنگ است بـه کـار هــر دو جفـتش را گــذاری تــو کنــار
لنگــه هــای در بُــوَد هــم شـکل هــم هــم در انــدازه، نــه بیشـند و نــه کــم
شـیر باشـد جفـت شـیری، ای پسـر کی شود هـم جفـتِ گرگی در بـه در
گـــر جـــوالی بـــر شـــتر تـــو بســـته ای هـر دو پُـر یـا هـر دو خـالی کـرده ای
گـــر نباشـــد هـــر دو انـــدازه ز بـــار افتــد آن از هــر طــرف، ای مــرد کــار
مــن قناعــت مــی کــنم ای جــان مــن ســرزنش کــم کــن تــو بــر احســان مــن
"مــرد قــانع از ســر احســان و ســوز گفتگــو مــی کــرد بــا زن تــا بــه روز

زن مرد را نصیحت می‌کند که در حدّ خودت سخن بگو و چرا چیزی می‌گویی
که انجام می‌دهی و تو در این حد نیستی و این قدر توکل نداری،
این حرف‌ها برای تو زبان دارد، « لِمَ تقولونَ ما لا تفعلون کَبُرَ مقتاً عندَ الله»

زن بــر او فریــاد زد، ســاکت دگــر کــم بگــو از ایــن کــلام حیلـه گــر
آه ای شــهرت طلــب، ای پــر ریــا کــی فریــب تــو خــورم ای بــی حیـا
ادّعــا کــم کــن، تــو بیهــوده مگــو از ریـــا کـــاری توکـــل تـــو مجـــو
تا به کی این وعده های کار و بار کــم فــریبم ده دگــر تــو شــرم دار
دائمــاً گــویی کــه آســایش رســد خــود نگــه کـن فقـر جانـت مـی دَرَد
" کبر، زشت و از گـدایان زشت تـر" روز ســرما و لباســت خــیس و تــر!
تـا بـه کـی ایـن ادّعـا، بـاد و بـروت؟! خانه ات ویران چو خانه ی عنکبوت!

ادّعایـــــت آســـــمان بشـــــکافته ... فقـــر از مـــا مُـــرده هـــایی ســـاخته

از قناعـــت کـــی کمـــال انـــدوختی؟! ... تـــو فقـــط نـــامی از آن آمـــوختی!

از قناعـــت، جـــان تـــو روشـــن نگشـــت ... خاکِ خشکِ جسمِ تو، گلشن نگشت!

" گفت پیغمبر: قناعت چیست؟ گنج" ... اشـــتباهی کـــرده ای در گـــنج و رنـــج

بین گـنج و رنـج صد ها فاصله است ... رنـج بـر فسق و فسادی حامله است

آن قناعـت گـنج روح اسـت و روان[1] ... لافِ تـو از گـنج، گشته جـان گـزان!

مـــن نباشـــم همســـر تـــو ای دغـــل ... عاشـــق انصـــاف هســـتم، نـــه بغَـــل

"چون قدم با میر و با بگ می زنی ... چـون ملخ را در هـوا رگ مـی‌زنـی؟"

بـــا بزرگـــان مـــی نشـــینی از گـــزاف ... فقـر کشته جـانِ مـن، تـو هـی بِـلاف

ادّعـــا داری ولـــی همچـــون ســـگان ... مـی سـتیزی بـر سـر یـک تکـه نـان

نـــی، تهـــی اشـــکم بُـــوَد، نالـــد از آن ... همچـو نـی باشـی شکم خـالی، بـدان

بـــا حقـــارت کـــم بکـــن در مـــن نگـــاه ... تـــا نگـــویم عیـــب هایـــت گـــاه گـــاه

عقـــل خـــود را بیشـــتر از مـــن مبـــین ... تـا نگـویم مـن سخن هـا بـیش از ایـن

همچـــو گـــرگ غـــافلی در مـــا مـــزن ... پیش عقلت، فیلسوف است عقلِ زن

عقـــل تـــو مـــانع شـــود از پیشـــرفت ... این‌چه عقلی!، خود که مارا کژدم است

" خصـمِ ظلـم و مکـرِ تـو، الله بـاد" ... دانـــش و عقلـــت ز مـــا کوتـــاه بـــاد

خود تو ماری، خود تو جادو گر عجب ... هـــر دویـــی بـــاهم، تـــو ای ننـــگ عـــرب

" زاغ اگـــر زشـــتی خـــود بشـــناختی ... همچو بـرف از درد و غـم بگـداختی "

مـــار گیـــر و مـــار هـــر دو دشـــمنند ... هر دو بر هـم سـحر و جـادو مـی کنند

گـــر نبـــودی سِـــحرِ مـــاران دام و تیـــر ... کـــی بیفتـــادی بـــه دامـــش مـــارگیر

---

[1]- در توضیح روان، شارحان مثنوی، گنج روان را به معنی گنج قارون و یا گنج رایج دانسته انـد و نیـز گنجـی کـه همیشه قابل استفاده است،یعنی ثروت سرشار، اما با توجه به ابیات مولوی به خصوص دو بیت قبلی که مـی فرمایـد " از قناعت کی تو جان افروختی از قناعت ها تو نام آموختی" به نظـر مـی رسـد "روان" را مولـوی بـه معنـی روح گرفته است، و معنی "گنج روان " بدین صورت یعنی: گنجی که باعث کمال روح است، یعنی قناعـت باعـث کمـال روح است، بنده نیز بیت را اینگونه توضیح داده و سروده ام، و توضیح شارحان در این جا بعید به نظر می رسد."

" مرد افسونگر ز حرص کسب و کار　　در نیابد آن زمان افسون مار "
مار گوید ای فسونگر اینچنین　　مکر خود دیدی، فسون من ببین!
نام حق گویی ببندی نیشِ من　　تا شوی فرمانده و هم خویش من
نام حق نیشم ببست نه رایِ تو　　"نام حق را دام کردی، وایِ تو "
"نام حق بستاند از تو دادِ من　　من به نام حق سپردم جان و تن"
یا به نیش من بمیری زانتقام　　یا که خود مانی اسیر بند و دام
" زن از این گونه خشن گفتارها "　　گفت بر همسر بسی طومار ها

مرد زن را نصیحت می‌کند که فقیران را خوار مپندار، و کار خدا را در نهایت کمال بدان و به خیال این که فقیری، بر فقیران طعنه مزن و آن‌ها را سرزنش مکن

گفت ای زن تو زنی یا غم رسان　　جان ما را اینچنین کمتر گزان
گفت پیغمبر: که فقر است فخر من　　پس تو کم کن سرزنش در این سخن
می شود اموال بر سر سرپناه　　می دَوَد هر سو کچل در پی کلاه
آن که دارد زلف های بس بلند　　کی کند بر سر کلاهِ ناپسند
آن که عشق و معرفت دارد به کار　　ثروت و قدرت شود پیشش چه خوار
مرد حق از معرفت همچون بَصَر　　چون برهنه این بَصَر، بیننده تر
آن که در بازار بَرده آورد　　در فروشش، پیرهن در آورد
راز عریان کردنش را تو بدان　　این بُوَد اثبات بی عیبیِ آن
گر که عیبی در تن آن بَرده بود　　آن تنش در صد لباس و پرده بود
گوید او شرمنده است از خوب و بد　　گر که عریانش کنی او می رمد
گشته آقا غرق هر عیب و گناه　　لیک پنهان همچو آبِ زیرِ کاه

عیـب او پوشـانده، آن مـال و منـال ... همچـو زخـم خـر کـه در زیـر جـوال
چشـم دارنـد دیگـران بـر مـال او ... زیـن سـبب کورنـد از احـوال او
ور گـدا گویـد سـخن همچـون طـلا ... هـیچکس بـر او نـدارد اعتنـا
" کـار درویشـی ورای فهـم توسـت" ... از نگاهـت از چـه ایـن تحقیـر رُسـت
خـود مبـین درویـش را ریـز و حقیـر ... چـون خورنـد روزی ز جبّـار قـدیر
آن خـدای عـادلِ رحمـانِ مـا ... کـی کنـد بـر هـیچکس ظلـم و جفـا
عاشـقند ایـن قـوم و درویشـانِ او ... بـی نیـازِ خلـق و روزی خـور ز هـو
فقـر و دارایـی نباشـد بـی دلیـل ... بـی دلیلـی، کـی کسـی گشـته ذلیـل
خـود بسوزد هـر کـه دارد ایـن گمـان ... بـر خـدای مهربـان دو جهـان
تو گمان کـردی کـه گفـتِ آن رسول ... خـود دروغ اسـت و گـزاف و نـاقبول
ایـن کـه گفتـه فقـر باشـد فخـر مـن ... نعمـت پنهـان حـق گشـت ایـن سـخن
گفتـی از خشـم و غضـب بـر مـن بسـی ... مـار گیـرم خوانـدی و خـار و خسـی
مـار مـی گیـرم ولـی مـارِ هـوا ... مـی کشـم دنـدان ایـن بـد اژدهـا
گـر بگیـرم مـار نفـس خـویش را ... مـی کُشـم ایـن قاتـل بـد کـیش را
مـن طمـع را کـرده ام دور از وجـود ... رَسـته ام از ایـن تنـور پُـر ز دود
کـی طمـع دارم بـه مـردم، بـر متیـز ... شـد دلـم پـر از قناعـت ای عزیـز
آن زن فاسـد شـنیدی کـه چـه کـرد ... شـوهرش بفریفـت آن عفریتـه بـد
رفـت بـالای گلابـی شـاخه ای ... گفـت بـر شـوهر کـه تـو بـد کـاره ای
او کـه باشـد؟ در لواطسـت بـا تـو او ... گفـت: سـاکت شـو، تـو بیهـوده مگـو
زن پـر از اِصـرار بـر مـردش کـه: وای ... در لـواطی، کـی کنـد چشـمم خطـای
زن رفیقـی داشـت پنهـان آن طـرف ... قصـد نزدیکـی بـه او کـرده هـدف
ایـن دروغ بـد بگفـت آن بـی وفـا ... تـا رسـد بـر آن جمـاعِ نـا بـه جـا
شـوهرش گفتـا: بیـا پـایین بایسـت ... تـا ز بـالا بنگـرم، حـرف تـو چیسـت
رفـت بـالای درخـت آن سـاده دل ... زن بـه آغـوش رفـیقش داده دل

در جمــاع افتــاده آن دو نــا بکـــار / مرد بدبخت در گمان که این کارو بار،
رازِ شــاخ ایــن گلابــی بــوده اســت / در تعجب ایـن چـه رازی بـوده است
گفت‌بر زن این چه کار است می کنی؟ / زن بگفتــا: در خیــالی ای دَنــی
هـر کـه بـالا مـی رود بـر ایـن درخت / اینچنـین بینـد، خیالـت تختِ تخت
این هـوای نفس، همچـون آن درخت / تا بر آن شاخی، همه رذل اند و پست
در هــوای نفــس تــا غرقــی عزیــز / فقـر مـا بـی ارزش اسـت و هـیچ چیـز
چون‌سرت درگیج و در چرخیدن است / خانه کی چرخد، خطای دیـدن است
تــا اسـیر نفـس خـود گردیـده ای / کـی حقیقـت را زمـا تـو دیـده ای
دیـده هایـت بـر هـوای نفسِ توست / کی قضاوت، این جفای نفس توست

بیان این که هر کس دیگران را از نگاه خود می‌بیند و قضاوت می‌کند، همچنانکه اگر با شیشه ی کبود به خورشید بنگری، خورشید را کبود می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی سرخ نگاه کنی، آن را سرخ می‌بینی، و اگر با شیشه‌ی معمولی نگاه کنی، آفتاب را همچنان که هست می‌بینی

"دیـد احمـد را ابوجهـل و بگفـت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت "
گفـت: بـر بوجهـل آن پیـک خـدا / راست گفتی، گر چه خود هستی بلا
یـار صـدّیقش بگفـت: ای آفتـاب / تـا ابـد، بـی سایه بـر مـا خـوش بتاب
"گفت احمد: راست گفتی ای عزیز" / ای رهـا گشـته ز دنیـای نَـه چیـز
حاضـران گفتنـد: ای برتـر ز مـا / هـر دو را تـو راسـتگو خوانـدی چـرا؟
حرف هر دو ضد هم چون روز و شب / هر دو را تو راست خواندی ای عجب!
گفـت پیغمبـر: کـه مـن آیینـه ام / صاف و پـاک و صیقلی چون دیده ام
هـر کسـی در آینـه، تصـویر خـود / بینـد و راضـی از ایـن تفسـیر خـود
رو رهـا کـن ایـن قضـاوت، جـان مـن / دور شـو از ایـن قضـاوت، زیـن سـخن

تـا بـه کـی خـوانی مـرا طمّـاعِ مـال | پـر زنعمـت بـوده ام، ایـن اسـت حـال
امتحـــان کـــن فقـــر را ای زن دمـــی | تـــا ببینـــی تـــو غِنـــی در آدمـــی
"صبر کن بـا فقـر و بگـذار ایـن مـلال " | چـون کـه در فقـر اسـت عـزّ ذوالجـلال
کـم بـد اخلاقـی بکـن، بهتـر نگـر | تـا ببینـی عُمـر فقـر چـون شِـکر
مـــردم قـــانع همـــه غـــرق ســـرور | فقـــر کـــرده جانشـــان را پـــر ز نـــور
چـون کـه از مـردم طمـع ببریـده انـد | سـفره ی پـر نعمـت حـق دیـده انـد
جانشـــان شـــاد اســـت شـــاد معنـــوی | روحشـــان آزاد از آن چـــه تـــویی
ایـــن بـــه ظـــاهر مردمـــان در بـــه در | ایـن بـه ظـاهر وقـت تلخـان را نگـر
کامشـــان شـــیرین تـــر از شـــهد و شـــکر | ایـن بُـوَد اجـر همـان فقـر و سَـقر
ســینه ات گـــر محـــرم اســـرار بـــود | روح تـــو گـــر عاشـــق آن یـــار بـــود
مـــی گشـــودم رازهـــا بـــر جـــان تـــو | تـــا شـــود آن فقـــر آب و نـــانِ تـــو
"این سخن شیر است در پستان جان" | از مکیـــدن مـــی شـــود جـــاری روان
"مسـتمع چـون تشـنه و جوینـده شـد | واعـظ ار مـرده بُـوَد، گوینـده شـد"
"مسـتمع چـون تـازه آمـد، بـی مـلال | صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال "
چـون کـه نـامحرم در آیـد ناگهـان | اهـل خانـه مـی شـوند پنهـان از آن
گـــر نباشـــی محـــرم ایـــن رازهـــا | نشـــنوی هرگـــز از آن آواز هـــا
گـــر درآیـــد محرمـــی در خانـــه ام | هـم ببینـد چشـم و گـوش و چانـه ام
" هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند | از بـــرای دیـــده ی بینـــا کننـــد "
کـی بُـوَد آواز رود و چنـگ و عـود | از بـــرای گـــوش هـــای بـــی شـــنود
هرچه مشک وبوی خوش در این جهان | از بـــرای بینـــی ســـالم بـــدان
ایـن جهـان بـا صـد هـزاران اخـتلاف | خلـق گشـته از الـف تـا لام و کـاف
منتهـی هـر چیـز بـر جـای درسـت | منـــتظم باهمـــدگر در رشـــد و رُســـت
"ایـــن زمـــین را از بـــرای خاکیـــان | آســـمان را مســـکن افلاکیـــان "
آن کـــه تنهـــا فکـــر دنیـــایش بُـــوَد | دشـــمن افکـــار اُخـــرایش بُـــوَد

مـی گریــزد از حقـایق تـا بـه خـاک
چون ندیده گردِ خـود جـز آب، خـاک

آه ای زن، تــــاکنون برخاســـــتی؟
خویشـــتن را نـــزد کـــور آراســـتی؟

" گـر جهـان را پـر دُرِ مکنـون کـنم
روزی تـو چـون نباشـد، چـون کـنم؟"

پس رها کن ای زن این جنگ و گریـز
ور نـه ایـن بنـده رهـا کـن، خـود گریـز

گمرهـــی را کـــن رهـــا در ره بیـــا
تـــا ببینـــی نعمـــت بـــی مُنتهـــا

مـن نـدارم حوصـله ی جنـگ و جـدال
تشـــنه ام بـــر رحمـــت آن متعـــال

لـب ببنـد، ار نـه مـن اکنـون آن کـنم
مطمـئن مـن تـرکِ خـان و مـان کـنم

زن عرب رعایت حال شوهر می‌کند و ازسخنان و گفته‌های خودش پشیمان می‌شود و استغفار می‌کند

" زن چو دید اورا که تند و توسن است
گشت‌گریان، گریه خود دام زن است"

" گفـت از تـو کـی چنـین پنداشـتم
از تـــو مـــن اومیـــد دیگـــر داشـــتم"

انتظـــارم از تـــو مهـــر و عشـــق بـــود
خود زدی بر جـان مـن صـد نـار و دود

"جسم‌و جان و هر چه هستم آنِ توست
حکم و فرمان، جملگی فرمانِ توست "

مـن کـیَم نـزد شـما، خـاکِ ضـعیف
پیش آن صولت، وجـودم شـد نحیـف

گر صبوری گم شد از من، خود ببخش
مـن درون خـود نـدارم غَـلّ و غـش

فقـــر را بـــر تـــو نمـــی دیـــدم روا
"من نمی خـواهم کـه باشـی بـی نـوا "

ایـــن همـــه فریـــاد و نالـــه کـــردنم
بهـــر تـــو باشـــد، عزیـــزم، ای صَـــنم

جـان مـن باشـد فـدای جـانِ تـو
جسـم مـن یکسـر همـه قربـان تـو

کـاش مـی بـودی تـو آگـه از دلـم
ای فـدایت ایـن سـر و جـان و گِلـم

"چون تو با من اینچنین بودی به ظن
هـم ز جـان بیـزار گشـتم هـم ز تـن"

مـردِ مـن، لعنـت بـه ایـن مـال و منـال
بـا مـن اینگونـه مبـاش ای جـان و حـال

ای تـــو آرام دلـــم تـــرکم مکـــن
دوری از این عشق و ایـن خـاکم مکـن

پس تو از گستاخی ام دیگر مرنج — گر چه قدرت داری و فقری چو گنج
من زمانی عشق پاکت بوده ام — سال ها با مهر تو جان سوده ام
جان من روشن به عشق پاک توست — همچو آن مجنون که از لیلی بِرُست
من مطیعم، هر چه گویی نوکرم — اسفناجم، ترش یا شیرین خورم
کفر می گفتم، کنون مومن شدم — حکم تو افضل بر این جانِ خودم
خُلق شاهانه ی تو را نشناختم — در حضورت، بی ادب من تاختم
بخششت را کرده ام من سر پناه — توبه کردم، تو ببخشایم گناه
اینک این شمشیر و این سر پیش تو — گر کُشی، هستم دگر، هم کیشِ تو
از جدایی دم مزن ای جانِ من — گردنم زن، از جدایی دم مزن
باطنت از من شفاعت می کند — مِهر تو آخر به من سر می زند
خُلق نیکویت مرا شد سر پناه — اعتمادم بر تو کردم، پر گناه
خشم خود کن تو رها ای خشمگین — "ای که خُلقت بهتر از صد انگبین "
با زبان خوب و خوش با عشق و مهر — اینچنین می گفت آن استاد سِحر
اینچنین می گفت با لطف و گشاد — " در میانه گریه ای بر وی فتاد "
گریه های آن زن درمانده، کرد — عاقبت تاثیر بر آن جان مرد
برق مِهر از ابر چشمانش دمید — شد شراری سوخت قلب آن وحید
آن که زیبا بود و مردش بند او — بس شگفت، اینک شده او مردجو
آن که عاشق بوده ای بر نازِ او — حال گرید، حال خود را خود بگو
آن که نازش می کشیدی روز و شب — در نیاز او آمده اینک، عجب!
جان نمی گنجد دگر در جسم تو — جنّت رضوان فروشی نیم جو
تا کنون بر او تو بودی عذر خواه — اینک او خود عذرخواه است ای پناه
روز از این بهتر نمی یابی پسر — در توانت نیست دوری زو دگر
شهوت است این زینت خلق خدا — کی توان از داده ی حق شد رها
آفریدش حق پی آرامشی — در کنارش سبز گشته هر خوشی

چون که حق اینگونه او را آفرید
کی تواند آدم از حوّا برید

رستم زالی وَ گر از حمزه سر
خود اسیری دست این هم لطف و شر

آن که عالم مست گفتِ او بُدی
"کلمینی یا حمیرا می زدی "

یک جهان مستِ سخن های رسول
گفته های عایشه بر او قبول

آب، آتش را کند خاموش و کور
چون که دارد آب بس هیبت وَ زور

آب در دیگ آمد و آتش به زیر
جوشد و تبخیر گردد ناگزیر

ظاهرت چون آب، بر زن، غالبی
باطناً مغلوب و زن را طالبی

نیستت راه گریزی زعشقِ او
این خدا کرد ه است و راهی تو مجو

اینچنین خاصیتی در آدم است
عشقِ در حیوان از انسان بس کم است

بیان این روایت که زنان بر عاقلان غالب می‌شوند اما جاهلان بر زنان غالبند

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحبدلان

جاهلان خود چیره اند بر این زنان
چون خشن باشند و تند و بی امان

چون که جاهل کم بُوَد در لطف و مهر
خوی حیوانی درونش کرده سحر

مهربانی وصف انسانی بُوَد
"خشم و شهوت وصف حیوانی بُوَد"

این محبت پرتو نور خداست
کی ز معشوق زمینی آن بخاست

منبع هر عشق باشد مهرِ او
جز درش، در هیچ کس مهری مجو

مرد خود را به التماس زن تسلیم می‌کند و اعتراض زن را به طلب معیشت از جانب خدا می‌داند

به نزد عقلِ هر داننده ای، هست — که با گردنده، گرداننده ای هست
مرد بیچاره زگفتن خسته شد — هم پشیمان، هم زبانش بسته شد
توبه کرد از گفته ها، با خون و رگ — توبه ی آن ظالمِ در پیشِ مرگ
گفت دشمن بوده ام بر جان خویش — این چه کاری داشتم بنده به پیش
این اشارت بوده از حق وایِ من — دشمنی از من به مطلق، وایِ من
"چون قضا آید فروپوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر"
چون قضا آید ضعیف است عقل ما — می کُشد خود را که مانده بینوا
گیج و منگ است عقل در جنگ قضا — همچو طفلی در کنار پیر ها
"مرد گفت: ای زن پشیمان می شوم — گر بُدَم کافر، مسلمان می شوم"
من گنه کار توام، رحمی بکن — ریشه ام را تو مزن از بیخ و بن
"کافر پیر ار پشیمان می شود — چون که عذر آرد، مسلمان می شود"
او خدای رحمت است و هم کرم — عاشقند بر او وجود و هم عدم
"کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مسّ و نقره بنده ی آن کیمیا"
کفر هم دارد کشش سوی خدا — همچو مس که عاشق است بر آن طلا
گر نباشد مس خود عاشق بر طلا — بی نتیجه زحمت آن کیمیا
خود کشش سوی خدا در هستی است — ازهمین‌عشق،این جهان در مستی است

بیان این که موسی(ع) و فرعون، هر دو مسخّر مشیت الهی هستند، چنان که زهر و پازهر و ظلمات و نور، و مناجات فرعون در تنهایی تا ناموس نشکند و قدرتش باقی بماند و آبرویش حفظ شود

این بدان موسی و فرعون از ازل — گر چه بوده ظاهراً در این جدل
هر دو اما پیرو فرمان او — هر دو کرده گونه ای،حق جستجو
هر دو تابع، هر دو پیرو ای پسر — در مشیّت می دوند با دست و سر

"روز موسی پیش حق نالان شده — نیمشب فرعون هم گریان بُده"
روز موسی دست کرده سوی او — نیمه شب فرعون از حق چاره جو
نیمه شب دست دعا، راز و نیاز — کرده سوی حق بدین مطلب دراز
ای خدا افکنده ای بر گردنم — از منیّت، صد غُل و صد ها مَنَم
پرده ای مابینِ ما افکنده ای — راه ما را هم جدا، تو کرده ای
خود تو موسی را منّور کرده ای — جان ما را خود مکدر کرده ای
"زان که موسی را تو مه رو کرده ای — ماه جانم را سیه رو کرده ای"
جان من همچون ستاره انور است — گرچه از مهتاب نورش کمتر است
این ستاره بهتر از مهتاب نیست — مه اسیر آن خسوف است، خواب نیست
ماه پُر نور و خسوف ! ای وای بر، — جان من، کم نور باشد ای پسر؟
مه گرفت و خَلق در کوبندگی — تا رهد ماه از خسوف و بندگی
همچو ماهِ در خسوف و در به در — روح ما خود در خسوف است ای پسر
کم گمان بر، طبل شاهی ام زنند — در حقیقت آبرویم می برند
گر چه بر من ربِّ اعلی گفته اند — زین سخن دار و ندارم رُفته اند
ای خدا، موسی و من در خدمتت — تیشه و قیچیِ تو در خلقتت
شاخ ما با تیشه ی خود می کَنی — شاخه ی موسی تو پیوند می زنی
آنچه باشد، در اراده ی محکمت — هر چه خواهی می کنی با یک دَمت
شاخ ما تحتِ اراده ی نابِ توست — سبز یاخشک است، تشنه‌ی آبِ توست
زنده کن این شاخه ها، ای آفتاب — بر وجود خشکشان این دم بتاب
راز با خود گفته فرعون ای عجب! — گفته ام یا ربّنا در کلِّ شب
در نهان مومن شوم بر آن خدا — می کنم شب تا سحر راز و دعا
شب وجودم بنده ی مخلص شود — پیش موسی از چه از دین می رود
من زرم اما بدل، با صد ترک — می شوم رسوا چو آید آن محک
موسیِ عمران، محک باشد مرا — پیش او تنها و رسوا مانده وا

این دگرگونی و این احوال ما
کی بُوَد در دست من، با آن خدا

می بَرد گاهی به معنی و حَرَم
می کِشد گه در جهانِ اسفلم

"سبز گردم چون که گوید: کِشت باش
زرد گردم چون که گوید: زشت باش"

گاه روحم روشن و آگه کند
گه مرا تاریک و بد، گمره کند

"خود چه باشد غیر این، کار اله "
گه تو را انور کند، گاهی سیاه

"پیش چوگان های حکمِ کُن فَکان
می دویم اندر مکان و لا مکان"

ما به پیش قدرت آن لایزال
بیهده داریم با هم قیل و قال

گه بَرد ما را به غیب و لامکان
گه رها سازد در این تیره جهان

عالم معنی ز صورت رَسته است
در به هر رنگی به رویش بسته است

عالم بی رنگ و بی صورت بُوَد
خارج از این شکل ها و خط بُوَد

هر چه بینی در جهان از جلوه ها
خود یکی بوده در آن عالم، رها

چون که آمد در جهان شکل و رنگ
این یکی آهو شد و آن یک، پلنگ

آن یکی فرعون و این موسی شده
اختلاف و جنگ ها پیدا شده

"چون به بی رنگی رسی،کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی"

این همه دعوا و قال و قیل ما
خصلت این رنگ ها و جهل ما

بهر کسب امتیاز و اختلاف
صد نزاع داریم و صد لاف و گزاف

این بشر، فرعون، از بی رنگ خاست
وین عجب، با خالقش بر جنگ خاست

روغن از آب است، ذاتش، ای پسر
وین عجب هر دو ضدند بر یکدگر

"چون گُل ازخاراست وخارازگل،چرا؟
هر دو در جنگند و، هم در ماجرا؟"

"یانَه جنگ است،این برای حکمت است
همچوجنگِ خرفروشان،صنعت است؟"

اینچنین هم اختلافات امم
این که بینی بینشان این بیش و کم

فرقه ها با یکدگر در اختلاف
این یکی با آن یکی در باد و لاف

کی بُوَد در اصل اینان اختلاف
اختلاف افتاده از جهل و گزاف

اینچنین بازار حکمت داغِ داغ
کم ببینی دستشان، تو یک چراغ

هر کـه سنگ خـود بـه سینه مـی زنـد / در ره ایـن نفـس خـود جـان مـی کنـد
یـا نـه، شـاید حیـرت ایـن ملـت اسـت / چون ندیده این حقیقـت، گشـته مسـت
آن حقیقــت گـنـج باشــد، رو بیــاب / تــا گریــزی تــو از ایــن کُـنجِ خـراب
"آن چـه تـو گـنجش تـوّهم مـی کنـی / زآن تـوّهم، گـنج را گـم مـی کنـی"
وهـــم و اندیشــه بــوَد کــاخ و ســرای / گــنج هــا را کــی بــوَد در کــاخ جــای
کــاخ باشــد ایــن وجــود مادیّــت / گــنج کــی یــابی در ایــن آبادیــت
پر ز خود بینی و خودخواهی است کاخ / جنــگ هــا باشــد در آن بــا آه و آخ
گــنج باشــد جفـت ایـن ویرانـه هـا / گنج خـواهی، ایـن خـودی ویـران نمـا
آن که ویـران کـرد خودخـواهی پسـت / مـی گریـزد زیـن همـه دنیـا پرسـت
گرچـه موسـی دعـوت فرعـون کـرد / در درونــش مــی زد او را دســتِ رد
ظــاهراً فرعــون کــرده بــا نبــی / قهــر و بیــزار و هــزاران دشــمنی
لیکن آن موسی بـه واقـع دشـمن اسـت / دشــمن فرعــون و هــر دنیــا پرسـت

کـی چنـین اهریمنـی لایـق بـه اوسـت / خود بکُش اول، که بینی روی دوسـت
ایـن بشـر کـه خـود اسـیر خـود بُـوَد / کــی دگــر او لایــق واحــد بُــوَد

علت بدبختی اشقیا در دو جهان، که به قول قرآن در دنیا و آخرت ضرر کردند

"چون حکیمک اعتقادی کـرده اسـت / کاسمان بیضه،زمین چون زرده اسـت "
آن یکـی پرسـید از چـه ثابـت اسـت / در میـان آسـمان ایـن خـاک پسـت؟
چــون حبــابی شــد معلـق در هــوا؟ / نـه بـه پـایین مـی رود نـه بـر عُـلا؟
یـک حکیمـی گفـت از جـذب سـما / در فشـار اسـت و کشـش، آن در هـوا
دفع و جـذب از هـر طـرف بـر او بُـوَد / ایـن چنـین او سـاکن و یـک رو بُـوَد
همچـو آن بـت کـه بُـوَد در سـومنات / در میــان گنبــدی، چــون کاینــات

گر بخواهی رازِ آویزانیش　　سنگِ مغناطیسِ گنبد دانیش

"آن دگر گفت: آسمان با صفا　　کی کشد در خود زمین تیره را"

بلکه از هر سوی دفعش می کند　　راز آویزانیش دان این بُوَد

راز آویزانی فرعونیان　　هم تو دفع خاطر پیران بدان

خاطر اهل کمال و معرفت　　دور کرده جان فرعونی صفت

پس، از این اهل کمال و آخرت　　دور گشته گمره بی معرفت

گر تو دوری خود کنی از پیر حق　　دور از تو می کند آن شیر حق

گر کنی گوش و به سویش پر کشی　　می کشد جان تو را تا آن خوشی

گر کشش زآن سو نباشد، این بدان　　گمره و درمانده مانی در جهان

همچو حیوان که نیازش بر شماست　　تو نیازت دائماً بر اولیاست

آن محمد نیز در امرِ رشاد　　کلِّ عالم را صدا کرده عِباد

یعنی ای فرمانبران این نبی　　اولیا را واجب است فرمانبری

عقل تو، همچون شُتربان ای پسر　　خود تویی همچون شُتر، فرمان ببر

می بَرَد هر سو که خواهد عقل تو　　تا کند هر لحظه بر تو، جامه نو

عقلِ عقلند اولیاء و عقل ها　　چون شُتر فرمان بر این اولیا

گوش کن، بنگر به کار اولیا　　ناجیان اُمّت گمراه ما

یک تن از پیران واصل را بیاب　　تا ببینی روشنی زآن آفتاب

مانده ای در تیرگی، گمراه راه　　تا بتابد آفتابی گاه گاه

مرد حق، خورشید این تاریکی است　　در پی اش باش و مده او را زدست

گر چه در ظاهر عوام و ساده اند　　همچو شیران، شاه و، مردم بنده اند

گرچه ظاهر ذرّه، اما آفتاب　　یک جهان از نور او تیمار یاب

همچو دریای نهان در زیر کاه　　پا نهی، غرقی، مکن تو اشتباه

در شناسایی او دقّت نما　　رحمت است هر چند گر شد اشتبا

چون خطایی در شناسایی شود　　ارزش آن پیر بالا می رود

هــر پیمبــر بــوده تنهــا ابتــدا　　رهنمــایی هــای او هــم در خفــا
ظـاهراً تنهـا و کوچـک بـوده اسـت　　زنـگ از دل هـای عـالم سـوده اسـت
ابلهــان تنهــا و بــی کــس دیــدنش　　در گمــان خــویش ســر ببریــدنش
کی‌ضعیف است‌آنکه‌باشاه‌است دوست　　گرچـه تنهـا یـک جهـان از آن اوسـت
"ابلهــان گفتنــد:مــردی بــیش نیســت　　وای آن کــه عاقبــت انــدیش نیســت"

بینش ظاهری و چشم‌های دنیا بین، صالح و شتر صالح را کوچک می‌دیدند و بدون دشمن، وقتی خدا بخواهد لشکری را نابود کند، دشمنان را در چشم آنان کوچک می‌شمارد هر چند دشمن قوی باشد.(که قرآن می‌فرماید: شما را در چشم آن‌ها کم جلوه داد تا آن چه را انجام شدنی است، جاری کند)

ناقـــه‌ی صـــالح زبهـــر امتحـــان　　از خـــدا آمـــد بـــه ســـوی مردمـــان
قــوم صــالح قــوم بــد اخــلاق بــود　　زین سبب جـان در عـذاب حق بسـود
هـم بخیـل و هـم حـریص و کـوردل　　زین سبب شد پایشان چون خر به گِل
آب را بـــر ناقـــه ی الله بســـت　　قــوم بــد اخــلاق نابیــدارِ پســت
"ناقـۀاللهَ آب خـورد از جـوی و میـغ　　آب حـق را داشـتند از حـق دریـغ "
کشــتن ناقــه، خوشــی پنداشــتند　　تخـم بـد کِشـتند و بـد برداشـتند
پـیش خـود نقشـه کشـیدند و سـراب　　لیکن از حـق ریخـت بـر آن هـا عـذاب
گــوش کــی کردنــد بــر حــرف نبــی　　پــس خــدا بنمودشــان حــال بــدی
خـون بَهـای آن شـتر را حـق گرفـت　　خــون بهــایی کــه بمــانی در شــگفت
در قبـال یـک شتر، یـک شـهر کُشـت　　شهرشان را کرد چون خـاکی بـه مُشـت
"روح همچون صـالح و تـن ناقـه اسـت　　روح اندر وصل و تـن در فاقـه اسـت "
تــن اســیر زجــر و رنــج و درد ســر　　روح پــاک از ایــن شــکنجه دور و دَر
روح پاکــت قابــل آفــات نیســت　　زخـم بـر ایـن تـن بُـوَد، بـر ذات نیسـت

روح پـــاک از خلـــق آزاری ندیـــد / چـون ز نقـص و هـر نیـازی او رهیـد
تـن سراسـر نقـص باشـد ای اخـا / زیـن سـبب او پـر ز رنـج اسـت و بـلا
روح صـالح غـرق نـور حـق بُـوَد / کـافر از نـور خـدا در مـی رود
آن کـه خواهـد نـور حق خامش کنـد / ریـش او سـوزد، خیـالش خـوش کنـد
گـر کـه پیوسـته اسـت بـا صالح خـدا / تـا بیفتـد جسـم صـالح در بـلا
منکـران گردنـد رنـج صـالحان / صـالحان هـم خـود پنـاه اِنـس دان
بـی خبـر ایـن منکـران کـه رنـج او / خـود بُـوَد رنـج خـدای رحـم خـو
روح صـالح متصـل بـا هسـتی اسـت / دائمـاً از خُـمِّ حـق در مسـتی اسـت
گر کـه خـواهی دوسـت باشـی بـا ولـی / همـدم و همـراه بـا روحـش شـوی،
تـابع افکـار و امـرش شـو، پسـر / تـا رهـا گـردی ز رنـج و دردسـر
"گفت‌صالح:چون‌که کردید این حسد / بعـد سـه روز از خـدا نقمـت رسـد "
پـس، سـه روز دیگـر از آن جـان سـتان / "آفتـی آیـد کـه دارد سـه نشـان "
رنـگ روتـان خـود دگرگـون مـی شـود / جانتـان غمگـین و مجنـون مـی شـود
"روز اول رویتـان چـون زعفـران" / روز دوم سـرخ همچـون ارغـوان
روز سـوم، روی هـا گـردد سـیاه / زآن سـپس در مـی رسـد قهـر الـه
گـر نشـان خواهیـد از مـن زیـن عـذاب / گـوش وا داریـد تـا گـویم جـواب
آن شـتر کُـرّه، بـه کوهسـتان دَوَد / گـر بگیریـدش، عـذابش مـی رود
گـر گرفتیـد آن فـراری، چـاره هسـت / " ورنه خـود مـرغ امیـد از دام جسـت "
کُـرّه در کهسـار گشـته ناپدیـد / پـر گرفـت از ایـن قفـس مـرغ امیـد
همچـو روح پـاک از ننـگ بـدن / مـی گریـزد سـوی آن ربُّ المِـنَن
ایـن اثرهـای قضـا در آسـمان / گشـته ظـاهر همچـو پـاییز و خـزان
نیسـت امیـدی دگـر ای جـاهلان / بـاغ هـای زنـدگیتان شـد خـزان
چـاره، دلجـویی بُـوَد از کُـرِّه اش / گـر نـوازش هـا کنیـد آن طُـرِّه اش
ورنـه فردایـی دگـر در کـار نیسـت / بـاغ هـای زنـدگی را بـار نیسـت

چون شنیدند آیه های یأسِ او / منتظر ماندند آن قومِ مگو
"روز اول روی خود دیدند زرد / می زدند از نامیدی آهِ سرد "
"سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم"
روز سوم رویشان گشته سیاه / حکم صالح راست شد از آن اله
ناامید از کار خود با آن جمل / مردمان کِز کرده، زانو در بغل
هم همه بر زانوان افتاده اند / مُرده بودند و چنین جان داده اند
گفت قرآن وصف این کِز کردگان / جاثمین اند و دَمَر، خود مردگان
مردمان بر زانوان افتاده اند / مرده بودند و چنین جان داده اند
پیش از آن کاینگونه زانو خم کنی / خود جهان را پر بلا، پر غم کنی
"زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند "
پیش پیران، اولیا، کوشی زجان / تا بیابی راه های آسمان
منتظر ماندند تا آید عذاب / قهر حق آمد، جهانشان شد سراب
شهر ویران گشت، مرده مردمان / خانه ای بر پا نماند حتی از آن
"صالح از خلوت به سوی شهر رفت" / شهر را دید او در آتش مانده سخت
ناله از اجساد آن ها می شنید / ناله پیدا بود و مردم ناپدید
می شنید از استخوان ها ناله ها / اشک ریزان، جانشان بی انتها
صالح آن بشنید و بس گریه نمود / ناله ها سر داد بر آن چه که بود
"گفت ای قوم به باطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته"
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده، بس نماند از عمرشان
من بگفتم بسته شد درهای پند / پند میرد، چون نماید ظلم، مَرد
شیرِ پند از مِهر، جو شد، وز صفا / پند آید، چون بُوَد مهر و وفا
"بس که کردید از جفا، بر جای من / شیر پند، افسرد در رگ های من"
آمد این آیه به قرآن نبی / گفت صالح قوم خود را یک شبی
من رساندم امر و دستور خدا / گوشتان کی بود یک لحظه به ما

"حق مرا گفته: تو را لطفی دهم / بر سر آن زخم ها مرهم نهم "
" صاف کرده، حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما "
من نصیحت کرده ام بار دگر / گفته ام من، گفته هایی چون شکر
بر شما دادم نصیحت های پاک / تا برآرم جانتان را من ز خاک
پندها چون شیر تازه داده ام / شیر و شهدی من دوباره داده ام
این سخن ها در شما چون زهر شد / در نتیجه لایق این قهر شد
ذاتتان خود زهر بوده، مردمان / این نصیحت های من خود امتحان
من چرا غمگین شوم، غم مرد و رفت / غم شما بودید ای رفته ز دست
هیچ کس بر مرگ غم گریه کند؟ / از سرِ گر، کی کسی مو بر کند!
با خودش گفتا که ای صالح مَزن / اشکهایت را بر این قومِ لَجَن
ارزش نوحه ندارد قوم بَد / ویژه آن قومی که شد قهر اَحَد
گفته ای آیات حق بر مردمان / پیک حقی آشکارا هر زمان
گریه کردن بر ستم کاران چه است؟ / رو رها کن مِهر را بر قوم پست
باز هم در چشم خود او اشک یافت / مهر و لطفی بی دلیل از دل بتافت
اشک می بارید و حیران گشته بود / قطره ای بی علّت از دریای جود
عقل او می گفت: این گریه ز چیست؟ / بر چنین نامردمان باید گریست؟
گریه بر این مردمان بد عمل؟ / مردم بد نامِ ظالم بر جَمَل؟
"بر دل تاریک پر زنگارشان؟ / بر زبانِ زهرِ همچون مارشان؟"
همچو سگ، هارو پر از دندانِ تیز / نیش زن، چون کژدمِ دائم ستیز
شُکر کن حق را که قهری کرد سخت / کُشت و دست ظلم را در خاک بَست
"دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ / مِهرشان کژ، صُلحشان کژ، خشم کژ"
مردمانی اینچنین تقلید کوش / دورِ از تدبیر و عقل و فکرو هوش
این دهن بینان دور از هر دلیل / چاره جویانِ ز تقلید و، ذلیل
بر سرِ پیران حق پا می نهند / عقلشان را بهر نُقلی می دهند

"پیر خَر نه، جمله گشته پیرخَر — از ریای چشم و گوشِ همدگر "
کی پی پیرند این قوم جهول! — کی حقیقت دیده و گشته قبول!
رهنمای واقعی نادیده اند — میوه از باغِ خُرافه چیده اند
آن خدای بی همانند و شکست — مردم نیک از بهشت آورده است
تا ببیند، دوزخی را او عیان — تا رهد او از هزاران امتحان

در معنی و تفسیر آیه‌های ۱۹ و ۲۰ سوره‌ی الرحمن، که دو دریای شور و شیرین (شور ها: اقیانوس‌ها، و شیرین: آب‌های زیر زمینی) در کنار هم هستند، اما با هم متفاوتند و هیچگاه مخلوط نمی‌شوند

دوزخی با آن بهشتی، جفت هم — هر دو همسایه، بدون بیش و کم
ظاهراً باشند همسایه ولی — روحشان هر یک به سویی، یک سری
هم طلا و خاک با هم همنشین — خود تفاوت بینشان صدها ببین
سنگ های زینتی هم بیش و کم — هم بَدَل هم اصل باشد شکل هم
ارزش اصل و بَدَل دانی که چیست؟ — آن بَدَل هرگز بِسان اصل نیست
آدمی را همچو دریا ها بدان — نیم شیرین، نیم شور و تلخ سان
نیمِ آن چون ماهِ تابانِ سما — نیمِ آن چون زهرِ تلخِ مارها
کفر و ایمان، خوب بد، در ذات تو — همچو امواج خروشان نو به نو
هر دو بر هم می زنند از زیر و اوج — بر مثال آب دریا موج موج
جان نگنجد بیش از این در جسم تنگ — زین سبب جان‌ها همه در صلح و جنگ
"موج های صلح بر هم می زند — کینه ها از سینه ها بر می کَند"
"موج های جنگ بر شکل دگر — مِهر ها را می کُند زیر و زبر"
"مِهر،تلخان را به شیرین می کشد — زآن که اصل مِهر ها باشد رَشَد"
ریشه ی مِهر و هدایت خود یکی است — تلخ در مِهر و هدایت هیچ نیست

روح چون از عالم بالا بُوَد		رهرو راه حق و والا بُوَد
مِهر هم از عالم بالا بُوَد		چشمه ی هستی رسانِ ما بُوَد
"قهر، شیرین را به تلخی می برد		تلخ با شیرین کجا اندر خورد"
بین خوبی و بدی صد فاصله است		گر چه در ظاهر کنار هم نشست
نیک و بد شد در درونت ناپدید		هر کسی آن را نخواهد خوب دید
مردِ وارسته چو دور اندیش شد		حافظ هم دیگران، هم خویش شد
عاقبت اندیش باشد، مرد حق		زین سبب با دیگران دارند فرق
آن یکی بیننده ی آخِر شده		وین یکی دلبسته ی آخُر شده
"چشم آخِر بین تواند دید راست		چشم آخُر بین،غرور است و خطاست"
چشم آخُر بین، حقیقت بین نشد		عاقبت بین، هیچ خود غمگین نشد
کارها دارند بطن و ظاهری		تو ز بطن و آن درونش غافلی
ای بسا شیرین که همچون جان بُوَد		لیک زهری هم درآن پنهان بُوَد
آن که زیرک، پی بَرَد او با مشام		دیگری تا برکشد بر لب تمام
"پس لبش ردّش کند پیش از گلو		گرچه نعره می زند شیطان: کُلوا "
کارها هستند در ظاهر قشنگ		گر چه در باطن، بتر از مرگ و جنگ
می کشد شیطان تو را بر سوی زهر		ظاهر آراید ولی جنگ است و قهر
فرق باشد بین افراد بشر		تا شناسد زهر را او از شِکَر
عاقبت بین، زود بیند فرق را		کی کُشد او جسم و جان و حلق را
دیگری را زهر آید در گلو		تازه فهمیده چه پیش آمد به او
دیگری را در بدن رسوا شود		زهر ها گه اینچنین پیدا شود
دیگری تشخیص داده زَهر را		وقت ریدن دیده او این قهر را
وآن دگر انسان دور از هر شعور		زهر دیده بعد مرگ خود، به گور
گر به او مهلت دهند در قعر گور		حتماً آن پیدا شود یَومَ النُّشور
چشمِ دنیا بین به ظاهر خیره است		زین سبب در بند و، جانش تیره است

چشـم خـود را بـاز کـن پـورِ بشـر / جانِ خود را ده نجات از هـر چـه زهـر
همچو آن کس باش کز بو، زهـر دیـد / ناچشـــیده زهـــر، از آن وارهیـــد
همچو آن کس تا نباشی، کـه بـه گـور / تازه فهمیـده کـه زهـری خـورده، کـور
"هــر نبــات و شــکّری را در جهــان / مُهلتـــی پیداســـت از دور زمـــان"
"ســال هــا بایــد کــه انــدر آفتــاب / لعـل یابـد رنـگ و رخشـانی و تـاب "
کــی بــه یکبــاره تکامــل مــی شــود / در تکامــل ســال هـــایی مـــی رود
ســبزی و تَــرّه دو ماهــه مــی رســد / لیــک ســالی آن گُــلِ احمــد رســد
حق چنین گفته است در قـرآن خـویش / ســوره ی انعــامِ خــود، آورده پــیش
چیزهـا را خـود بُـوَد عمـری بـه حَـد / عمــرِ انســان هــم، اجــل بنهــاده انــد
گوش کن این حرف های چـون عسـل / بشــــنو و دریــــاب آن را لاقــــل
این نه‌حرف است، این بُوَد یک زندگی / روح نــو، خورشــید و صــد تابنــدگی
این حیات است، این نباشد یـک سـخن / "روح نـو بـین در تـن حـرف کهـن"
آن وصال حق، بُـوَد خـود بـر دو گـون / بـا اجـل گـاهی رسـی، گـه بـا فنـون
بعـدِ مُـردن، یـک وصـال حـق بُـوَد / قبــلِ مــردن، عــارفی ملحــق بُــوَد
راه حـق را طـی کنـی بـا پیـر حـق / بـر وصـالش مـی شـوی تـو مسـتحق
رنـج هـا گـر مـی کشـی در راه او / زهرهــا گــر مــی چشــی از بهــرِ هــو
قبـل مـردن مـی چشـی طعـم وصـال / ایــن بُــوَد پــاداش و اجــر آن خِصــال
روح یــابی، روح جاویــد ای عزیــز / از همـــه آلـــودگی، گشـــتی تمیـــز
نکتـه ی دیگـر تـو بشـنو، روشـن اسـت / نکته‌ی باریک و با خون خـوردن اسـت
درک اســرار الهــی ســخت شــد! / هـر کسـی کـی لایـق ایـن بخـت شـد!
سـرِّ حـق پـیش گروهـی چـون عسـل / پیش برخـی زهـر و سـمّ و چـون اجـل
پــیش برخــی، گمرهــی آرد پدیــد / پـیش برخـی، آفتـاب و چشـم و دیـد
"در مقـــامی زهـــر و در جـــایی دوا / در مقــامی کفــر و در جــایی روا "
پـــس کمـــالِ آدمـــی را پلّـــه هـــا / هسـت پـیش رویـش و بـس جلـوه هـا

آن یکـی مانَـد همیشـه یـک مُریـد | وآن دگر مرشد شده با چشم و دید
آدمـی چـون آب، در غـوره تُـرُش | چون شد انگور او،شود شیرین و خوش
"بـاز در خُـم او شـود تلـخ و حـرام" | در مقام سرکه خوش گشت و کرام
روح انسان اینچنین در چرخش است | ابتدا زشتو سپس خوب و خوش است
سـال هـا بایـد بکوشـی، چشـم بـاز | رهنمـا گیـری در ایـن راه دراز

در بیان این که، آن چه پیر و ولی می‌کند، مرید و شاگرد نباید انجام دهد و در این راه گستاخی نماید، همچنان که حلوا برای طبیب بی‌ضرر است ولی برای بیمار مضر، و سرما و برف انگور را زیان نرساند اما برای غوره ضرر دارد، چون غوره در راه کمال است و هنوز انگور نشده که: (پروردگار گناهان گذشته و آینده‌ی تو را خواهد بخشید) فتح آیه‌ی ۲

پیر گر زهری خورد گردد عسل | پیش طالب زهر گردد هم اجل
جان پیر از زهر، خود بشکفته شد | جانِ طالب مُرد و هم بگسسته شد
آن سلیمان گفت با ربِّ عزیز: | کی خدا، دِهِ قدرتی، آبم مریز
قدرتی تنها به من بخشا و بس | تا از این پس هم نبیند هیچ کس
گرچه در ظاهر، حسادت بوده این | خود حسادت دور از این مردی چنین!
قدرتی که خواست آن پیک خدا | بوده از دنیا و حرص آن جدا
قدرتی می خواست تا بر نفس خویش | غالب آید تا شود الله کیش
این که اینگونه دعا می کرد او | چون خطر می دید در این مُلک هو
او خطر ها دید در این سلطنت | آن دعایش بوده جانم، زین جهت
ترس جان می دید اول آن عزیز | جان سپردن زیر آن شمشیر تیز
ترس دوم از تعلق های زشت | اهل دنیا گشتن و دور از بهشت
ترس سوم ترس دین بود ای پسر | آن سلیمان زین خطر ها در حذر

"پس سلیمان همتی، باید که او
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو "

خواست او تا زین خطر ها بگذرد
زامتحان سختِ حق، خوش بر پَرَد

پس کسی باید قوی همت چو او
تا شود چیره به نفسِ پست خو

آن سلیمان با همه روح بلند
باز هم از مُلک می دید او گزند

چون که خود اینگونه دید آن شاه حق
رحمش آمد بر دگر شاهان چو برق

خواست‌ازحق،چون‌که شاهی می‌دهی
از کمال و قدرتم بر او نهی

چون که اینگونه شود او با من است
همچو من با من، که او از این تن است

باید این معنی کنم تفسیر، من
گویم اما قصه ی آن مرد و زن

پایان داستان مرد عرب و همسرش

در پـــی پایـــان قصـــه، دوســـتان
خوش نشسته همچـو گـل در بوسـتان

گفتــه ایــم از داســتان هــای کهــن
گرچـه در ظـاهر ز مـرد و زن، سـخن

حـرف مـا از مـرد و زن، چیـز دگـر
معنــی اش چیــز دگــر دان ای پســر

مــرد باشــد در کــلام، عقــل درون
معنــی زن، تــو بــدان نفــسِ زبــون

این زن و مردی که نفس است و خـرد
واجب است در بـودن هـم نیـک و بـد

ایــن دو موجودنــد در دنیــای مــا
روز و شـب دایـم بـه جنـگ و مـاجرا

زن بــه دنبــال نیــاز خانــه اســت
فکــر او در آب و نــان، آواره اســت

نفــسِ مــا چــون همسـر مـرد عـرب
در پــیِ تــزئین دنیــا، روز و شــب

تا رسد این نفـس بـر اهـداف خـویش
رنـگ هـا دارد در آن آیـین و کـیش

همچــو آن عفریتــه ی مــردِ عــرب
گــه بُــوَد آرام و گــاهی پُــر غضــب

گاه خـاکی، همچـو بَـرده سـر بـه زیـر
گـه چـو شـاهی مـی نشـیند بـر سـریر

گــه مطیــع تــو بُــوَد آن نفــس دون
گــه کشــاند جــانِ عاقــل تــا جنــون

عقــل امــا دور از ایــن وابســتگی
غــــرق در آزادی و وارســــتگی

"عقل خود زین فکرها آگاه نیست   در دماغش جز غم الله نیست"

راز این قصه اگر چه زندگی است   زندگی با مشکلات و بندگی است

ظاهر قصه ولی واجب بُوَد   بشنو ظاهر گر چه آن کاذب بُوَد

گفتن معنی اگر کافی ببود؟   خلقِاین مخلوق، دیگر خود چه سود؟

عشق و ایمان گر فقط معنی بُوَد   ظاهرِ صوم و صلاتت چی بُوَد؟

عشق و ایمان هست در قلب و درون   بی نمازِ ظاهر اما شد زبون

سیب خوش مزه اگر بی پوست شد   چشم تا بر هم زنی فرتوت شد

روح بی تن گر چه باشد در وجود   گر نباشد تن، مساوی با نبود

گر تو داری دیگری را یار و دوست   هدیه ی تو خود نشان عشق اوست

او از این هدیه بفهمد عشق را   چون که هدیه شد گواه عشق ما

پس بدان، نیکی ظاهر شاهد است   بر محبت های پنهانی که هست

عشق حق هم بی عبادت های ما   نیست کافی، می رود رو به فنا

"شاهدت گه راست باشد گه دروغ   مست گاهی از می و گاهی ز دوغ "

این عبادت های ظاهر، خود دو گون   گه حقیقی گاه پُر رنگ و فسون

گه ز اعماق دل و جان ها بُوَد   گه پُر از رنگ و ریای ما بُوَد

سر به مُهر و روزه بر لب های ما   گه تظاهر باشد و رنگ و ریا

او چنین خود را نشانت داده است   تا بپنداری زحق او بوده مست

پس بدان افعال ظاهر شاهد است   بر درونِ مردِ بد یا مردِ مست

آن که مست حق بُوَد، معلوم از او   آن که مست مِی بُوَد، محروم از او

با اراده ی خود تمییزی ده به ما   تا که بشناسیم ما هر راه را

تا شناسیم آن ره کج را ز راست   ای خدا این بهترین خیرت به ماست

تا که بشناسیم صادق را ز هر   فاسد پر حیله و پر رنگ و شر

گر که خواهی اینچنین تمییز را   حس دنیایی رها کن، هم هوا

حس خود را روشن از نور خدا   کن که تا بینی تو سِّر و راز ها

دیگـــران معلـــول بیننــد و اثــر / مــومن از علــت ببینــد ای پســر
گــر نباشــد هــیچ معلـولی بـه کـار / علــتش کــرده نشــان را آشــکار
چشــم اللهــی ببینــد ایــن نشــان / کـی بـه هـر چشـمی بُـوَد معنـی عیان
آن کــه بــا نــور خــدا بینـد مـدام / رسـته از ایـن بحـث هـای همچـو دام
چــون درونـش پـر ز مِهـر حـق بُـوَد / بینشــش روشــن از آن مطلــق بُــوَد
جــان او سرشــار از عشــق و صــفا / کــی بیندیشــد بــه اســباب ای اخــا
متصـل بـر علـم حـق گشـته پسـر / بـی نیـاز اسـت از سـبب یـا از اثـر
ای پسر ایـن بحث مـا بـس نارساست / جسـتجو کن،لایـق تفسـیر هاسـت
گــر چــه معنــی را بیــان کــردیم مــا / بـــا همـــین الفـــاظِ نـــاقص، نارســـا
لــیکن آن معنــی کجــا و ایــن بیــان / معنی از الفاظ بـس دور است، جـوان
ایـن درخـت و آب، بنگـر ای جـوان / علــت بــودِ درخــت، ایــن آب دان
ایـن درخـت و آب پیوسـته بـه هـم / همچو جان و جسم، خود بسته بـه هـم
لیکن آن آب است و این چوب و درخت / ماهیّت هـا در تفاوت، سـخت سـخت
"تــرک ماهیّــات و خاصــیّات گــو / شــرح کــن احــوال آن دو مــاهرو"

پذیرفتن عرب، التماس همسر خویش را و سوگند خوردن به این که پذیرش من بدون هیچ امتحان و حیله ای است

مرد گفت اکنون گذشـتم ز اخـتلاف / هر چه گویی تو بگو، این نیست لاف
هر چه گویی می پـذیرم، ایـن و بـس / خوب یا بد، هر چه پیش آید، نترس
در وجـودت غـرق مـی گـردم تمـام / عاشقم، جز حـرف تـو بـر مـن حـرام
عشق چون آید، شود هم کـور و کـر / عاشـق بیچـاره، ایـن اسـت ای پسـر
گفت زن: خوبی و مِهـرم مـی کنـی؟ / یا که داری کشـفِ سِـرّم مـی کنـی؟
صــادقانه مِهــر بــر مــن مــی کنــی؟ / یــا لبــاس حیلــه بــر تــن مــی کنــی؟

مرد گفتا: که به آن دانای غیب
خالقِ آن آدمِ پاکِ ز ریب

با تن کوچک که آدم داشت، لیک
عِلم دادش آن خدا، هر خوب و نیک

درس دادش از ملایک بیشتر
تا که افتاد از همه او پیشتر

از ملایک شد مقدس تر، بَشَر
علتش، تعلیم حق بود ای پسر

شد معلم بر ملایک آن بشر
تاج تقدیسش همین بود ای پسر

روح آدم برتر از هفت آسمان
ذرّه ای بود این جهان در پیش آن

"گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگفتم هیچ در بالا و پست"

"در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم، این یقین دان ای عزیز"

"در دل مومن بگنجم ای عجب!
گر مرا جویی، درآن دل ها طلب "

حق چنین گفتا: که ای پرهیزگار
در میان مومنان بینی تو یار

گر مرا خواهی ببینی یک دمی
چهره‌ی مومن نگر، ای متقی

" عرش با آن نور، با پهنای خویش
چون‌بدیدآن‌را برفت‌ازجای خویش"

عرش گرچه خود بزرگ است‌ای اخا
پیش دل چون ذرّه ای دانَش، فنا

دل زمعنی و دیارِ غیبِ حق
محضر حق است و او را مستحق

صورت و ظاهر کجا؟، معنی کجا؟ !
این دو را با هم نسنج، ای مصطفی

آن شرافت که خدا داده تو را
علتش این دل بُوَد ای مجتبی

"هر ملک می گفت ما را پیش از این
اُلفتی می بود بر روی زمین "

پیش از این آدم که مخلوقت شود
بر زمین افتان و خیزان او دَوَد،

انس و الفت با زمینت داشتیم
علتش آدم نمی پنداشتیم

علت وابستگی شد این کمال
در وجودِ آدمِ صاحب جمال

ما ز نور و او ز خاک تیره است
لیک بر ما در کمال، او چیره است

گرچه جسمت شد ز گِل برساخته
روح پاکت از خدا بر تافته

" در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که در وی بُد دفین"

علم حق، گنج دفین در این زمین
شد سرشته در وجود خاک و تین

چون که آدم در زمین آمد مقیم   آن ملایک پر شدند از ترس و بیم
چون که دستور سفر داد آن خدا   بر ملایک تا برآیند بر سَما
آن تعلقگاه خود را وِل کنند   جای خود پُر زآدمِ از گِل کنند
امر حق شد باعث آن اعتراض   جای ما چون آید انسانِ پُر آز؟
جای این تسبیح و تقدیساتِ ما   می شود اِفساد و خونریزی به پا
از چه ترجیحی دهی او را به ما   ما ز نوریم و، زخاک آن بی نوا
حق رها کرد آن ملایک را که تا   حرف دل گویند بی حجب و حیا
پس بگویید ای ملایک حرف دل   از حقارت های این خلقِ ز گِل
گر چه باشد گفته هاتان اشتباه   رحمتم بر جانتان شد سرپناه
رحمت من بر غضب پیشی گرفت   زین‌سبب روحم به او خویشی گرفت
شک بیفکندم به جانت ای مَلَک   تا ببینی سبقت رحمت، ز شک
تا کنی شک، تا کنی صد اعتراض   صبر من بینی و دریابی تو راز
صبر من جلوه نماید در جهان   منکران صبرِ من، ساکت از آن
دیده ای صبر پدر نسبت به پور؟   در خطای کودکان، مادر چو کور!
قطره است این صبر أمٌّ آن ابا   پیشِ صبرِ همچو دریای خدا
"حلم ایشان کفٍّ بحر حلم ماست   کف‌رَوَد، آید، ولی دریا به جاست"
کی شود باهم قیاس، این دو، پسر   صبر خالق خود کجا؟! صبر بشر؟!
صد قسم بر آن کف و دریای صاف   امتحانی نیست این گفت و، نه لاف
گفته هایم از سر مهر و صفاست   صد قسم بر حق، که کارم در وفاست
گر که خواهی مطمئن گردی ز من   امتحانم کن، بگو از دل سخن
هر چه می خواهد دل تنگت بگو   تا کنی اعماق این سِّر جستجو
بی ریا باش ای عزیز من کنون   تا ببینی در دلم عشق و جنون

زن به مرد تکلیف می‌کند که باید اینگونه روزی بطلبی و کار کنی و مرد می‌پذیرد

"گفت‌زن:یک‌آفتابی تافته است عــالمی زو روشــنایی یافتــه اســت"
"نایـب رحمـان، خلیفـه ی کردگـار شهر بغداد است از وی چـون بهـار "
گـر نشینی بـا چنـان شـه، شـه شـوی پیش هر بد بخت، تـا کـی مـی روی
همنشـین بـا پیرِ کامـل شـو کـه تـا آن وجــودِ تیــره ات یابــد صــفا
همنشـینی بـا شـهان، خـود کیمیاست همچو آنان کیمیا، گو تـو کجاست؟
دیدشــان پــاکیزه گردانــد تــو را دیدشــان پــرورده ی دیــد خــدا
"چشــم احمــد بــر ابــوبکری زده او ز یـک تصـدیق، صـدیق آمـده "
گــر شــوی بــا آن خلیفــه همنشــین آفتـابی مـی شـوی تـو بعـد از ایـن
گفت: ای زن شـه کجا و مـن کجا؟ مـن چگونـه یـار او گـردم؟ چـرا؟
نســبتی بایــد میــان مــا و او تــا بنوشــم مــن شــرابِ آن سـبو
همسـرم، هـر قفـل را باشـد کلیـد بـی عِلـل، معلـول هـا، نایـد پدیـد
همچو مجنـون تـا شنید از آن یکـی: لیلــی ات بیمــار گشــته انــدکی
"گفـت آوه بـی بهانـه چـون روم؟ ور بمـانم از عیـادت، چـون شـوم؟"
مـن چگونـه پـا نهـم اینـك بـه پـیش بـی بهانـه سـوی آن دلبنـد خـویش؟
کاش بـودم یـك پزشـك یـك شـبه مـی رسـیدم بـر سـرش پـیش از همـه
گفـت حـق: ای بنـدگان، آییـد بـاز تـا در رحمـت کـنم صـد بـاره بـاز
گر چه کـاری درخـورم نـاکرده ایـد رحمـتم واسـع، زچـه شـرمنده ایـد؟
چشــم خفاشــان اگــر بینــا ببــود روزهــا پروازشــان بَــر مــی فــزود
روز هــم پــرواز و نعمــت داشــتند گـر کـه بـا خورشید نسبت داشـتند
ما هـم از بـی آلتـی کـوریم و سـوت ورنه شادی چیره مـی شد بـر سـکوت
زن بگفتـا فکـرِ آلـت، خـود مکـن کــم ز ابــزار و بهانــه کــن سَــخُن
بــر بزرگــی خلیفــه فکــر کــن زآن همه اکرام و بخشش ذکـر کـن

تـا ز اسـباب و ز علـت دم زنـی / کـی تـوانی دل ز عـالم بـر کَنـی
ثانیاً توفیـق کـی آری بـه چنـگ / تـا گرفتـاری بـه ایـن افکـار تنـگ
نعمـت و توفیـق در چنـگ همـان / مـرد وارسـته از ایـن اسـباب دان
خود رها کـن، دور شـو ز اسباب هـا / تـا ببینـی رحمـت و انـوار را
مـرد گفتـا: مـن بـه فکـر یـک سبب / پس نگو ای زن از این ها، ای عجب
مـن بـه فکـر یـک دلیـل محکمـم / تـا ببیـنم نعمـت آن محتـرم
پـس گـواه خـود کـنم ایـن مفلسی / تـا کنـد آن شـاه مـا را مونسـی
گـر ببینـد ایـن وجـود پُـر نیـاز / رحمـش آیـد، مـی کنـد انعام و نـاز
گفت زن: خالص شو ای مـرد عـرب / دور شو زیـن رنـگ هـای پُـر عجب
تـا نباشـی خـالص و مردانـه وار / ایـن سـبب هـا ذرّه ای نایـد بـه کـار
ایـن سـبب هـای ریـا در پـیش او / مـی کنـد ثابـت دروغـت را، نگـو
راسـتی را پیشـه کـن در پـیشِ او / تا شوی هم مـونس و هـم خـویشِ او
بـی ریـا رو، خالصـانه پـیش او / تـا ببینـی رحمـتش بـی گفتگـو

مرد عرب سبوی پُر از آب باران را به خیال این که در بغداد هم قحط آب است به عنوان هدیه برای امیر المومنین می‌برد

زن بگفتـا خالصـی ایـن اسـت تـا / بگـذری از هسـتی ات، باشـی رهـا
آن چـه را کـه بـا تـلاش و خستگی / تـو بـه دسـت آورده ای، بایـد دهـی
در ره مقصـود بایـد بگـذری / از خـودت، دارائیـت، ای مشـتری
آب بـاران، گشـت فعـلاً هستی ات / این زمینه ی شـادی و هـم مستی ات
ایـن سـبوی آب را بـردار و رو / بهـرِ هدیـه، پـیشِ شاهنشـاهِ نـو
رو به شاهنشه بگو این هدیه ای است / نزد مـا بهتـر از ایـن، سـوغات نیست
آب بـاران اسـت و پـاک از آسـمان / در بیابـان بهتـر از ایـن تـو نـدان
گر چه آن شه پر ز گنج است و نعیم / ایـن چنـین آبـی ندیـده آن کـریم
ایـن تـن مـا همچـو آن کـوزه بـدان / آبِ حـسِ شـورِ مـا، حـبسِ درآن

ای خدا این کوزه ی جسمِ مرا — خود خریداری کن ای جانبخش ما
کوزه‌ی جسمی پُر از هم جان و حِس — پاک کن این کوزه را از هر نجس
تا که راهی سوی دریا واکند — تا که خلق بحر را پیدا کند
بهرِ هدیه، تا به سلطان می بری — پاک بیند شاه، گردد مشتری
حق خریدارِ وجودت می شود — جان تو، با سَر به قُربش می دود
بعد از آن، این کوزه دریا می شود — بابِ رحمت در تو پیدا می شود
کوزه ای، اما به معنی، بحرِ هو — یک جهان سیراب از این یک سبو
می شوی خورشید علم و معرفت — صد جهان روشن شود از حکمتت
پاک کن حِس های خود را از جهان — چشم خود بربند بر نفس، ای جوان
کم توجه کن به دنیای فریب — تا ز علم و رحمتش گیری نصیب
زن‌بگفت: خوشحال گردد شاه از این — هدیه ی کیمیاب در روی زمین
اینچنین سوغات، مخصوص شه است — روکه این‌خودبهترین‌تحفه‌ی ره است
"زن نمی دانست کانجا بر گذر — هست جاری دجله‌ای همچون شکر"
دجله ای دریا صفت، در بین شهر — جاری و صاف و زلال، همچون سَحَر
در میان شهر دریایی روان — پر ز قایق ها و تور و ماهیان
شهر بغداد و شَهَش نیکو سرشت — باغ ها و رود هایی چون بهشت
حسِّ زن اما کجا این درک کرد؟! — او ندیده جز بیابان های سرد!
حسِّ ما هم، درک حقّ و جنّتش — کی تواند کرد،! این شد حکمتش!

زن عرب سبوی پُر از آب باران را در نمد می‌دوزد و طبق اعتقاد عرب آن را مُهر می‌کند، یعنی که دست نخورده است

مرد گفتا: کوزه را آماده کن — تا شود اوضاع عوض از بیخ و بن
این هدیه می دهد بسیار سود — در بیابان می شود ما را چو رود

" در نمـد دردوز تـو ایـن کـوزه را
تـا گشـاید شـه، بـه هدیـه روزه را "

مثـل ایـن هدیـه نباشـد در جهـان
یـا کجـا باشـد شـرابی همچـو آن؟

چون کـه ایشان دایماً بیمار و کـور
مـی شـوند از خـوردن هـر آب شـور

ای که تو در چشمه‌ی شور است‌جات
تو چـه دانـی رود و جیحـون و فـرات

تـا تـو خـود نارسته ای از ایـن رباط
کـی تو دانـی محـو و سُکر و انبسـاط

تـا چُنینی کـی چشـی مستی بـه سر
مستی ات در سیر حق اسـت ای پسـر

انبســـاطِ حـــال بایـــد داشـــتن
دوری از کبـــر و غـــروری خواســتن

بـا خـدا راحـت شـوی در گفتگـو
در رضـایش راحتـی کـن جسـتجو

هـر کسـی دانـد بگویـد واژه هـا
معنـــی امـــا دور از ادراک مـــا

در خیـــالی آن حقیقـــت یافتنـــد
در خیـــالی ســوی حـــق بشــتافتند

کـار هـر کـس نیسـت معنی یـافتن
سـوی حـق آسـان چنـین بشـتافتن

"پـس سبو برداشـت آن مـرد عـرب
درسفر، شه می‌کشیدش روز و شب"

مظطـرب بـود و مراقـب بـر سـبو
تـــا مبـــادا بشـــکند آن هدیـــه او

بـود ترسـان او ز آفـت هـای دهـر
مـی کشـیدش از بیابـان تـا بـه شـهر

زن پـــر از راز و نیـــاز بـــا خـــدا
تـــا شـــود هـــر آفتـــی از او جـــدا

"کـه نگهـدار آبِ مـا را از خسـان
یارب آن گـوهر بـدان دریـا رسـان "

ای خـــدا آن آب را از هـــر گزنـــد
دور کـن، تـا پـیش آن شـه مـی برنـد

همسرم گر چه پر از هر تجربـه است
این سفر اما پر از صـد دغدغـه اسـت

دشـــمن بســـیار دارد تحفـــه ام
بهر آن بـس غصـه هـا کـه خـورده ام

ارزش ایـــن آب از گـــوهر فـــزون
هر چه گوهر پیش آن پسـت و زبـون

همچـو آب کـوثر رضـوان حـق
هم زلال و پـاک، همچـون آن شـفق

"از دعاهـــــــای زن و زاری او
وز غـــم مـــرد و گرانبـــاری او "

"سـالم از دزدان و از آسـیب سـنگ
بـرد تـا دارالخلافـه بـی درنـگ"

"دیـد درگـاهی پـر از اِنعـام هـا"
هـر چـه حاجتمنـد، گِـرد هـم بـه پـا

۲۱۵

آرزومنــــدان، همـــه حاجـــات را / یافتـــه زیـــن پادشـــاهِ باوفـــا
روزی هر کس به سویش رانده است / هــر کســی را خلعتــی، او داده اســت
نـور او تابیـده بـر هـر جسم و جـان / همچــو خورشــید یگانــه در جهــان
کــرده بــر هــر مــومن و کــافر نثــار / همچـــو ابـــر پُـــر ز بـــاران در بهـــار
در حضـــور آن خلیفــــه، دیـــد او / فرقـــه هـــای مختلـــف در گفتگـــو
"دیـــد قـــومی در نظـــر آراســـته / قـــوم دیگـــر منتظـــر برخاســـته"
"خاص و عامه از سلیمان تـا بـه مـور / زنده گشته،چون جهان از نفخ صـور"
بـــود آن مجلـــس شـــبیه رســـتخیز / جمـــع در آن، مـــردم بـــالا و ریـــز
اهـــل دنیـــا در جـــواهر بافتـــه / عارفـــان هـــم بحـــرِ معنـــی یافتـــه
هر کسی خـود بهـره ای از وی ربـود / غــرق شــادی گشــته و آســوده بــود
"آن که بی همّت، چه با همّت شـده / وآن که با همّت چه با نعمت شـده "
زنـدگی بـود ایـن خلیفـه، زنـدگی / همچــو خورشــید او پــر از تابنــدگی

بدان همچنان که گدا، عاشق بخشش و بخشنده است، بخشش و بخشنده نیز مجذوب گداست، اگر گدا را صبوری باشد، بخشنده به پیش او آید، اما صبر گدا، کمال گداست، و صبر بخشنده، نقص او

"بانـگ مـی آمـد کـه ای طالـب بیـا / جـود محتـاج گـدایان، چـون گـدا "
"جود مـی جویـد گـدایان و ضـعاف / همچو خوبان کاینـه جوینـد صـاف "
بـین بخشـش بـا گـدا یـک ارتبـاط / محکـــم و هـــم اســـتوار و بـــا ثبـــات
گـر گـدا خـود عاشـق بخشـش بُـوَد / تا گدا، بخشـش بـه سـرعت مـی دَود
"روی خوبـــان زآینـــه زیبـــا شـــود / روی احســـان از گـــدا پیـــدا شـــود"
تا نباشد آن گـدا، احسـان کجاسـت؟ / قـوّتِ احسـان، بـه بـودِ آن گداسـت
حق چنـین گفتـا بـه احمـد در کتـاب / در پـــی احســـان، گـــدا را تـــو بیـــاب
از درِ خـــود، تـــو مـــران بیچـــاره را / بخشش و احسان، شده خود رسـم مـا
پس گدا آیینه ی ایـن بخشـش اسـت / آه کـــردن، بـــر دلـــش آرد شکســـت

تیره گردد روی آیینه ز آه   پس مکن فریاد بر آن دَرپناه
آن که باشد خود گدای فضل حق   از نگاهش، تیرگی ها شد فلق
چون گدایان آینه ی جود حق اند   چون که با حق اند، جود مطلق اند
وآن که باشد، او گدای نفسِ خود   در تلاش است او برای حبسِ خود
مرده است او گر چه بر پا می رود   سوی آتش، چار نعل او می دود
دَم به دَم دور است او از فضل حق   کی به دست آرد پشیزی جز که طلق
از در حق دورگشته، پُر ز جهل   جان به شیطان داده او آسان و سهل

❁❁❁ ❁❁❁

آن که درویش حق است، او را ببین   دیگری‌دور از حق است در این زمین
نقش درویشی به خود او بسته است   کی بود او مستحق، کی رَسته است
فقر لقمه دارد او نه فقر حق   مرده است او، دور کن از او طبق
کی بُوَد ماهی و دریا دوست او   شکل ماهی دارد آن بی چشم و رو
مارمولک باشد، بیابان دوست، او   سیری معده کند او جستجو
فضل حق را کی بداند، قدر، او   او گدای نان بُوَد، فارغ ز هو
کی به دریای الهی رفته است   او از این دریا و عشقش خسته است
"مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   اهل دنیا و جدایست از خدا"
عاشقند بر نعمت حق این گروه   خود ندیده آن جمال و آن شکوه
در توهم غرق حق و ذات او   در حقیقت، دور از اوصاف هو
آنچه دیده کی صفت‌های خداست   گیرِ اوهام خود و از حق جداست
وهم باشد خَلق ذهن، ای جان من   کی خدا مخلوق باشد، دَم مزن
اینچنین در لذّت از وهم خود است   در گمانش از خدا او گشته مست
"عاشق تصویر و وَهم خویشتن   کی بُوَد از عاشقان ذوالمنن"
اینچنین او در مَجاز و وهم خویش   مطمئن گشته به عقل و فهم خویش
مطلبی را تو بدان ای هوشمند   گر که سالک صادق و خالص بُوَد

این مَجاز او حقیقت می شود — عاقبت از وهم تا واقع رَوَد
دور گشته از فریب و از ریا — جستجو، او می کند نور خدا
"شرح می خواهد بیان این سخن — لیک می ترسم ز افهام کهن"
فهم های کهنه ی کوته نظر — صد خیال بد کنند در مغز و سر
این سخن را گمرهی دانند و بد — سوی ما تازند از جهل و حسد
کی همه دارند چشمی باز و تیز! — کی همه دارند گوشی تیز نیز!
حرف‌حق،برگوش هرکس کی رود!؟ — سوی‌حق،هر چشم و پایی کی دود !؟
فهم حق، بر هر کسی تقدیر نیست — "لقمه ی هر مرغکی انجیر نیست "
هم به ویژه آن‌که چشم و گوش خود — بسته بر نور حق و خاموش شد
ذهن پوسیده پر از وهم و خیال — کی حقیقت دیده اند مشتی جُهال
خود به شکل ماهی اند، نه ماهی اند — غرق در افکار پوچ و واهی اند
شکل ماهی کی بُوَد، ماهی آب؟! — کی به دریا رفته او از این سراب
در سراب فکر خود غوطه ورند — کی حقیقت بین و دریا پرورند!
کی بُوَند اهل شنا این جاهلان — خارج از دریای حق اند غافلان
کی اثر دارد در اینان هیچ گفت! — دائماً خاموش و در خوابند و خفت
گر زند صابون دو صد آن هندوی؟ — پوستش بیند سفیدی یک جوی؟
گر تو نقاشی کنی بر روی برگ — از عروسی، جشن، یا حتی که مرگ
هیچ تاثیری از این شادی و غم — می رسد آیا به این برگ ای صنم؟
این غم و شادیِ این دنیای دون — می کند گه گاه این دل را زبون
در قبال شور و عشق حق کجا — می رسد این شادی دنیای ما؟!
صورت مادّی که در دنیا بُوَد — رابط ما با حق و معنا بُوَد
این جهان باشد چو حمام ای پسر — گوش کن تا بنگری با چشم سر
مردمانی که در این حمام ماست — از برون رخت کن چون جامه هاست
"تا برونی جامه ها بینی و بس — جامه بیرون کن درآ ای همنفس"

جامه را باید ز تن بیرون کشید
تا به آب پاک حمّامی رسید

جامه از تن کن برون ای راه جو
تا حقیقت را ببینی پیش رو

جامه ها یعنی علایق ای عزیز
باش عریان و علایق دور ریز

جامه باشد خود حجاب جسم ما
تن حجاب جان و راه و رسم ما

جامه و تن، هر دو را پس دور ریز
تا ببینی روی ماهِ آن عزیز

نگهبانان خلیفه برای بزرگداشت مرد عرب و پذیرش هدیه‌ی او به پیش واستقبال می آیند

از بیابان‌های دور و ناپدید
آن عرب بر قصر حاکم چون رسید

پس نگهبانان به پیشش آمدند
بس گلاب و لطف بر او می زدند

"حاجتِ او، فهمشان شد بی مقال"
کارشان بُد، بخشش پیش از سوال

پس به او گفتند ای مرد بزرگ
سرشناس و با کرامت، هم سُتُرگ

خسته از راهی، بفرما پیش ما
خود بگو اهل کجایی با وفا

آن عرب گفتا اگر مالی دهید
سرشناسی را نصیبم کرده اید

ور تهی دستم گذارید و گدا
نیستم جز آدمی رو به فنا

رویتان پر نور از حُسن درون
از جلال و از شکوهِ زر، فزون

"ای که یک دیدارتان دیدارها
ای نثار دینتان، دینارها"

آن که بیند رویتان، شد وصل یار
آن که دارد دینتان، شد رستگار

ای شما با نور حق بینا شده
چشمتان از چشم حق یکتا شده

ای شما پیدا شده از پیش حق
بهر بخشش می دهیدم صد طبق

با نگاه مهر بر دل های ما
این وجود مسِّ ما گشته طلا

"من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم"

"بوی لطف او بیابان ها گرفت
ذرّه های ریگ هم جان ها گرفت "

"تا بدین جا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم "

کور بودم پیش از این، مست طلا
تا شما را دیده ام، مست از شما

عشق دنیا شد برون از قلب من
تا بدیدم رویتان، ای جانِ تن

آن یکی تا نانوایی شد روان
تا بگیرد نان، رسد بر جان، توان

ناگهان جانش فدا شد تا بدید
آن جمالِ نانوا، چون شد پدید

چون‌روی‌سوی‌هدف،مقصود خویش
گر ببینی برتر از مقصود، پیش

آن هدف را ترک خواهی تو نمود
چون از آن بهتر برایت رو نمود

بهر تفریح، آن یکی تا گلسِتان
رفت امّا، گشت محو باغبان

چون جمال باغبان از گلسِتان
بود افزون، بود یکتا در جهان

همچو آن مردی که دلو در چاه کرد
یوسفی آمد برون، او آه کرد

تشنگی اش رفت از یاد، آن عرب
سیر شد از روی یوسف در طرب

"زفت موسی کآتش آرد او به دست
آتشی دید او که از آتش بِرَست"

خالق آتش بدید و محوِ او
شد تمامِ عمر و شد الله جو

"جَست عیسی تا رهد از دشمنان
بُردش آن جَستن به چارم آسمان"

"دام آدم خوشه ی گندم شده
تا وجودش خوشه ی مردم شده "

آن خطا شد باعث این زندگی
ورنه آدم بود و حق بندگی

آن خطا شد باعث این مردمان
تا وجود آیند خود در این جهان

چون عقاب آید دوباره سوی دام
ساعد شه یابد و فرّ و کِرام

این بَشَر در دام افتد بارها
عاقبت یابد کِرام از آن خدا

سوی‌درس ومکتب‌آن کودک به سَر
می رود با لطف و تشویق پدر

گرچه زحمت می‌کشد، خرجی دهد
لیک روزی تاج شاهی می نهد

از همین درس و تمام مشکلات
می رسد روزی به صدر مجلسات

"آمده عباس حرب از بهر کین"
بهر قتلِ احمد و استیز دین

"گشته دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت، او و فرزندان او"

من به این در، طالب چیز آمدم / صدر گشتم، چون به دهلیز آمدم "
آن عرب گفتا چنین بر قصریان / دیده خود را برتر از کُلِّ جهان
آدمی گر آمده در خاکدان / خاك گشته، ابتدای آسمان
می پَرَد زین خاك تیره سوی او / غرق نور او شود بی گفتگو
"آب آوردم به تحفه، بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان "
نان برون بُرد آدمی را از بهشت" / نان مرا خود در بهشتی در سرشت
گر چه رانده گشته ایم از آن بهشت / نور بر آدم که این ره را نوشت
راه باید تا جَنان پیدا شود / نان رها کن تا که جان پیدا شود
کی به فکر آب و نانم چون مَلَك / عاشقانه من بچرخم چون فلك
تا به این در بی طمع باید رسید / تا از این پس صد گل نوروز چید
بی طمع نَبوَد به گردش، در جهان / "غیر جسم و غیر جان عاشقان "
عاشقان از هر طمع ببریده اند / در رضای او رضا را دیده اند

در بیان این که عاشق دنیا مانند عاشق دیواری است که تابش آفتاب بر آن می‌تابد و او فکر می‌کند این تابندگی از خود دیوار است و تلاشی در جهت فهم حقیقت نمی‌کند و وقتی تابش آفتاب بر دیوار قطع گردید، او محروم و ناراحت، تا جاودان باقی خواهد ماند و میان او و آن چه می‌خواهد جدایی افتاده است، چون خداوند که در قرآن کریم به کافران می گوید که دیگر جای توبه نیست و شما در زیان هستید

کیستند این عاشقان ای جانِ ما؟ / عاشقانِ ذاتِ پاکِ آن خدا
عاشقند بر آن یگانه، نه جهان / دور، از این کثرت و حد و مکان
عاشق کلّ اند و از جزءاند دور / خود به کُل مشغول و از او، پر ز نور
او که شد خود عاشقِ جزء و جهان / در حقیقت عاشق هیچ است آن
این جهان، فانی و اجزا فانی اند / عاشقان کُل، همیشه باقی اند
همچو آن کافر که تا مرگش رسید / عاشق بت بود و احمد را گزید

هیچ توبه او نکرد از جهل خویش / لاجرم او دید دوزخ را به پیش
عشق او بُت بود بت نابود شد / جان او از جهل او چون دود شد
عاشق او باش چون او باقی است / مسخره ی اویی نشو، که فانی است
آن که خود فانی، نگهدار تو نیست / عشق بر فانی، بگو از بهر چیست؟

ضرب المثل عرب است که: اگر زنا می‌کنی با زنان آزاده زنا کن، و اگر می‌دزدی مروارید بدزد، یعنی کارت باید ارزش و نتیجه‌ی عالی داشته باشد که به زحمت و بد نامی آن بیرزد، پس اگر عشق می‌ورزی و رنج عشق می‌کشی، بر زیباترین و خالق جهان که معشوقی بی‌بدیل است عشق بورز نه غیر او

ایـن کـلام از بهـر ایـن گشـته مثـل / تـــا بـــدانی فـــرق اصـــلی از بَـــدل
تـــا بـــدانی ارزش خـــود ای پســـر / رنـج بیهـوده بـه جـان خـود نخـر
گر که رنجی‌می‌کشی‌درعشق خـویش / عاشق کُل بـاش و حق را گیـر پـیش
عاشـــق بنـــده مبـــاش و بنـــده جـــو / بنـده خـود فـانی شـود در عشـق او
بوی گل را تو مجو، گل جوی و بس / بو رود، گل باقی است، ای بوالهـوس
همچـو آن صـیاد نـادان تـو مبـاش / در پـــی ســـایه ی پرنـــده در تـــلاش
او پـــی ســـایه دویـــده بـــی هـــوا / کـی رسـد دسـتش بـه صـید در هـوا
بـر کـه مـی خندنـد ایـن دیوانـه هـا / خنـــده بـــر اندیشـــه شـــان باشـــد روا
کـــی دلیـــل قـــاطعی آورده انـــد / از حقیقـت، رو بـه باطـل کـرده انـد
در گمـــان افتـــاده انـــد نامردمـــان / در پـــی زیبـــا رخـــان پرســـه زنـــان
پیش خود گویند هر زیبا کـه هسـت / خود ظهور یک جمالی از حـق اسـت
راه بـد در پـیش دارنـد ایـن خـران! / کی رسند زیـن ره بـه سـوی آسـمان!
رابطه‌ی این‌جزءوکل کی کامل است / با چنین تـدبیر، راهـت مشـکل اسـت
"جز ز یک رو نیست پیوسته به کل" / ورنـــه باطـــل بـــود ارســـال رســـل

آن رســـولان واســـط مـــا و حقنـــد — کلشـــان در ایـــن هـــدایت مشـــفقند
"ایـن سـخن پایـان نـدارد ای غـلام" — دیـر شـد، ایـن داسـتان را کـن تمـام

مرد عرب کوزه‌ی آب را به غلامان خلیفه می‌سپارد

آن ســـــبوی آب را آورد پـــــیش — بـــا تمـــام افتخـــار و فخـــر خـــویش
گفـت ایـن هدیـه بـه آن سـلطان مـا — آن عزیـــز همچـــو روح و جـــان مـــا
خـواهش مـن ای غلامـان ایـن بُـوَد — ایـــن بـــرایم واجبـــی از دیـــن بُـــوَد
ایـن سـبو پـر آب بـاران خداسـت — آب گودالی کـه از بـاران بـه جاسـت
خنـــده مـــی آمـــد غلامـــان را از آن — "لیک پذرفتنـد آن را همچـو جـان "
چون کـه لطـف شـاه خـوبِ بـا خبـر — کـــرده بـــوده در همـــه دل هـــا اثـــر
خـوی شـاهان کـرده در مـردم اثـر — آسـمان کـرده زمـین را سـبز و تـر
تـــازگیِ ایـــن زمـــین از آســـمان — پـــاکی مـــردم، تـــو هـــم از شـــاه دان
شه چو حوض، اطرافیان چون لوله ها — آب از لولـــه، روان در کـــوزه هـــا
آبِ کلِّ کوزه ها زیـن حـوضِ پـاک — پـس بُـوَد در کـوزه آبـی تابنـاک
هم زلال و هم خوش و هم جـان فـزا — ایـن بُـوَد خـود حاصـل آن بـا صـفا
"وردر آن‌حوض‌آب‌شور است‌و پلید — هـــر یکـــی لولـــه همـــان آرد پدیـــد"
چون که هر لولـه بپیوسـته بـه حـوض — پس در این معنی نما تحقیق و خوض
پس بدان مردم بـه مثـل شـاه خـویش — هـــم ره و رفتـــار او دارنـــد پـــیش
همچنـین آن جـان بـی حـد و وطـن — همچو شه کـرده اثـر بـر جسـم و تـن
جسم ها از لطف جان، خود زنده اند — از اثـــر وز بـــودِ جـــان پاینـــده انـــد
عقـلِ حـق جـو، در بـدن تـأثیر کـرد — تا کـه ایـن تـن، راهِ حـق تـدبیر کـرد
عقــل کــرده ایــن بــدن را بــا ادب — تـــا بپویـــد راه خـــود تـــا ســـوی ربّ
عشـق امـا بـی قـرار و بـی شـکیب — کـــرده تـــن را بـــی تعلّـــم، او ادیـــب

عشـق گویـد از جنـون و مِهـرِ یـار
تـا کشـاند روح را تـا آن دیـار

جان و عقل و عشـق، هـر سـه در اثـر
کرده‌تن‌را همچو کودک،خشک‌و تر

"لطف‌آب بحر، کو چون کوثر است
سنگ‌ریزه‌ش‌جمله دُرّ وگوهر است"

می‌شود شاگرد چون استاد خویش
مـی رود آن ره کـه اُستا رفتـه پـیش

"هر هنر که اُستا بـدان معـروف شـد
جان شاگردان بـدان موصـوف شـد"

"پـیش اسـتاد اصـولی، هـم اصـول
خواند آن شاگرد چُست بـا حصـول"

"پـیش اسـتاد فقیـه، آن فقـه خـوان
فقـه خوانَـد نـه اصـول انـدر بیـان "

"پـیش اسـتادی کـه او نحـوی بُـوَد
جـان شـاگردش از او نحـوی شـود "

رهبـر و اسـتاد در هـر ره کـه بـود
جـان شـاگردش بـه آن ره بسته بـود

گـر کـه اسـتادی بُـوَد در راه حـق
مـی رود شـاگرد تـا درگـاه حـق

"بـاز اسـتادی کـه او محـوِ ره اسـت
جان شاگردش از او محوِ شـه اسـت"

"زیـن همـه انـواع دانـش روز مـرگ
دانـش فقـر اسـت سـازِ راه و بـرگ"

آن چـه بـا تـوروز رفتـن همـره اسـت
خـوی درویشـی و اخـلاق بِـه اسـت

داستان ماجرای نحوی و کشتیبان

یک فقیهـی رفـت در کشـتی نشسـت
رو به کشتیبان نهـاد آن خـود پرسـت

گفت: فقه و نحـو خوانـدی تـا کنـون
گفـت: لا، گفتـا: کـه عمـرت بـر فنـا

دل شکسـته شـد از او آن ناخـدا
از جـواب افتـاد و سـاکت، بـی نـوا

ناگهـان کشـتی بـه گردابـی فتـاد
سخت و پر موج و پر از طوفان و بـاد

ناخـدا گفـت: ای فقیـه نـامجو
در شـنا، آیـا توانـایی؟، بگـو

گفت آن مشغول خـود، مـن تـاکنون
کی شنایی کـرده ام در بحـر خـون !

"گفت: کُلِّ عمرت ای نحوی فناست
زآن که کشتی‌غرق‌این گرداب‌هاست"

"محو می باید نه نحو، این جـا، بـدان
گر تو محوی، بی خطر در آب ران "

آب دریا مرده را رو آورد / زنده را پایین کشد، از هم دَرَد

این بُوَد دریای اسرار خدا / غرق گردی گر نباشی آشنا

مرده شو از خود که تا یابی نجات / بگذر از دلبستگی و این حیات

از حیاتِ چون فنا بگذر که تا / خود رسی بر آن حیات با بقا

خود بمیر از هر چه اوصاف بشر / تا ببینی زندگی، بی پا و سر

با شما ای اهل ظاهر با شما / ای به ظاهر عالِم امّا چار پا

مردمان را گاو خر دانسته اید / خویشتن را رختِ چوپان بسته اید

پش خود علّامه ی دنیا شُدید / همچو خرها پا به گِل، رسوا شدید

"گر تو علّامه ی زمانی در جهان" / پس ببین اینک فنای این و آن

این جواب تلخ نحوی دان کنون / تا بیاموزی رهِ محو و جنون

آن زبان مرد نحوی دوختیم / تا شما را راهِ عشق آموختیم

راهِ محو و نیست گشتن پیش او / هم گذشتن از خودی، در نزد هو

مُشت محکم بر دهانش کوفتیم / تا غرور مُفت او را سوختیم

علم ظاهر کی بُوَد اصل علوم! / کی تو را خواهد رساند، این قدوم

علم اهل باطن است، خود علم محو / محو خود آموز، باقی هست سهو

"آن سبوی آب، دانش های ماست / وآن خلیفه دجله ی علمِ خداست "

علم ما اندک، به حدِ قطره آب / پیر حق بین، دجله تا دریای ناب

او شده خود متصل بر علم حق / ما دچار صد غرور، از یک طبق

ظرف ما اندازه ی یک کوزه است / سوی دجله بردنش، بیهوده است

دجله باشد دجله و، کوزه کجا! / دجله را کی جا دهی در کوزه ها

آن وجودت را تهی کن از غرور / تا کنی از دجله آن را پر ز نور

اینچنین مرد عرب معذور بود / چون ز دجله غافل و بس دور بود

"گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا"

گر که از دجله خبر می داشت او / بر سر سنگ می زد او صد ها سبو

خلیفه هدیه‌ی او را می‌پذیرد در صورتی که از آن هدیه و سبو بی‌نیاز بود و سپس او را بسیار می‌نوازد و پاداش می‌دهد

"چون خلیفه دید و احوالش شنید" آن سبو را گفت پیشم آورید
جای آن آبی که در آن کوزه بود سکه های زر برایش پر نمود
هدیه های بی شماری هدیه کرد تا رهد از فقر آن بیچاره مرد
داد دستوری که تا او را سوار از ره دجله کنندش رهسپار
از بیابان آمده با صد عذاب راه دجله کوته است و بس صواب
چون به‌کشتی شد سوارآن مرد شاد کرد از شرمندگی کُرنش زیاد
در تعجب بود از این شاه خوب بخشش‌اش‌برمازده‌صدسنگ‌وچوب
با وجود این همه دریای آب از زلالی همچو رویایی به خواب
آب بد بوی مرا نوشید او آفرین بر این خلیفه ی مردخو
این جهان را چون سبو دان ای پسر پُر ز خوبی گر شود، خالی ز شّر
در قیاس دجله ی خوبی او قطره‌ای باشد، از این بیش، آن مجو
"گنج مخفی بُد، ز پُرّی چاک کرد خاک را تابان تر از افلاک کرد"
"گنج مخفی بُد، ز پُرّی جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد "
عشق بر او، علم بر او، روشنی است روشن‌این‌انسان‌از آن‌ربِّ جلی است
گر شوی تو آشنا بر آن عزیز خویشتن را گم کنی چون چیز ریز
آشنایانش همه زنده به او مرده کرده جسم و، جان زنده ز هو
ای‌که از عشقش ز خود کنده شدی ای‌که از غیرت به خود سنگی زدی
گر شکستی این خودیِ پوچ را ساختی در بی نهایت، کوچ را
گر فنا گشتی از این محدودِ حد با بقا گشتی در آن ذات احد
این تنِ همچون خُمت را کن فنا تا که روحت شاد باشد در بقا

عقلِ دنیا بین اگر چه در غم است — زین شکستن های تو در ماتم است

لیکن این جسم و روانت شادِ شاد — ز اتصالِ خود به حقِّ پُر ز داد

جسم و جانت هر دو ناپیدا کنون — همچو عاشق غرق دریای جنون

خودشکستی،نقش‌تودیگرکه نیست — آنچه بینی نقش ذات واحدی است

هر تلاش و کوششت کارگر است — این تلاشت خود کلید این در است

بر در معنی تو کوشش کن که تا — باز یابی این درِ بی انتها

آن عقاب فکر خود را برجَهان — تا رسد بر آسمان ربِّ مان

فکر خود را چون به دنیا داده ای — خاک را با جان برابر کرده ای

جان‌با ارزش به گِل وابسته شد — گِل برایت نان و آب و پسته شد

"نان‌گِل‌است‌وگوشت،کمترخورازاین — تا نمانی همچو گِل اندر زمین "

"چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی — تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی "

"چون شدی تو سیر، مرداری شدی — بی خبر، بی پا، چو دیواری شدی "

"پس دَمی مردار و دیگر دَم سگی — چون‌کنی در راه شیران، خوش تکی"

چون تو هر لحظه اسیر نفس خویش — هستی و از خود نداری راه پیش

پس تو را با مرد حق چه ارتباط؟ — مانده ای درمانده در رُشد نبات!

مانده ای در گیر نفس پست خویش — از خوراک‌وخواب کی‌آیی تو پیش؟!

نفس خود را جز سگی گُشنه ندان — کمتر این سگ را بده تو استخوان

نفس را کمتر توجه کن پسر — تا نماند پای تو در گِل چو خر

چون‌که‌سگ‌چون‌سیرشدسرکش شود — "کی‌سوی صید و شکارِ خوش، دَوَد"

چون به نفس خود رسی، سرکش شود — کی دگر در خدمت تو می رود

کی دگر در خدمت شاه عزیز — می کشد یک سختی ای، هر چند ریز

"آن عرب را، بینوایی می کشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید"

"در حکایت، گفته ایم احسان شاه — در حق آن بینوای بی پناه"

" هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق — از دهانش می جهد در کوی عشق"

پس به عمق مرد حق کن تو نگاه
تا ببینی آفتابِ حق به راه

در کلام پاک آنان غور کن
تا ببینی راز و سرِّ امرِ "کن"

مرد حق از فقه گر گوید سخن
فقهِ او، راه الی الله و وطن

در کلامش بوی عشق است و صفا
بوی عشقی همچو عشق مصطفی

"ور بگوید کفر، دارد بوی دین
آید از گفتِ شکش، بوی یقین "

تو کلام و ظاهر آن را مبین
عاقلانه فکر کن، نه اینچنین

گر به ظاهر آن سخن کفری بُوَد
دین و ایمان از درونش می دمد

از نظر گاهِ عوام، آن کفر بود
لیکن آن ایمان و دین و شُکر بود

گفته ی آن مرد حق همچون کفی
روی دریا شد پدید ای متقی

زیر آن کف، آب صاف مطلق است
مرد حق داند که این ها از حق است

این سخن ها همچو دشنامِ نگار
کی دل عاشق شود زینها فُکار

آن همه دُشنام بر عاشق خوش است
چون که پشتش،چهره‌ی‌عاشق کش‌است

مرد حق گوید اگر حرفی خلاف
راه حق را می نماید، ز اختلاف

آفرین بر آن خلافِ گفتِ او
گشته است زینت برای حق و هو

آن خلافش راست گشته ای جوان
صد درستی زیر ظاهر، شد نهان

چون شِکر در نان زدی تو ای پسر
طعم شیرینی چشی نه نان، دگر

مومن ار زرین بتی پیدا کند
بی تعلل، بت در آتش افکند

کی دهد فرصت به مرد بت پرست
تا به ظاهر، خود شود مشغول و مست

شکل بت را او کند نابود و هیچ
تا بماند اصل زر، زآن پیچ پیچ

صورتش را بشکند تا اصل آن
خود شود پیدا، زرِ در آن نهان

چون که ذاتش، خلقِ الله رحیم
صورتش خلقی ز شیطانِ رجیم

ذات انسان هم تو اینگونه بدان
گشته خلق از ذات آن محبوبِ جان

شکل و جسم ما رهِ جان می زند
ذات و ره را این جهان پنهان کند

ذات انسان را فدای این جهان،
تو مکن، ای اصل تو از جانِ جان

جانِ روحانی، ذلیل نفسِ بَد
تو مکن ای جان، اگر داری خِرد

گر تو از دنیا و نفست نگذری
همچنان در صورت و جِسمت، پَری

بت پرستی، هم مثالِ بت پرست
آن که از نفسش گذشته، او بِرَست

" مرد حجّی، همره حاجی طلب
خواه هند و خواه ترک و یا عرب "

پس رها کن ظاهر رنگ و لعاب
عزم و دل را بنگر ای رفته به خواب

تو مکن بر نقش و رنگ او نگاه
دقتی بر عزم او کن، هم به راه

گر سیاه است او به عزم و راهِ توست
تو سپیدش دان که راه حق بجُست

گفته شد این داستان بیش از حَدَش
آنچه در خور بود از خوب و بدش

گفته شد زیر و زبر، هر آن چه بود
نا منظم گفته و بردیم سود

"این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر"

"سر ندارد، از ازل بوده است پیش
پا ندارد با ابد بودست خویش "

این حکایت قصه ی کلِّ بشر
اینچنین گشته چنین بی پا و سر

همچنین، این داستانِ وضع ماست
دقتی بنما که بینی راه راست

حال ما، چون داستان این عرب
پر زشور و پر توان و تاب وتب

فارغ از آینده و آن چه گذشت
فکر امروزیم و فکر آن چه هست

تحت فرمانِ امور حق شدیم
هم گرفتار ره مطلق شدیم

دیده بر آن وارد قلبی زدیم
تابع حالات روحانی شدیم

نامنظم بودنِ این داستان
علتش خود شکلِ حالِ ماست آن

صوفی هر لحظه به حالی دیگر است
گفته هایش اینچنین بی پا، سر است

پس تمام قصه ها حرفی ز ماست
هر که روگرداند از آن، کفر خواست

عقل همچون مرد و نفس، همسر بُوَد
عقل با نورش از او برتر بُود

نفس را خود کن مطیع عقلِ نور
تا شوی از هر گزندی تو به دور

راه باید سوی اللَه پیش برد
در گریز از نفسِ پستی جو و خُرد

نفس در انکار عقل است ای عزیز
عقل، خود، فرمانروا دراین ستیز

بشنو اکنون اصل انکار از کجاست
چون که کُل از گونه گونه جزو هاست

نفس جزئی، عقل جزئی، در کُل است
کُل همان شخصیت چون سنبل است

همچو یک گل، پُر ز اجزاءش بدان
ریشه و هم ساقه و برگی در آن

با همه این ها، ز بو غافل مشو
کُلِّ این ها گل شود، از ره نرو

"لطف سبزه جزو لطف گل بُوَد
بانگ قمری جزو آن بلبل بُوَد"

"گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب "

باید اینک با مریدان حرف زد
پاسخِ اشکال باید ترک کرد

گر وجودت پُر ز اشکال و شک است
صبر در حلِّ همه سختی، تک است

این بدان، رفتِ زمان، حلّال شد
رفع سختی را، زمان دلّال شد

راه حل، پرهیز از شک شد، بدان
پس روش از فکر آن مرشد بخوان

ذهنتان شد بیشه ی اندیشه ها
فکر باشد شیر و گورِ بیشه ها

شک و تردید شما شد یک مرض
کرده با اندیشه تان صد ها غرض

تا به این شک اعتمادی کرده اید
در هجومش، یاورش گردیده اید

دور کن از خود تو این پیسی و درد
تا از اندیشه، نگردی سردِ سرد

"قابل این گفته ها شو، گوش وار
تا که از زر سازمت من گوشوار"

این سخن ها را پذیرا شو ز من
تا شود چون زینتی بر روح و تن

گر ز مرشد پیروی کامل کنی
در هوای هر کمالی پر زنی

از وجود چون مِس ات،سازد مراد
زرِّ نابی که کسی بر کس نداد

"اولاً بشنو که خلق مختلف
مختلف جان اند از یاء تا الف "

در حروف مختلف هم اختلاف
هست، اما در نهایت صافِ صاف

این حروف اجزا و در کل، عاقبت
جمله ای گردند در ذکرِ صفت

این همه اجزاء جمعند در کلام
تا بگویند جمله ای و والسلام

این همه اجزاءِ هستی اینچنین
مختلف در ظاهر، اما کُل ببین

ظاهر آن ها پر از صد اختلاف
آن یکی سر، آن یکی پا، یا که ناف

لیکن اما جزء جزءِ این بدن / میشود در کل برای روح، تن
پس قیامت، جزء جزءِ این جهان / در نمایش، نزد آن جانان جان
هر که باشد رو سیاه از هر گناه / می شود رسوا به آن جا و پُر آه
چون نگشته رو سفید از کار خویش / سر فکنده از خجالت، پیش پیش
دوست دارد از همه پنهان شود / طبل رسوایی او بی جان شود
مثل خاری که ندارد گُل به بار / می گریزد از هوای چون بهار
در بهاران میوه ها پر گل شوند / خارها رسوا و بی قابل شوند
وان‌که سرتا پاگل است و سوسن است / پس بهار، او را دو چشمِ روشن است
"خار بی معنی، خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی، خود با گلستان "
"تا بپوشد حسنِ آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و زنگِ این "
در خزان چون باغ بی بار و بر است / خار گوید با گلستان همسر است
پس خزان او را بهار است و حیات / کی کند فرقی در آن حیّ و ممات
باغبان لیکن شناسد خار را / داند او هم ظاهر و اسرار را
دیده مرشد باطن این سالکان / دیدِ او بهتر از این کلِّ جهان
کلِّ دنیا باشد این مرشد، بدان / چونکه گشته واصلِ آن جانِ جان
دیدِ او ملهَم ز دید آن حق است / چون‌که از خودرفته، ذوب مطلق است
سالک نادان بُوَد ابله پسر / کرده خود با مرشد ما سر به سر
سالکان همچون ستاره، پیر، ماه / نورِ مه پوشیده انجم را به راه
هر کسی دارد چنین نقش و نگار / منتظر مانده به راهِ آن بهار
این قیامت خود بهار عاشقان / آن که کرده نفس را قربانِ جان
صورت نفسانی ات را کن رها / تا ببینی عالم معنا، صفا
چون شکوفه بشکند، میوه رسد / چون که تن را بشکنی، جان می دمد
"تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟! / ناشکسته خوشه ها، کی مِی‌دهد؟!"
"تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا، ادویه"

حــرف پیــران خــود دوا باشــد بــدان   پس به آنان خود سپار، این گوش جان

در توصیف پیر و رهنما و پیروی از او

ای ضــیاءُ الحــق حســام الــدین بیــا   چنــد ســطری بیشــتر بــر گــو بــه مــا
گر چــه جســم نازکــت را زور نیســت   خود تو خورشیدی،نباشی، نور نیست
گر چه از این لاغری گشتی چو شمع   لـیکن از فرمـان تـو دل هاسـت جمـع
چشــمه ی جوشــان دل هــا گشــته ای   بــی تــو ایــن دل هــا مثــال مــرده ای
ایــن همــه اندیشــه هــای بــی بــدیل   از تــو مــی آیــد بــه ذهــنم ای جمیــل
"بــر نــویس احــوال پیــرِ راه دان   پیـــر را بگـــزین و عـــین راه دان"
کــی بُــوَد او رهنمــا ای جــان مــن   او خـــودِ ره باشـــد و عـــین وطـــن
"پیــر، تابســتان و خَلقــان، تیــر مــاه   خلـقماننـد شـب انـد و، پیـر، مـاه "
همچــو تابســتان کــه پــر میــوه بُــوَد   مردمـــان را پیـــر پـــر میـــوه کنـــد
میــوه باشــد خــود کمــال معنــوی   نور خورشیدی، کز آن تو بر خـوری
همچو شب کز ماه شد روشن چو روز   گشته روشن قلب سالك زیـن فـروز
پیــر باشــد بخــت و امیــد و وفــا   چـون ز حـق دارد کمـال و هـم صـفا
پیــر واصــل کــی بُــوَد پیــر زمــان   پیـر حـق اسـت و مسـلط بـر جهـان
واصــل حــق، خــارج از حــد و زمــان   آن که واصل، خارج از وصـف زبـان
پیــر را همچــون شــراب کهنــه دان   مستی اش افزون تـر از آن تـازه شـان
ویـژه آن کـز نـزد حـق آیـد شـراب   خالص و ناب است، همچـون آفتـاب
"پیر را بگزین که بـی پیـر، ایـن سـفر   هست بس پر آفت و خوف و خطـر"
ایــن ســفر باشــد ســفر تــا آن خــدا   پــس تــو را بایــد کــه باشــد رهنمــا
پــس رهــی را کــه ندیــدی تــا کنــون   خود نـرو تنهـا کـه باشـد ایـن جنـون
گــر کــه راهــی را نرفتــی ای پســر   پــا در آن ره تــو منــه، دارد خطــر

رهنمـــایی برگـــزین، آن گـــه بـــرو — تـــا ببینـــی رفتـــه ای گـــامی جلـــو

گـــر نباشـــد ســـایه ی آن رهنمـــا — در بمـــانی، پـــر گزنـــد و پـــر خطـــا

بـــوده انـــد بسیار بـــاهُش تـــر ز تـــو — گشـــته بـــی آن رهنمـــا، گمـــراه رو

رو بخـوان خـود داستان هـا ای پسر — از کـــلام آن خـــدا، شـــام و سَـــحَر

داســـتانِ قـــوم هـــای نابکـــار — گمرهـــانِ دور گشـــته از بهـــار

مردمـــانی گمـــره از راهِ درســـت — صدعذاب ازکارشان چون خار رُست

دور شـــو از راه آن هـــا ای عزیـــز — تـا نگـردد گـور تـو خـود خـار خیـز

نفسِ خود را سوی راه راست کَش — سـوی مـردان خـدا، پیـرانِ خَـوش

گـر رهـا سازی تـو نفسِ خویشتن — سـوی لـذّات جهـان اسـت و بـدن

لحظه ای گـر غافـل از نفست شـوی — مطمـئن تـا قعـر دوزخ مـی روی

دشـمن راه اسـت ایـن نفسِ پلیـد — هـیچکس خیـری از او هرگـز ندیـد

هرچه نفست گفت، عکسش کار کن — اینچنین تو نفسِ خود را خوار کن

نفس باشـد همچـو حکـمِ آن زنـان — کـه آمـده در آن کـلامِ احمـد، آن

بـا زنـان گـر مشـورت هـا مـی کنیـد — پـس خـلاف رأیشـان کـاری کنیـد

پس اگر بـا نفسِ خـود ره مـی روی — مطمـئن بـر روی یـخ هـا مـی دوی

دوسـتی بـا نفسِ خـود کمتـر نمـا — او تـــو را گمـــره کنـــد از راه مـــا

گـر کـه خـواهی بشـکنی نفسِ پلیـد — پـس مشـو هرگـز ز پیـران ناامیـد

همرهـــی همرهـــان را ســـاز کـــن — دوری از ایـن نفـس را آغـاز کـن

کار باز سرایی مثنوی، دفتر اول مولانا به پایان آمده بود، اما متأسفانه حدود دوهزار بیت از آن که از بیت سه هزار تا پایان دفتر اول را شامل می شد،مفقود گشت، به این دلیل تا همین جا که حدود سه هزار بیت مثنوی، باز سرایی شده است را به زیور طبع می آراییم تا انشاءالله با عنایت الهی و در صورت حیات، ادامه مثنوی را در مجلد های دیگر، پس از باز سرایی به مثنوی دوستان تقدیم نماییم

والسلام محمود گودرزی

پانزدهم خرداد ماه ۱۳۹۳